

نام کتاب : یک اس ام اس

نویسنده : آرام رضایی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



سلام اسم من سوگنده. سوگند اریا. دانشجوی سال سوم مهندسی کامپیوتر دختر دوم یک خانواده شش نفره یک خواهر بزرگتر از خودم دارم که ازدواج کرده و دو تا برادر کوچکتر که یکی دوره ی ابتدایی و یکی دبیرستان. پدرم کارمند البته نه به طور کامل یک شغل دیگه هم دارم مادر هم خانه داره البته همیشه اینجوری نبود. اون معلم بود اما وقتی خواهرم به دنیا میاد دست از کار کشید نشست توی خونه تا بچه اش رو بزرگ کنه البته من زیاد از این کارش راضی نیستم خودشم همینطور بیشتر تقصیر بابام بود که این کارو بکنه اخه تو خونه ی ما حرف حرف باباست بگه بخواب باید بخوابیم بگه بشین باید بشینیم بگه بمیر باید بمیریم ، خلاصه رو حرف بابا کسی نباید حرف بزنه. اگه حرف بزنه طوفان میشه، بابا داغ میکنه، جوش میاره، عصبانی میشه و کل خونه رو بهم می ریزه و کسی از این طوفان در امان نیست. یکی یکی از شخص خاصی شروع شد به طور سریالی پیش میره وقتی جرقه های این آتیش دامن همه رو سوزوند تازه بابا به خودش میاد و میفهمه شاید حرف اون طرف زیاد هم بد نبود. خلاصه تو این خونه وقتی تنهاست نظرات و شخصیت جالبی داره اما وقتی به هم میرسیم و دور هم جمع میشیم همه لال میشن و نمیتون حرف بزنی با نظر بابا موافق نباشه اونوقت طرد میشی وصله ناجور. بگذریم من توی یک همچین خونه ای دنیا اومدم و بزرگ شدم. همیشه هم شاکی بودم. البته پیش خودم، شاکی ازین که چرا نباید نظر بدم، چرا نباید کسی به حرف های منطقی من گوش بده، چرا نباید کوچکترین اختیاراتی که حق هر آدمیه را نداشته باشم اما خوب اینا همش توی خودم بود و کسی ازش خبر نداشت منم نمی خوام راجع به اینها بگم می خوام یه قصه بگم یه قصه واقعی. یه داستان از یک زندگی که خیلی شبیه اما خوب من با تک تک سلولهای بدنم اونا و لمس کردم. اونو حس کردم زندگی کردم. برای اینکه برم سر اصل ماجرا باید بگم که با وجود اینکه توی خونه زیاد نیستم بخاطر اینکه سعی می کنم بیشتر وقتمو توی دانشگاه و با بچه ها بگذرونم و همونقدرم که هستم نقش مهمی دارم. مامانم همیشه توی خونه ست نمیدونم این زن چطور میتونه تحمل کنه. کم کم دارم به این نتیجه می رسم که مامانم دچار روزمرگی شده وقتی براش حرف میزنی و چیز خنده داری میگی یا بی توجه یا با یه لبخند ساده سر و ته داستان و هم میاره. زندگیش خلاصه شده به خرید خونه و غذا درست کردن تمیز کردن خونه . اما همیشه منتظر تا من پیام خونه تا سر به سرش بذارم و روحیه ش عوض شه. نمیدونم من با اینکه بیرون خونه خیلی پر جنب و جوشم اما توی خونه که میام نمیدونم چرا با همه دعوا دارم. نمی دونم چرا میخوام تنها باشم. نمیدونم چرا اتا یکی یه چیز بهم میگه میخام بزنی زیر گریه. اما همیشه هم اینجوری نیستم. مامان میگه وقتی نیستم خونه ساکته. یعنی تمام صروصدا و جنب و جوش خونه مال منه. چون همیشه سر به سر همه میزارم. همش میدونستم یعنی یه جا خونده بودم که آدمهایی که توی خونه مشکل دارن بیرون خونه خیلی شیطان و شرن. منم یکی از این آدمام. شیطان، شر، تخس، فضول و آماده برای انجام تجربیات جدید. همیشه حس کنجکاو با منه و کشف چیزهایی که برام مبهم و پنهان. همیشه سعی کردم که وقتی یکی بهم احتیاج داره پهلوش باشم. بین دوستانم به مددکار معروفم چون اگه من پیششون نباشم همیشه حوصلشون سر میره. وقتی با اونا نمی دارم یه لحظه آروم بشینم آنقدر حرف میزنم و سر به سر تک تک شون میزارم که میترکن از خنده. وقتی هم که ناراحتم آنقدر تابلوئه که همه میفهمن. حتی از مدل حرف زدنم. همیشه میدونستم که این فضولی بیش از حد و اندازه و این حس که همیشه با منه که باید به هر کسی که حتی یک کوچولو بهم احتیاج داره کمک کنم یه روزی منو تو دردسر میندازه. و حدسم درست بود. ماجرا از یک فضولی شروع شد. از یک روز

سرد نه یک شب سرد زمستون. اون شب مهمون داشتیم. عموم اینا خونمون بودن. با دختر عموم خیلی مچم. تقریباً همه چیزو بهم میگیم. جدیداً به مشکلی با خونوادش پیدا کرده که ریختش بهم. گناه داره داره داغون میشه. نمی دونم چرا خونواده ها فکر میکنن جونا هیچی نمی فهمن. انگار یادشون رفته که اونام به روز جوون بودن. اون شب کلی با دختر عموم سونیا حرف زدیم. از هرچی که دلتون بخواد حرف زدیم. از کسی که خودش می خواد باهاش ازدواج کنه اما خونوادش میگن نه تا درس و دانشگاه. بعد کلی حرف زدن ساعت 12/30 شب خوابمون گرفت. بماند که شب قبلشم هیچ کدوممون هم نخوابیده بودیم. اما آنقدر پررو بودیم که نمی خواستیم بخوابیم. در هر صورت با کلی نق زدن که خوابم نیامد و اما باید فردا زود بیدارشم گرفتیم خوابیدیم.

قصه از همین جا شروع میشه خیلی اتفاقی با یه sms. ساعت نزدیک 2 نیمه شب بود یا به طور دقیق 50 : 1 توی خواب عمیق و خوب بودم. اما یه هو با صدای ویبره گوشیم از خواب پریدم. یه sms اومده بود. میتونستم بخوابم. اما همون حس فضولی نگذاشت بخوابم. گوشی رو برداشتم تا ببینم کیه که اونوقت شب بازیش گرفته. یا بیخوابی زده به سرش. اول نگاه به شمارش کردم. آشنا بود اما نمیدونستم کیه. یه جک بود که اولش یه چیز میگو و آخرش هم یه تیکه ی عشقی نوشته. هم جالب بود هم حس فوضولیم میگفت که این کیه که الان sms زده. تو جوابش نوشتم: "شما نصف شب خواب نداری؟ من نمیدونم تو کی هستی. متأسفم" هم خوابم میومد هم کنجکاو شده بودم. گوشی رو گذاشتم سرجاش روی میز کنار تختم. چشمامو بستم تا بخوابم تازه چشمم گرم شده بود که باز صدای ویبره بلند شد. جواب sms منو داده بود. نوشته بود: "آخی، شرمندتونم، حواسم اصلاً به تایم نبود. شب بخیر"

کفری شده بودم. این کی بود که من نمیشناختمش اما اون... نمیدونم حرصم گرفته بود گفتک: دیونه، خواب بد دیدی بیدارشدی چرا منو بیدار کردی. می تونستی خودتو معرفی کنی چون الان مخم نمی کشه کی هستی "داشتم از فضولی میمردم. یه کم صبر کردم. اما فکر کردم پشیمون شده واسه همینم گرفتم بخوابم. جواب دادش خیلی طول کشید. تقریباً خوابم برده بود که یه هو یه sms دیگه: "گفته بود: من که عذرخواهی کردم. گفتم که شب بخیر. الانم به نظر تو لالایی بخونم تا بخوابید؟ پس زیاد به مختون فشار نیارید فقط چشماتونو ببندید من به قول شما دیونه دعا میکنم که خوابتون بره. خوابای خوش ببینید..." دیگه حسابی جوش آورده بودم. نه خودشو معرفی میکرد نه میذاشت بخوابم تا خوابم میگرفت با sms هاش منو از خواب میپرورد. بهش گفتم: "میخواستی یه ساعت دیگه جواب بدی. من میخوابم اگه تو بذاری. بابا داشت خوابم میبرد بیدارم کردی. نمی خواد لالایی بگی گفتم نامبرت آشناست. ولی بجا نیاردم." دیگه خوابم نمی گرفت. آنقدر حس فضولی تحریکم کرده بود که یه نگاه به شماره های خودم کردم. فهمیدم چرا شمارش برام آشناست. فقط سه شماره ی اولش فرق می کرد چهار رقم آخرش درست مثل شماره یکی از دوستانم بود. میخواستم ببینم که یکی از دوستانم که داره اذیت میکنه یا نه. اخه این کارا بی سابقه نیست. من خودم یکی یه نوبت همه رو گذاشتم سرکار تا این آخریا که حدود 2 هفته ی پیش بود که یکی از بچه ها منو گذاشت سرکار. تازه فهمیدم دست بالای دست بسیاره. دیگه نمی خواستم سرکارم بذارم. داشتم به این فکر میکردم که این کیه که جواب داد. "بیخیال منم داشتم می خوابیدم بیدارم کردی. من معذرت میخوام. شماره آخرو اشتباه گرفتم آقا یا خانم محترم! حالا می خوابید؟" اعصابم خورد شده بود. یارو داشت باهام بازی میکرد. دیگه حوصله ی فکر کردن نداشتم فردا با سونیا میگشتم ببینم این کیه که بازیش گرفته. دیگه جوابشو ندادم و گرفتم و خوابیدم. خدارو شکر مثل اینکه اونم خوابش میومد چون دیگه sms نداد. فردا صبح که بیدار شدم. بعد صبحانه سونیا گفت: دیشب کی بود

sms میداد. گفتم به مزاحم. نمیدونم کی بود. فکر کنم اشتباه گرفته بود. یکم فکر کردیم ببینیم که شمارشو میشناسم یا نه اما آخرش بیخیال شدیم. سونیا حدود 9 صبح رفت خونشون. منم نشستم تا درس بخونم. ساعت 30: 11 بود که به sms جدید برام اومد. وقتی نگاه کردم دیدم همون دیشبه ست. نوشته بود: "سلام امید وارم که خوب خوابیده باشید واقعاً شرمندم فکر نمی‌کردم خواب بوده باشید بخشید. حالا به سؤال؟ میدونید فرق چغندر با شما چیه؟" دیگه ریخته بودم بهم. از به طرف این حس فضولی لعنتی داشت دیونم میکرد. از طرف دیگه این یارو خودشو معرفی نمی‌کرد. از اون طرف این حس که فکر میکردم که یکی از بچه‌ها داره سربه سرم می‌ذاره داشت کلافم میکرد. تازه از من سؤال میکنه. گفتم نکنه از این جکای مسخرست. _ "سلام. نه نمیدونم. فکر نمیکنید بهتر باشه اول خودتونو معرفی کنید؟ این مؤدبانه تره." اون جواب داد: "چغندر رو میبرن کارخونه ازش قندونبات میسازن ولی تو خودت قندونباتی شکلاتی شکلاتی... منم شکرم. بنظر شما مؤدبانه تر از اینم میشه من همیشه شیرینم." دیگه اعصاب برام نمونه بود. مطمئن شده بودم که یکی از بچه‌ها داره اذیتم میکنه. تلفن دستم گرفتم و شروع کردم از هر کسی که فکر میکردم پرسیدم اما هیچ کس این شماره رو نمی‌شناخت. منم جوابشو ندادم. اما اون دوباره sms داد و گفت: "فقط بدون جواب sms مثل سلام واجبه"

منو میگی همچین به رگ غیرتم برخورد که نگو. تو جوابش فقط به جمله نوشتی: "دارم از فضولی میمیرم همیشه خودتو معرفی کنی؟ plz" اما اون عوض جواب به sms داد که توش نوشته بود: "چقدر ماهی" و پایین sms کلی عکس ماهی کشیده بود. منم به متن ادبی براش فرستادم. گفتم حالا که تو می‌خواهی بازی کنی من پایم: "در زندگی سه چیز را دنبال کن. 1_ دوست داشتن را برای تجربه. 2_ عاشق شدن را برای هدف. 3_ فراموش کردن را برای قبول واقعیت. اونم کم نیارود جواب داد: "به ضرب المثل آفریقایی که معنیش اینه تو واسم عزیز می‌نمیدونستم چی بگم حسابی کلافه شده بودم. هر کسی بود خیلی بیکار بود و سرش درد میکرد برای sms بازی اما من وقت نداشتم. باید درس می‌خوندم. همیشه هم حس درس نمیومدم. بهش گفتم "نمیدونم تو کی هستی یا چند سالت. ولی من فورجحم که درس بخونم. تو هم بهتره درس بخونی نه اینکه ساعت 11 از خواب بیدار شی. OK؟" تو جواب بهم گفته بود. "آخه عزیزم من همیشه شبها درس می‌خونم. بخاطر همین فکر کردم شما هم بیدارید. نمی‌دونستم که دارید استراحت می‌کنید من از بس که شرمنده شما شدم آب شدم الی ازم دلگیری؟" نمی‌فهمیدم یعنی چی. اولش فکر کردم که با به بچه دبیرستانی طرفم گفتم بهش بفهمونم با بزرگتر از خودش طرفه اما حالا نمی‌دونستم یعنی چی. هیچی نمی‌فهمیدم. داشتم از کنجکاوی می‌مردم واسه همین جوابشو ندادم. اما اونم بیکار نشست میدونست چه جوری باید منو غیرتی کنه. "میتونستید جواب بدید بگید که دلگیری تا اینکه sms بیجواب نذارید." "میگن برای رسیدن به عشقت باید از همه دنیا بگذری. شما که همه دنیای منی بگو از چی باید بگذرم؟" این sms هارو وقتی داد که من رفتم ناهار بخورم. وقتی برگشتم دیدمشون. تو جوابش نوشتی "تو سر ظهر ناهار نمی‌خوری. من داشتم ناهار می‌خواردم. من خودم همه رو سرکار می‌گذارم. اونوقت تو می‌خواهی منو سرکار بگذاری؟ خانم یا آقای محترم." مثلاً اینکه بهش برخورد کرده بود یا گیج شده بود. چون جواب دادنش خیلی طول کشید. تو جواب گفت: "اولاً من هیچ وقت به شما جسارت نکردم. تو نهو شما. دوماً به نظر شما تو موقع امتحانها همیشه کسی رو سرکار گذاشت. پس این شما هستی که تا حالا منو سرکار گذاشتید. تجربه هم که دارید. ممنونم از لطفی که کردید." _ "من کسی رو که میشناسم سرکار می‌گذارم و بعداً خودمو معرفی می‌کردم. اما من شمارو نمی‌شناسم. از

فضولی نمی دونم چی کار کنم. شما هم که نمی گید کی هستید. " اما اون جواب نداد. ظاهراً بهش برخورد بود. گفتم بی خیال هر وقت حوصلش سر بره خودش دوباره sms میده. یکم که گذشت کلافه شدم. خسته شدم 30:1 بعد اونی حوصلش سر رفته بود من بودم. گفتم چه جور یاست اون هر وقت بخواد میتونه منو سر کار بگذاره و sms بده. اگه اون این حقو داره منم حق دارم که این کارو انجام بدم. گفتم ممکنه خواب باشه واسه همین توی sms نوشتم: "سلام من حوصلم سر رفته. نمی تونم درس بخونم. شب درس می خونم. اگه خوابی متأسفم میشه بیدار شی. من نمی دونم چی کار کنم. از بیکاری متنفرم. " "نه من بیدارم دارم درس می خونم که تا شب تموم شه که یه وقتی اون موقع شب مزاحم کسی نشم تا منو سر کار بگذاره. " فهمیدم که از دستم ناراحته. داشت متلک مینداخت و کنایه میزد. "الان این حرف یعنی شما ناراحت شدید؟ فکر میکردم من باید ناراحت باشم که نصف شب sms اشتباه دریافت کردم. شانس اوردم که بقیه بیدار نشدن. " اصلاً تو فکر تلافی کردن و جواب دادن بهش نبودم. داشتم باهاش شوخی میکردم اما این انگار جدی گرفته بود و ناراحت شده بود چون تو جواب گفت: " یعنی چی اونوقت؟ خسته شدم از بس عذر خواهی کردم، باشه معذرت می خوام که اونوقت شب مزاحم شدم. الهی این چشم کور بشه تا تایمو ببینه. در ضمن sms اشتباهی نبود دیدم خسته اید مجبور شدم که این حرفو بزنم که فکر تون مشغول نشه راحت بخوابید! " "جدی sms مال من بود؟ قشنگ بود البته آخرش. دیگه معذرت نخواه من عادت دارم دوستام شبا sms زدنشون می گیره. میشه الان درس نخونی؟ PLZ؟ " "پس امتحان چی میشه آخه من تنبلم باید زیاد درس بخونم تا از تو عقب نیوفتم " کلافه شده بودم. این حرف آخرش یعنی چی؟ یعنی منو میشناخت، یعنی داشت اذیتم میکرد. یعنی سر کار بودم. با حرص گفتم: " ببین یه سؤال من قراره شمارو بشناسم؟ بابا این رمز بازی ها یعنی چی؟ اه خسته شدم اصلاً دیگه مهم نیست. شما درستونو بخونید عقب نیوفتید. " دیگه مهم نبود زیادی به اعصابم فشار اومده بود. فکر نمی کردم دیگه جوابمو بده. جواب دادنشم خیلی طول کشید تا اینکه یه دفعه دیدم جواب داد و گفت: "پس یه واقعییتی رو باید بدونی تا همین جاشم خیلی از شما جلوترم نگران نباشید آخه من برای ارشد میخونم پس وقت زیاد دارم من فقط شبا درس تو کلم میره به خاطر همین گذاشتم کنارو آماده جواب گویی به سؤالاتون هستم. OK؟ " "نه من سؤال خاصی ندارم. فقط همون قبلیه که بی جوابه. الان یه چیزیه. شما منو میشناسی که می گی sms تون درست بود؟ من شک دارم. اینو جواب بده. " "به من گفتی که دل دریا کن ای دوست همه دریا از آن ما کن ای دوست دلم دریا شد و دادم به دستت مکن دریا به خون پروا کن ای دوستم مطمئن هستم که ناراحت شدید اما منو ببخشید منظوری نداشتم لااقل sms مو بی جواب نذارید. PLZ. " ناراحت شده بودم چون داشت طفره می رفت، نمی خواست جواب بده منم لج کردم جوابشو ندادم. "نه، چی کار کنم که ناراحت نباشید مطمئن باشید که جواب میدم اما می دونم اگه الان به این سؤال جواب بدم...! این سؤالو اگه میشه آخر جواب بدم. OK؟ " "ببین من واقعاً گیج شدم به عمرم توی یه همچین وضعیتی نبودم. شما جواب سؤالو نمی دید بعد میگی sms تونو بی جواب نگذارم. لااقل بگید من چی باید صدات کنم؟ " "البته این سؤالو یک بار جواب دادم میتونید شیرین بی مزه صدام کنید. " "خانم شیرین بی مزه یه اسم کوتاه تر ندارید من تا بخوام صداتون کنم صفحه پر شده. میشه بگید تلمو از کجا آوردید؟ PLZ یه کم درک کنید. " "اولاً Tell شما دست من نیست فکر میکنم یه جایی جا گذاشتید. ضمناً دلتو صابون نزن پسر منم مثل خودتم. اسمم مهران و شما؟ " حالا فهمیده بودم که اون پسره. اسمشم مهران ولی ظاهراً یکم گیج می زد یعنی چی دلتو خوش نکن پسر منم؟ " یعنی چی دلمو صابون نزنم مثل منی؟ نمیفهمم. منظورم از Tell هم شماره ی تلفن بود. دیگه وقتی واسه ارشد می خونید اینو باید بدونید. " "چی شد؟ یعنی اینقدر برات مهم بود که من همون شیرین

بودم؟ مرد که نباید به این زودی خودشو نشون بده میتونیم مثل 2 تا مرد با هم دوست باشیم نمی خواید اسمتونو بگید که بیشر باهم آشنا بشیم؟" تازه داشت جالب می شد. آقا فکر می کرد من پسر. خوب بذار یکم اذیتش کنم. تا حالا سرکارم گذاشته یکم من سرکارش بگذارم مگه چی میشه. " من سپند هستم البته شما باید بهتر بدونید وقتی شمارمو دارید اسم منو هم دارید. آقا مهران شما چی می خونید؟ ارشد چی می خواید بخونید؟ " یعنی فکر کردید که نمی دونستم چرا؟ مگه از سرکار بودن خوشتون نمیومد پس چی شد؟ مگه مردام Tell میزارن که من منظور تونو از Tell ندونم. حالا شما میخوای اسمتونو بگید یا نه؟ " متوجه منظورش شدم. نمی دونستم چی می خواد بگه. گیج شده بودم. بلافاصله بعد از این sms یه پیام جدید داد و گفت: " مسخره می کنید مگر نمی خواستید سرکار باشید شما که دوست داشتید؟ مثل اینکه شماره رو اشتباه گرفتم چه طور باید شما رو بشناسم؟ " یعنی چی؟ مگه نگفتی مثل 2 تا مرد باهم دوست باشیم منم خواستم دلتو نشکونم. الان دیگه مشکل کجاست؟ من نمی فهمم!!! " یعنی این مرد اسم نداره؟ " گفتم پسند. یعنی اینقدر نامفهوم و غیرقابل درک؟ درضمن من گفتم هیچوقت خوشم نیامد زیاد سرکار باشم اما ظاهراً شما بازی رو دوست دارید مگه نه؟ " نه من دنبال بازی نیستم سپند جان آخه خودت گفتی من کسی رو که میشناسم سرکار میگذارم چه برسه به شما که نمیشناسم. " گفتم دوستامو اذیت میکنم نه شمارو. آقا مهران شما که شمارمو داشتی چه جوری اسممو نمیدونستی؟ برام سؤال شده میشه بگی؟ " به خدا آقا سپند sms شتباهی اومد میخواستم یه سؤال درسی از یکی از دوستام پیرسم بعد از اینکه جواب اومد دیدم اشتباه شده گفتم واسه انتراکت خوبه جوابشو بدم همین. الانم اگه ناراحتید خوب بازم عذر خواهی میکنم دیگه هم مزاحمتون نمیشم بای. " داشتتم از خنده می ترکیدم. یارو دست ولو داده بود. کم آورده بود. باورش شده بود که پسرمن داشت پس می افتاد. اصلاً حواسش نبود که داره سوتی میده. آخه sms اولش یه متنی بود نه سؤال درسی. ترسیده بود و میخواست یه جوری ماست مالیش کنه. اما سه کرده بود. دلم براش سوخت گفتم گناه داره. ظاهراً مؤدبه یه جورائیم جالب بود گفتم بگم بهش تا پس نیوفتاده. " اولاً من خر نیستم. دوماً سؤالتون در مورد درس بود یا جک؟ سوماً اونی که فکر میکنید نیستم اونیم که گفتم نیستم. چهارماً از بازییم خسته شدم. بای. " میشه پیرسم پس شما کی هستید که این نیستید یا اونی که فکر میکنم نیستید؟ PLZ؟ " طفلی حسابی گیج شده بود. اصلاً سردر نمیآورد یعنی چی. داشتتم بهش می خندیدم و گفتم حالا تو بازی خوردی نه من. ولی گفتم از خماری درش بیارم بهتره. " خب چون بچه ی مؤدبی بودید میگم تا گیج نشی. شاید یادت بمونه که خانوما رو غیرتی نکنی. بابت sms های قشنگت و وقتی گذاشتی تشکر. " یعنی لیاقت آشنایی با شما رو ندارم؟ نباید بدونم این آدم مجهول چه شخصیتی هستن که بنده بتونم اشتباهمو جبران کنم! دوست ندارم کسی از من ناراحت باشه الان دارم پیش خودم شرمندم میشم اگه بگید مزاحم یک خانم محترم شدم بگو که حقیقت نداره؟ خواهش میکنم. " خندم گرفته بود. چه جوری حرف میزد مثل کتابای ادبی جالب بود. می دونست چه جور باید رفتار کنه. گفتم زیادی داره مثل فیلمهای هندی میشه. بزار یه کم تو خماری باشه فعلاً. " میگن زندگی مثل یه دیکته ست. هی غلط می نویسی پاکش میکنی دوباره غلط می نویسی پاکش می کنی غافل از اینکه یه روز داد می زنی میگن ورقه ها بالا وقت تمومه. " متنش خیلی جالب بود. تا حالا نشنیده بودم. خوشم اومده بود. جوابشو دادم گفتم خوبه روشن بشه گناه داره عذاب وجدان نکشدش بهتره. " آره درست فهمیدی من دخترم ولی مزاحم نشدی من بی کار بودم و حوصلم سر رفته بود ممنون که وقت گذاشتی واسه sms دادن. Tanx. " واقعاً شرمندم نمی خوام فکر کنید که قصد مزاحمت داشتم آخه من خیلی از این کار بدم میاد می خوام جبران کنم تا حرفی برای گفتن نباشه. " خب یعنی چی؟ چه جوری می خواید

جبران کنید؟ من نمی فهمم؟ نگران نباشید حرفی توش نیست Tanx. مزاحم درس خوندنتون نمیشم. روز خوش. " _ " وای خدای من یعنی اینقدر نفهم بودم که نفهمیدم؟ فقط می تونم به یک طریق جبران کنم قول می دم که این آخرین sms باشه که می فرستم تا شاید از خجالتتون در بیام. در ضمن این خانم محترم اسم نداره؟ " _ " چرا داره ولی وقتی دیگه sms نمی دید دلیلی نداره بگم. من از sms دادنتون ناراحت نشدم خودتونو زیاد اذیت نکنید. معذرت که مزاحم درستون شدم. شرمنده. " _ " اصلاً حالم خوب نیست اومدم بیرون می خوام برم دریا تا ازش سؤال کنم که این همه آبو می خواد چی کار؟ در صورتی که آب خونمون قطع به نظر شما این عدالته؟ " تحویلش نگرفتم گفتم اگه این یه بازیه منم بازی میکنم. رفتم بیرون پیش مامانم اینا طبق معمول هر روز داداشا داشتن سرهمه چیز دعوا می کردن. سرکنترل تلویزیون. سر کانل تلویزیون. سر جا که کدومشون روی مبل نزدیک تلویزیون بشینن. دیگه برام عادی شده بود اما نه زیاد. بازم وقتی بهشون نگاه می کردم سرم درد می گرفت. داداش بزرگه همش حقو به خودش میداده و سر داداش کوچیکه هوار می کشه. این دفعه هم کارشون بالا گرفت و به کتک کاری کشید. منم نمودم بهشون نگاه کنم تا بیشتر حرص بخورم اومدم توی اتاقم سعی کردم فکرمو منحرف کنم. اما چه جوری؟ به چی باید فکر می کردم. توی این خونه چیز جذابی وجود نداشت که ذهنمو بهش مشغول کنم. رفتم سراغ گوشیم. تنها چیزی که می تونست مشغولم کنه اون بود. رفتم سراغ اون غریبه مهران.

تنها چیزی که می تونست مشغولم کنه اون بود. رفتم سراغ اون غریبه مهران. " _ " ببخشید نباید مزاحمتون بشم ولی شرمنده نمی خوام الان تنها باشم. می خوام ذهنم مشغول یه چیزه دیگه بشه نمی خوام به چیزی فکر کنم. "

نمی دونم چرا بهش sms دادم. نمی دونم چطور بهش اعتماد کردم فقط می دونستم که اون تنها کسیه که منو نمیشناسه حتی نمی دونستم جوابمو میداده یا نه؟ اما منتظر موندم. خدا رو شکر جوابم داد اما با دلخوری. مهران: " چی می تونم بگم وقتی نمی دونم اسمتون چیه؟ "

می خواستم اسممو بهش بگم اما هنوز بهش اعتماد نداشتم. هنوز برام مجهول بود واسه همین یه اسم دیگه بهش گفتم. یه اسم جدید.

" _ " خیلی مهمه؟ اسمم " هستی ". آقای مهران لطفاً اگه مزاحمتون شدم بگید نمی خوام اذیتتون کنم. در ضمن مهم نیست چی بگید فقط یه چیز بگید لطفاً. "

مهران: " خواهش می کنم این چه حرفیه! اگه آقا سپند بودید همین الان میومدم دنبالتون تا با هم بریم دریا تا از تنهایی دریایید اما حیف که قسمت نبود. "

" _ " آخی جدی داری میری دریا؟ خوش به حالت دلم می خواست الان که دریا داره تاریک میشه می رفتم اونجا. چ قدرم باحال الان من جور بود. من چند روز دیگه میرم طوری نیست. "

مهران: " آخی، الهی، اشکالی نداره عوض هستی خانوم هم شنا میکنم فقط اگر سرما خوردم تکلیفم با کیه؟ "

" _ " من که نگفتم شنا کن گفتم می خوام دریا رو ببینم. آدم وقتی دلش تنگ میشه یاد دریا میوفته. لبه دیدن دریا یادش میوفته باید دلش دریایی شه. "

حالم خوب نبود خیلی دلم می خواست گریه کنم. از طرفی مامانم گفت که داره با داداشم میره بیرون و من باید شام درست کنم. دیگه این از کجا اومده نمی دونم. موقع امتحان و شام درست کردن نوبه والله. جواب دادنم یکم طول کشید. مهران: "خواهید؟ اگه ناراحتی پیام دنبالت تا از نزدیک دریا رو ببینید."

_ "مرسی باید شام درست کنم. اصلاً حس شام ندارم. ترجیح می دم بخوابم ولی همیشه فکر میکنم شما دیگه به دریا رسیدید. سر راه به دانشگاهم سلام برسونید."

اینو همین جوری گفتم. آخه توی شهر ما همه دانشگاه ها توی یه جاده خارج شهرن دانشگاه مام همینطور. دانشگاه آزاد بود اولین دانشگاه بزرگ سر راهش.

مهران: "مگه شما تنها هستید که باید شام درست کنید اونم موقع امتحانات یا اینکه تو خوابگاه تشریف دارید؟ می خوامی واسه شام بگیرم بفرستم؟ ضمناً منظورت کدوم دانشگاهه که سلام برسونم؟"

هم داشت زیادی لطف می کرد و دست و دل بازی. هم زیادی گیج شده بود و هم زیادی فضولی می کرد. می خواستم یکم گیجش کنم یعنی از این گیج ترس کنم و 20 سؤال را بندازم واسه همین گفتم:

_ "وای چقدر سؤال کدومشو جواب بدم. مرسی شام نمی خوام چون من شام نمی خورم. الانم تنهام بقیه رفتن بیرون. به اولین دانشگاه بزرگ سلام برسونید."

مهران "هستی منظورت همون آزاده؟"

خندم گرفته بود. بچه ی تیزی بود. داشتم sms شو می خوندم که تلفن زنگ زد. یکی از دوستانم بود. مشغول صحبت شدم و یادم رفت جوابشو بدم. خیلی طول کشید. یعنی زیادی طول کشید. اونم شاکی شد. اصلاً حواسم بهش نبود که یه دفعه با صدای ویریه گوشی به خودم اومدم دیدم ظاهراً هنوز منتظره جواب من. گفته بود:

مهران: "اگه قراره جواب اینقدر طول بکشه همون بهتر که شام نخوری بخوابی منم که بی خیال درس شدم تا آخر شب دریا می مونم. خوب بخوابی بی معرفت."

... این پسره چی داشت می گفت. من آخر معرفت بودم همه کی گفتن حالا اون به من میگه بی معرفت. خب یادم رفته بود جوابشو بدم. یعنی چی؟ باید یکم توضیح می دادم تا روشن بشه.

_ "آره همون دانشگاهه. داشتم با موبایل حرف می زدم. در ضمن گفتم شما توی آبیید نمی تونی جواب بدی. وگرنه بی معرفت نیستم."

می خواستم یه جوری خودمو توجیح کنم. اما انگاری خیلی از دستم ناراحت شده بود. اخه دیگه جوابمو نداد. منم باید شام درست می کردم. درسم که نخونده بودم. دیگه مامانم اینا هم پیداشون میشد. بی خیال یارو شدم و رفتم به کارام برسم. شبم اینقدر خسته بودم که ساعت 10 نشده گرفتم خوابیدم. توی یه خواب عمیق بودم که با صدای گوشیم از خواب بیدار شدم. بازم یه sms درست سر ساعت 39 : 1 صبح بود. و باز هم مهران. با خودم فکر کردم که این پسره ساعت کارش شباست؟ شب کاره که هیچوقت نمی خوابه یعنی شباً نمی خوابه و روزا می خوابه؟ اما وقتی که sms و خوندم داشتم پس می افتادم. از تعجب دهنم باز مونده بود. باورم نمی شد. خیلی عجیب بود.

مهران: "الان متوجه شدم که فقط به درد زمانی می خورم که هستی خانم ما حوصلش سر رفته یا اینکه بی خوابی به سرش میزنه و هیچ ارزش دیگه ای ندارم. اشکالی نداره همین اندازه. ما که وقتی دلمون گرفت فقط می گیم خدایا ما که به تنهایی عادت کردیم. این تنهایییم دوس داریم فقط میگم خدایا خانوادمو ازم گرفتی هیچی نگفتم می دونستم که خواست توست اما دیگه احساس می کنم کم آوردم. می ترسم آخر تنوم دووم بیارم وقتی که به پنج شبه

نزدیک میشیم افسوس می خورم. ای کاش اون روز لعنتی اون امتحان لامصب و نداشتم و منم با اونا می رفتم تا اینکه بمونم حسرت روزای خوشی رو که با خانواده داشتمو افسوس بخورم. اینا رو نگفتم که ناراحت بشید. الان که سرخاکشون هستم نمیدونم چرا به یاد شمام؟"

نمی فهمیدم این آدم ناشناس هر لحظه برام مجهول تر می شد. شده بود یه معما که نمی تونستم جوابشو پیدا کنم. حیرت کرده بودم. از یه طرف ترسیده بودم یعنی اون این وقت شب توی قبرستون نشسته اونم با اون همه قبر. بالای سر خانوادش. هم عجیب بود هم گیج کننده هم ترسناک. با خنگی و گیجی گفتم:

"سلام حالت خوبه؟ دریا خوش گذشت؟ شما چی دارید میگید الان کجا هستید؟ شما گفتید شب درسو بی خیال میشید. سر خاک کی هستی؟ اینا که گفتی هیچ چیزش درست نبود."

مهران: "با اینکه هوا سرده اصلاً احساس سرما نمی کنم چون فکر می کنم تو آغوش گرم خانوادم. معذرت می خوام گفتم حالا که من نیاز به یه هم صحبت دارم یکی هست که جوابمو بده اما ای کاش که به یادت نمی افتادم می دونم که شما حق دارید. غم های هر کسی فقط مال خودشه معذرت میخوام اگه بی خواب شدید."

"نه مهم نیست عادت دارم. شما نمی ترسید الان سر خاکید؟ اون متنها؟ آقا مهران لطفاً برید خونه. الان خوب نیست شما اونجا باشید. من همیشه به حرفاتون گوش می دم. OK؟"

مهران: "من تنها نیستم خانوادم همه اینجان. آخه من همیشه چهارشنبه ها میام پیش خانوادم. فردا شلوغ میشه نمی تونم راحت باهاشون صحبت کنم. همیشه تا صبح پیششون می مونم. ولی یه آدم تنها فقط از مردن می ترسه اما من که از همون روزی که خانوادم اومدن اینجا منم فکر می کنم اینجا و خیلی وقته مردم. همین دریایی که میگید ازش متنفرم همیشه می رم ازش گله می کنم تو که رحم به کوچیک و بزرگ نمی کنی پس چرامن؟ یعنی من ارزششو نداشتم که منو پس زدی. اونم بعد 12 ساعت زنده؟ بهش میگم چرا کسی که نمی خواد جونشو ازش می گیری اونوقت من که می خوام چرا منو قبول نکردی پس واقعاً نامردیتو ثابت کردی همین. پس مطمئن باش هستی خانم دریا هم جایی برای خوش گذرونی نیست."

حسابی گیج شده بودم. این کی بود؟ چی می گفت؟ این همه مشکل که هر کدوم برای نا امید کردن و از پا در آوردن یه نفر کافی بود همش مال اینه؟ این چه جوری تحمل کرده؟ چه صبری. اما الان داغونه. چی کار می تونم براش بکنم. این از زندگیش سیر شده. اما من ابله همیشه با داشتن این همه چیزهای خوب از زندگیم سیرم و شاکیم. از بس خنگم.

"نگو این حرفو. زندگی یه نعمتیه که خدا به هر کسی نمی ده. اگه شما زنده اید حتماً دلیلی داره. خدا کاری رو بی دلیل انجام نمی ده. شما زنده اید پیش زندگی کن."

نمی دونم چی شد اما دیگه جواب نداد. نمی دونستم حرف بدی زدم یا نه؟ ناراحت شده یا نه. حدود یک ساعتی داشتم بهش فکر می کردم تا اینکه کم کم چشمام سنگین شد و خوابم برد. صبح از وقتی بیدار شدم منتظر sms اون بودم نمی دونم چرا؟ اما یه حس عجیب داشتم. زندگیش برام مهم شده بود که چی کار میکنه و دیدش به زندگی چه جوریه. هر چی صبر کردم ازش خبری نشد. ساعت 12:11 خودم براش sms زدم. گفتم شاید بیدار شده باشه.

"سلام حالت خوبه؟ ببخشید نمی دونم خوابی یا بیدار. آخه دیشب توی هوای سرد بیرون بودی تا صبح. گفتم نکنه سرما بخوری. اگه بیدارت کردم معذرت."

اما هرچی منتظر بودم ازش خبری نشد. گفتم شاید هنوز خواب باشه. وقتی بیدار شد شاید جواب بده. خلاصه ازش خبری نشد تا ساعت 40 : 2 که sms داد. پریدم رو گوشی تا ببینم چی شده بود که تا حالا بی جواب مونده بودم. مهران: "شرمنده دیشب اینقدر اشک ریختم نمی دونم چه طور شد چشمامو که باز کردم دیدم تو بیمارستانم. از اینکه کسی رو نداشتم که بالای سرم باشه از خودم بدم اومد. آخه خونوادم رو از دست دادم. دریغ از یک دوست از اینکه منتظر شدید معذرت می خوام آخه گوشیم دست نگهبان ارامگاه بود ممنونم از اینکه به فکر من بودید. مرسی."

خیلی ناراحت شده بودم. دلم می خواست پسر بودم و می رفتم پیشش تا تنها نباشه اما حیف. چی کار میتونستم براش بکنم.

"من نمیدونستم ببخشید. نمیدونم چی کار می تونم برات انجام بدم. ای کاش پسر بودم اونوقت نمی گذاشتم تنها بمونی. الانم رو کمکم حساب کن. بی تعارف."

مهران: "نه مرسی شما بهتره به درستون برسید نمی خوام به خاطر من از درستون عقب بیوفتید. هر موقع نیازی داشتید کمکی از دستم بر میاد در خدمتم. آخه درسو گذاشتم کنار دیگه نمی خوام خودمو، تنهاایمو با کتاب بگذرونم. تصمیم گرفتم برم مسافرت. نمی خوام توی این شهر که مال خودمه ولی توش غریبم بمونم. به درد من نمی خوره. آخ که حرف دل منو زده بود. منم از این شهر متنفر بودم. و همیشه دنبال راه فرارم تا از این شهر لعنتی فرار کنم. _ من مثل خواهر کوچکتون. اینکه از اینجا فرار کنید که نمی شه بهتره درستونو بخونید اون بیشتر به دردتون می خوره هر چی باشه اینجا رو خوب میشناسید."

مهران: "تورو خدا دیگه حرف از درس نزنید. من نمی خوام تو شهری که فقط منو به خاطر چیزای دیگه می خوان بمونم. من که از دروغ خوشم نیامد دلم می خواد همه مثل شما باشن ولی نمی دونم به حسی بهم میگه که اسمت هستی نیست؟"

خیلی عجیب بود. چه حس عجیبی. شک کرده بودم. این از کجا فهمیده بود اسمم هستی نیست؟ نمی دونستم. اما دیگه نمی خواستم بازی کنم. می خواستم باهاش باشم و تنهانش نگذارم. می خواستم منو به اسم واقعی صدا کنه نه اسم دیگه. فکر می کردم بهش باید اطمینان کنم. به اولین همشهری مذکر باید اطمینان کنم.

"_ همیشه بگی کی گفته؟ یعنی چی؟ هستی نیستی یعنی چی؟"

مهران: "نمی دونم فقط به حسه. هستی خانوم من که شمارو به همین اسم میشناسم و تا آخرم با این اسم صداقتون می کنم. نمی دونم شاید به خاطر اینه که دور و برم آدمای دور وجود دارن به همه بدبین شدم جسارت به شما نباشه. بهم حق بده عزیزم."

"_ حق میدم. حسست درست بود ولی می خوام منو هستی صدا کنی البته اگه بخوای اسمو به شما می گم."

مهران: "یعنی می خوای بگی که هستی اسمت نیست پس چرا بهم حق می دی؟ پس اسمت چیه؟ یعنی می خوای بگی تا الان سرکار بودم؟ مرسی."

"_ اسمم سوگنده اگه می خوای بدونی. سرکارم نیستی چون فکر می کردم می دونی. واسه همینم نگفتم فکر نمی کردم مهم باشه. ببخشید."

مهران: "اصلاً من همون شما رو صدا می کنم. دیگه مهم نیست."

_" ببخشید نمی خواستم ناراحت کنم ولی فکر می کردم می دونی نمی خواستم ناراحت بشی معذرت می خوام. آقای مهران از من عصبانی و ناراحتید؟ Sorry."

مهران: " نه من ناراحت نیستم شما اولین نفری نیستید که اینجوری باهام طی میکنی و مطمئن باش آخرین نفرم نیستی."

_" معذرت می خوام ولی معمولاً به کسی اعتماد نمی کنم. الانم نمی دونم چرا اسم واقعیمو بهت گفتم. راستشو بخوای من از مردم این شهر متنفرم. لطفاً درکم کن."

مهران: " مگه بچه کجایی؟"

خندم گرفته بود. همچنین حرف زده بودم که به شک افتاده بود. اگه خودمم جای اون بودم با این مدل حرف زدن فکر می کردم که مال یه جایی غیر از این شهره. هنوز جوابشو نداده بودم که بلا فاصله گفت:

مهران: " پس خوابگاه تشریف دارید."

همچین حرف می زد که انگار کشف مهمی کرده بود. جالب بود. گفتم بهتره از اشتباه درش بیارم.

_" نه متأسفانه مال همین خراب شده با آدمای ... هستم. اما همیشه از اینجا فراریم. خوشبختانه امکانش هست. بعد امتحان میرم مسافرت."

مهران: " دیگه خسته شدم از sms دادن اگه میشه میخوام باهاتون صحبت کنم؟ لطفاً."

آره. ولی داشت تند می رفت. هنوز زود بود. از طرفی مامانم اینا هم مثل شیر وایساده بودن کنارم. تو این وضعیت نمی تونستم صحبت کنم. اصلاً نمی تونستم از جام تکون بخورم چه برسه به صحبت. خودمم کنجکاو شده بودم صداشو بشنوم. اما حالا نه. یعنی اصلاً نمی شد. راهی نبود.

_" الان که نمی شه. خانوادم انقدرها با این جور مسائل راحت کنار نمیان. بعداً شاید. اگه خسته شدی استراحت کن چون بهش خیلی احتیاج داری."

مهران: " می دونستم جوابت چیه. اما باشه من که تنهام و به این روند عادت کردم می دونستم خواهش بی جایی بود معذرت میخوام. من الان دریام میخوام برم تو آب شاید نظر دریا عوض شه. منو این بار قبول کنه. فقط می خواستم صدای خواهرمو بشنوم بعد برم. از آشنایی با شما خوشحالم و ممنونم منو تحمل کردید. امیدوارم همیشه در کنار خانواده خوش باشید. منم جام پیش خونواده آخه خیلی دلم براشون تنگ شده می خوام برم پیششون. اگه این دریا نامرده پس باید نامردیشو ثابت کنه دیگه دیر شده. داره شلوغ میشه. از دور می بوسمت."

یعنی چی؟ این پسره خل شده بود. چرا داشت چرت و پرت می گفت. می خواست چی کار کنه. می خوام برم تو آب یعنی چی؟ نمی دونم چرا نگران شدم. یه حس بدی پیدا کرده بودم نمی تونستم بهش فکر نکنم به اینکه ممکنه یه وقت این کارو بکنه. حرف یکی از دوستانم که همش وقتی زود حرف کسی رو باور می کردم بهم می گفت تو گوشم پیچیده بود "سوگند تو ساده ای. یارو تورو شناخته داره اذیتت می کنه."

اما من نمی تونستم بی تفاوت باشم. نمی تونستم مطمئن باشم که کاری رو که گفته نمی کنه. حس می کردم باید جلوشو بگیرم. اگه خواهرش بودم نباید می گذاشتم بره. شاید داشت چاخان می کرد. اما نمی تونستم ریسک کنم. همیشه همین جوری بودم هر کاری که حتی یک درصد امکان انجامش بود مهم بود. تنها کاری که می تونستم بکنم این بود که یه جوری مشغولش کنم تا اونجا شلوغ بشه و نتونه کاری بکنه. براش sms دادم.

_" نه خواهش می کنم. می تونی زنگ بزنی. نرو لطفاً."

اما جوابمو نداد. نمی دونستم چی کار باید بکنم. یکم خل شدم. بی خودی نگران بودم. به خودم می گفتم سوگند تو که این پسر رو نمیشناسی شاید داره اذیت میکنه. الان با دوستاش نشستن دارن بهت می خندن. خل بازی در نیار. اما بازم براش sms دادم.

"آقا مهران اگه منو به خواهری قبول داری نرو دریا. یعنی چی این کار من نمی فهمم. اه جواب بده لطفاً. وای چی کار می کنید؟."

داشتم دیونه می شدم. من هیچوقت سردرد نداشتم. اما یه دفعه سرم درد گرفت. سرم داشت می ترکید، نمی تونستم آروم بشینم. داشت گریم می گرفت. از خودم تعجب کرده بودم. آخه من همچین دختری نبودم. فکر می کردم که آدم منطقی هستم. اما الان نمی دونم چم شده بود. چرا این پسره اینقدر مهم شده بود نمی دونم. بازم sms دادم. _"می دونم من و حرفام اصلاً مهم نیست ولی بدون که خانوادت از دستت عذاب می کشن دریا اگه تورو می خواست دفعه اول می گرفتم. آدم ترسو. متأسفم."

دیگه نمی تونستم چی کار کنم. گفتم زنگ بزمن بهش. شروع کردم به زنگ زدن بعد از دفعه سوم یکی گوشی رو برداشت همچین گفت الو که گوشم کر شد. گفتم ببخشید مثل اینکه اشتباه گرفتم. یارو اینقدر بد حرف می زد که پشیمون شدم. اما فکر نمی کردم که خودش باشه آخه اصلاً بهش نمیومد که اینقدر جواد باشه. چند دقیقه بعد از همین ماره بهم زنگ زدن. همون آقای قلبی بود. گفتم: بفرمایید. گفت: ببخشی د خانم شما صاحب این گوشی رو می شناسید؟ گفتم: نه. گفت: این آقا تو مغازه ی من نشسته بود. جای و قلبون داشت اما نمی دونم یهو کجا رفت. موبایلش اینجا جا گذاشت. چند نفر باهش تماس گرفتن شماره ی شمام توش بود. اگه باهاتون تماس گرفتن بگید که گوشیشونو اینجا جا گذاشتن بیان بگیرن.

گفتم: فکر کنم رفتن که برن تو آب. میشه برید ببینید بیرون هستن یا نه؟ آقاهه یه جورایی که انگار با یه بچه ی ابله طرفه گفت: می خواست بره تو آب. اونم تو این سرما. این وقت شب. نه خانم فکر نکنم. اصلاً الان نمی شه رفت تو آب که فکر کرده بود خودم نمی فهمم. حرصم گرفته بود. مگه من خنگم که ندونم الان نباید رفت تو آب. اما آدمی که بخواد خودشو غرق کنه که دیگه به این چیزا توجه نمی کنه. بازم با اصرار گفتم: می دونم. اما میشه برید بیرون نزدیک آب. شاید اونجا باشن.

آقاهه بازم گفت: نه خانم فکر نمی کنم. در هر صورت اگه باهاتون تماس داشتید بگید بیان گوشیشونو از من بگیرن. خداحافظ. بعدم گوشی رو گذاشت. همچین کفری شدم که نگو. فکر کرده با بچه طرفه یا من عقب موندم. یعنی اون آدم دهاتی می فهمید این چیزا رو اما من نمی فهمیدم. اینقدر از دست اون عصبانی بودم که دلم می خواست زنگ بزمن چند تا بد و بیراه بارش کنم. اما یهو نگران شدم. یعنی واقعاً رفت بمیره. رفت خودشو غرق کنه. این چی بود یه دفعه از کجا پیداش شد. من چی کار می تونستم بکنم براش؟ به همین چیزا فکر میکردم که دیدم sms اومد برام. خودش بود. یهو همچین ذوق زده شدم که نمی تونستم حرف بزمن. مهران: "نگران نباش این قهوه چی همه رو گفت نمی دونم چرا برای اولین بار از دریا ترسیدم. واقعاً نمی دونم. دیگه نمی دونم چی کار کنم. کمک کن."

این حرف آخرش همچین منقلبم کرد که نگو. همیشه بچه ی احساساتی بودم. اما همیشه هم به حرف قلبم گوش می کردم یعنی بیشتر وقتا. اما الان اصلاً صدای عقلمو نمی شنیدم. با این که یه گوشه ی ذهنم یکی می گفت «سوگند اینا همش بازیه. الان مهران با دوستاش نشستن دارن بهت می خندن. اما نمی دونم چرا نمی تونستم بهش فکر نکنم. از

طرفی هم می خواستم بفهمه که چی به روز من اومد و من چقدر نگران شدم. واسه همین گفتم: "من که سخته کردم. دیونه این بچه بازیایه در آوردی. مثلاً مردی. بچم نیستی که بگم از روی بچگی این کارو می کنی. سرم داره می ترکه از دست تو."

مهران: "من که گفتم بشین درستو بخون. نیازی نیست که با غم من شریک بشی معذرت می خوام که اعصابتو خورد کردم. مطمئن باش که دیگه با دریا کاری ندارم. دنبال یه راه دیگه هستم. ولی مطمئن باش با اینکه ندیدمت دوست دارم عزیزم."

_ "ممنونم ولی لطفاً دیگه فکر مردن نباش. زندگی کن حتی جای خونوات این جوروی اونام خوشحالن. در ضمن می داشتی فردا جواب می دادی راحت تر بودی."

نمی دونم ناراحت شده بود یا چیزه دیگه. آخه جواب نداد منم اونقدر سرم درد می کرد که رفتم بخوابم شاید بهتر بشه. خوابم برد. اما چه خوابی. تا ساعت 5: 11 بیدار بودم بعد به زور خوابیدم. ساعت 43: 1 بود که با صدای sms بیدار شدم. خودش بود 2 تا کلمه نوشته بود. "سلام بیدارید؟"

بیدار نبودم بیدارم کرده بود. اما نای جواب دادن نداشتم حالم خوب نبود. گوشی تو دستم بود نمی دونم چی شد که خوابم برد. صبح که بیدار شدم گفتم چه زشت شد جوابشو ندادم آخه یه sms قشنگم 30: 4 فرستاده بود. نمی خواستم صبح جوابشو بدم. آخه معمولاً اون ساعت خواب بود. sms متنیش این بود.

مهران: "انگشتاتو مشت کن. مشتته؟ حالا محکم بزن تو چشمم تا کورشم دوریتو نبینم." ساعت 50: 11 بود که براش sms زدم معمولاً اون ساعت بیدار بود.

_ "همینه آقا مهران وقتی تا 4 صبح بیدار باشی تا ظهرم می خوابی. شب بخواب تا روز بیدار باشی. مگه روم به دیوار جغدی؟" یه 10 دقیقه بعد جوابمو داد اما یه جمله ی کوتاه اونم با دلخوری.

مهران: "توهینتو نشنیده می گیرم."

اه چه مؤدب. فکر می کردم نکنه از این بچه های مؤدب لوس باشه. آخه من چیز بدی نگفته بودم جغد که حرف زشتی نیست یا توهینی. خوب یه پرنده هست من که روم به دیوار گفته بودم پس چرا ناراحت شد. همیشه با آدمهایی که اینقدر مؤدب بودن مشکل داشتم یه جورایی باهاشون راحت نبودم. سختم می شد.

_ "من که گفتم بلا نسبت، روم به دیوار. من توهینی نکردم تو بد گرفتی." اینقدر این چند وقته بهم فشار اومده بود که نمی دونستم چی کار کنم. از زندگی سیر شده بودم نمی دونم چرا ولی یه دفعه برای مهران نوشتم: "میشه خواهشی بکنم؟ این دفعه که خواستی خودتو بکشی خبرم کن منم باهات میام. اگه یه راهی پیدا کردی که جواب بده. نه دریا. OK؟ همیشه؟"

مهران: "مرسی از راهنماییت ولی مطمئن باش که مردنم الکی نیست واقعاً سخته. من آدمی نیستم که نتونم به خواستم برسیم و یکی باهام بجنگه من دریا رو با اون بزرگیش خیلی کوچک میدونم پس مطمئنم که شکستش می دم. دیروز برای چی ترس تو وجودم اومد. شما برای چی می خوای بمیری؟"

_ "تو الان کسی رو نداری. خیلی بده. اما می تونی واسه خودت تصمیم بگیری. من همه رو دارم اما اجازه ی تصمیم ندارم. من کسی رو میشناسم که مثل شما تنهاست. دختره."

مهران: "فقط به خاطر همین تصمیم گرفتی؟ شما هنوز تو خانواده هستید و باید طبق خواسته های اونا عمل کنید."

_ "یعنی خودم مهم نیستم؟ اینا نمی خوان قبول کنن که من بزرگ شدم و خودم درک می کنم. یه سؤال؟ شما اینجا هیچ فامیلی یا آشنایی ندارید؟ با Sms همیشه درست حرف زد و کامل جواب داد."

مهران: "چه طور مگه؟ دارم ولی با هیچکس ارتباط ندارم. بعد در مورد خانواده هم باید بدونی که همه پدر و مادرا همین طوری ان. اگه بچه دار هم بشی فکر میکنن بچه ای."

نظرش جالب بود. البته اینو می دونستم اما معمولاً بقیه پدر مادرها می گذارن بچه خودش تصمیم بگیره تا بفهمه که بزرگ شده تا بعداً بتونه تو جامعه زندگی کنه. اگه نتونه یه خواسته ی کوچکشم خودش برآورده کنه به چه درد می خوره. تا ابد بچه بمونه که بهتره. داشتم فکر می کردم. جوابشو ندادم اونم فکر کنم خوابش برده بود. رفتم دنبال کارام. یکم درس خوندم. اما زیاد چیزی تو کلم فرم نمی رفت همش مهران میومد تو ذهنم. وقتی یادش میوفتادم به خودم بدو بیراه می گفتم. من چه جور ی به خودم اجازه می دم در مورد مردن حتی فکر هم بکنم. من چه جوری جرأت می کنم ناشکری کنم. مهران خیلی چیزایی که می خواد داشته باشه نداره و الان افسوسشو می خوره مثل خانواده. مثل اینکه یکی بهش بگه چی کار کنه مثل اینکه یکی جاش تصمیم بگیره. من همه ی اینا رو دارم و قدرشم نمی دونم. می دونم هیچ وقت مثل مهران مهنی واقعی اینجمله ها رو نمی فهمم معنی واقعی «آغوش گرم خانواده». آدم همیشه وقتی یه چیزو داره قدرشو نمی دونه. اما وقتی نداره حسرت روزای که داشت رو می خوره. من نمی خواستم مثل مهران یه روز حسرت بخورم. لاقلاً الان که دارمشون باید قدرشو بدونم. من یه خواهرزاده داشتم که حاضر بودم واسش بمیرم. اون همه ی دنیای من بود. اگه بمیرم دیگه نمی بینمش. اگه بمیرم دیگه راه رفتن و حرف زدنشو نمی بینم دیگه بزرگ شدنشو نمی بینم. نه من باید زنده باشم. من کلی کار دارم که باید انجام بدم. من باید قدر زندگیمو، قدر لحظه هامو بدونم. مهرانم باید بفهمه زندگی ارزشش بیشتر از اینهاست. اون باید زندگی کنه. اگه بتونه به زندگی امیدوار بشه و یه هدفی پیدا کنه کار تمومه. دیگه فکر مردنو نمی کنه. مشغول درس خوندن و فکر کردن بودم. بابام زود اومده بود خونه و بساط شام پهن شده بود منم رفتم شام بخورم وقتی برگشتم دیدم سه تا Sms برام اومده. همشم از طرف مهران بود.

مهران: "سلام. بهم گفتی اگه این دفعه تصمیم گرفتم شما هم میای نمی دونم به چه دلیل این تصمیم ورو هر جند غلط گرفتی فقط خواستم پیش خودت فکر نکنی که خیلی نامردم. ضمناً تصمیمم به خاطر شما عوض شد. راه حل بهتری به نظرم رسید. مطمئن باش که دریا نیست. منتظرم سریع."

مهران: "چی شد نظرت عوض شد خب بگو. فقط منو منتظر نگذار. خواهش می کنم."

مهران: "پس چرا جواب نمی دی. من به خاطر تو تا الان تو سرما موندم. بگو نمی آی مهم نیست. اتفاقاً بهتر. خوشحالم که نظرت عوض شده زندگی به شما نیاز داره نه به من بیهوده. تا 10 دقیقه منتظر می مونم."

وقتی داشتم اینا رو می خوندم همش یاد خواهرزاده ام بودم که مثل بچه ی خودم دوشش داشتم واسه همین گفتم: "آره نظرم عوض شد. چون من یه امید به زندگی دارم که به خاطر اون زنده شدم. گفتم دختری رو میشناسم که مثل تو خونوادش در تصادف مردن. اون الان تنهائیشو با کسی تقسیم کرده تا راحت تر با زندگیش کنار بیاد. اون این واقعیو پذیرفته. اون از تو شجاع تره. یکم فکر کن بعد عمل کن بهتره."

مهران: "فقط می تونم بگم خیلی خوشحالم که یه امید به زندگی داری من از کارت شاد شدم. امیدوارم تو زندگی موفق باشی. اگر منو حتی به عنوان یه آشغال قبول داری یادت باشه هر وقت به مشکلی برخوردی حتی کوچک، تنها

کسی که می تونه بهت کمک کنه همون خونوادست پس قدر خونواد تو بدون هر چقدر بد. چون نعمت هستن. به همین راحتی همیشه پیداشون کرد. ازت خواهش می کنم بهشون حق بده. ok?"

"حق می دم اما امیدوارم بگذارن واسه زندگیم خودم تصمیم بگیرم. خونواده ی تو دارن از دستت عذاب می کشن چون قدر زندگیتو نمی دونی."

مهران: "منم تصمیم گرفتم همه چیزو بفروشم پولشو برای بچه هایی که از نعمت پدر و مادر بی بهره ان خرج کنم تا بتونم دینمو به این دنیا ادا کنم. می خوام از صفر شروع کنم میخوام همه چیزو خودم بدست بیارم حتی اگه گشنه بمونم. تو راست میگی من هنوز سختی نکشیدم. با اینکه خونوادم رفتن ولی اینقدر گذاشتن که تا نتیجه ها هم میتونن بخورنو بخوابن پس تا اون موقع خیلی وقت هست. می خوام همه رو به بچه های یتیم بسپرم که بیشتر از من نیازدارن. حالا ازت ممنونم که کمکم کردی که به خودم پیام فقط ازت میخوام بهم بگی که این خواستت چیه که خونوادت کوتاهی میکنن. Plz?"

نمی فهمیدم این پسره چی میگه. میخواد همه چیزو به بچه ها بسپرخ و خودش گشنگی بکشه مگه زده به سرش. اتفاقاً اون شب داشتم قرآن می خوندم آخه امتحان داشتم. توش نوشته بود. «آنقدر انفاق کنید که خود محتاج نشوید.» این پسره می خواست همه چیزو بفروشه خودش تو خیابون بخوابه؟ یعنی چی؟ از اون طرف ذهنش چقدر مشغول خواسته ی من شده بود. یکم فکر کردم و بهش حق دادم. این جور که من نوشته بودم هر کسی بود فکر میکرد قضیه عشق و عاشقیه که خونوادم مخالفن. اما نمی دونست که قضیه اینقدرام مهم نیست. من سر هر چیز کوچکی با اینا دعوا می شه.

"چیز مهمی نیست. فقط می خوام که خودم واسه زندگیم تصمیم بگیرم. نه اونا بهم دیکته کنن. می خوام اجازه دست خودم باشه. خواسته ی بزرگیه؟"

مهران: "مگه فکر میکنی خیلی بزرگ شدی؟"

یعنی چی؟ این پسره چی می گفت؟ به رگ غیرتم برخورده بود. به من گفته بود بچه. مگه خودش چند سالش بود که احساس بابا بزرگی می کرد و داشت منو نصیحت می کرد. اون اگه لالایی بلد بود چرا خوابش نمی برد. با دلخوری گفتم: "نه فقط می خوام به فکر و شعورم احترام بگذارن. اصلاً تو مگه چند سالته که مثل بابا بزرگا حرف می زنی و خودتو بزرگ می دونی؟ تو هم بچه ای مثل من."

مهران: "آره من بچم تو که بزرگی چرا این فکرو می کنی. آیا به خواسته هایی که عمل نمی کنی فکر کردی؟ مطمئنم از روی حس بچه گانه خواسته های بی جایی داری که عمل نمی شه. اگرم که خیلی بزرگی می دمنی که با لج بازی نمی شه به خونواده فهموند پس اگه بخوای می تونی کاری کنی که به خواسته ای که داری توجه کنی و برای تصمیم هات احترام بگذارن چون اونا فقط خوبیتو می خوان. اگه بهشون بفهمونی که خواسته هاتو دوست داری البته با فکر مطمئن باش که به نتیجه می رسی."

این مهران خان فکر میکرد من مثل بچه ها لج می کنم. آخه چه جوری باید به اینا بفهمونم که چیزایی که می گم و می خوامو دوست دارم. دیگه از زبان مادری واضح ترم هست؟

"میدونم که فکر میکنی من خیلی بچم و خواسته هام هم بچه گانست اما تو نمی دونی من یاد گرفتم که خواسته ی بی جا نکنم. مثلاً من همیشه با بابام صبح ها بحث دارم چون می خوام خودم پیاده برم تا به سرویس برسم. اما اون به حرفم گوش نمی ده و باعث میشه که من همیشه به کلاسم و اون همیشه به کارش دیر برسه."

مهران: "خب گفتم که باید متقاعد بشه. خب اگه قراره برسونتت بهتر. اما بگو زودتر راه بیفتید که هر دو عقب نیفتید فکر نمی کنم که نتونه درک کنه."

هه این یارو چه دلش خوش بود. انگار خودم نمی فهمم که اگه زودتر راه بیفتیم زودتر به کارامون میرسیم. نمی دونست من سرخر دارم. تنها که نیستم. کلی بچه دنبالم.

"چرا درک می کنه. اما برادرار همیشه دیر می کنن و بابام همیشه اونا رو اول می رسونه و چون من تو ماشین تنها میشم دعواشو با من میکنه. آخه به من چه اه..."

مهران: "خب چرا از من ناراحت میشی دختر. به خدا این مسائلی نیست که خودتو ناراحت می کنی. بهتره که همه رو فراموش کنی. بهتره که همه رو فراموش کنی و فقط درستو بخونی آخه امتحانا نزدیکه منم قول میدم مزاحمت نشم. آخه عزیز منی. ok؟"

"خواهرم میگه اعصاب من از فولاده که میتونم این وضعیت و تحمل کنم. من به این چیزا اهمیت نمی دم. فردا امتحان قرآن دارم هیچی هم نخوندم."

مهران: "خب برو بخون دیگه. شاید با نگاه کردن به آیات اون کتاب آرامش بگیری. پس با این اعصاب فولادی که دیگه نباید غمی داشته باشی چون به این راحتیها خورد نمیشه. پا میشی اول دست و صورتتو می شوری بعدش اگه دوست داری یه وضو بگیر و برو سر درست. خواهش میکنم. ببین من با همه ی مشکلاتم تونستم به خودم پیام و دارم تحمل می کنم اگه می خوای تو به این مشکلاتی که مشکل نیست اهمیت بدی منم به خاطر تو از تصمیم منصرف میشم فقط به این فکر کن که خودت آره خودت تنها تونستی کاری کنی که یه نفر به زندگی برگرده این کاری که تو کردی حتی خونوادتم نمی تونستن حتی فکرشم بکنن پس تونستی به خواستت برسی."

جالب بود. داشت چیزای جدیدی می گفت. یعنی واقعاً به زندگیش امیدوار شده بود و نمی خواست خودشو بکشه. برام عجیب بود. زیاد مطمئن نبودم که دیگه فکر خودکشی رو نکنه. اما همین قدر که قول داده بود، خوب بود. احساس خوبی داشتم. احساس آدمی که کار مهمی رو کرده. یه احساس خوب داشتم. نمی تونم وصفش کنم.

"یعنی تو دیگه نمی خوای خودتو بکشی؟ خوشحالم. من وضو گرفتم. تو این کتاب کلی چیز راجع بیه حال تو نوشته میگه تو گمراهی، اگه از رحمت خدا مأیوس بشی."

مهران: "نه من می مونم برای خودم. برای تو و خیلی چیزهای دیگه. یکم سخته که بخوام کارکنم یا اینکه برم یه جای خیلی خیلی کوچکتتر از خونم اما خودم خواستم. می دونم منظور خدا هم همین بود که تا الان طعم سختی رو نچشیدم و باعث شده که خودمو فراموش کنم. تمام کسایی که از دست دادم فقط خواست خودش بود که منم پذیرفتم و می خوام به همه کمک کنم تا هر وقت که منو دیدن منو سر لوحه خودشون قرار بدن و منو تحسین کنن حالا می فهمم منظور دریا از این کارش چی بود دیروز برای اولین بار احساس کردم که دریا داره واسم گریه می کنه چون نمی خواست منو قربونی کنه واقعاً از کار خدا کسی نمی تونه سر در بیاره.

"خدا گفته اونقدر انفاق کن که خودت محتاج نشی. چرا می خوای تمام سرمایتو یه دفعه ببخشی بزار کم کم فکر نمی کنی که اون بچه ها به محبت تو بیشتر از پولت احتیاج دارن؟ چرا نمی ری از نزدیک ببینیشون؟ بعد تصمیم بهتری میگیری. منم دوست داشتم که اونا رو از نزدیک ببینم. چه طوره؟"

مهران: "امروز اونجا بودم و همه رو دیدم چون قرار بود همه چیزمو ببخشم به اونا بعد برم بمیرم اما با دیدن اونا بود که دودل شدم تا اینکه این تصمیمو گرفتم که من هنوز واقعاً سختی ندیدم. اونا اگه بزرگ بشن می دونن که خونواده

نداشتن اما من می تونم سر خاک با هاشون صحبت کنم دیگه 25 سال فقط تونستم بخورم و بخوابم و درس بخونم به راحتی. میخوام تو زندگی سختیهای دیگر و تجربه کنم و سعی کنم موفق بشم."

خیلی خوب بود. داشت به زندگیش امیدوار می شد. حالا واسه خودش هدف داشت اونم چه هدفی. من همیشه عاشق کمک کردن بودم. اونم به بچه های یتیم. همیشه دلم می خواست که یکی از این بچه ها رو بزرگ کنم. می خواستم مثل مادر واقعی شون دوسشون داشته باشم. همش دلم می خواست که توی یه همچین جاهایی کار کنم. فکر می کنم که مهران خسته شده بود چون دیگه جواب نداد. منم گذاشتم تا با فکراش تنها باشه. فردا امتحان داشتم و چیز زیادی نخونده بودم. آخر شب با کلی غصه رفتم بخوابم آخه تقریباً نصف درسم مونده بود. گفتم چه غلطی کردم این یه هفته بیکار فقط ول گشتم. جالب اینجاست که همش تو خونه بودم ولی درس نخوندم. گفتم فردا زود می رم دانشگاه می خونم. امتحان ساعت 4 بود. خوابیدم اما چه خوابیدنی انگار 40 سال نخوابیده بودم. کاش راحت می خوابیدم با کلی استرس چشمم بسته شد. فردا صبح که بیدار شدم خیلی تند حاضر شدم و صبحونه نخورده رفتم دانشگاه. جالب اینجا بود که کارت دانشجویی پیدا نمی کردم. ظاهراً گم شده بود.

بعداً فهمیدم که دست یکی از دوستانم جامونده و تا چهارشنبه اونو نمی دیدم یعنی 2 تا امتحان بدون کارت. چه افتضاحی. خلاصه رفتم دانشگاه از قبل با یکی از دوستانم هماهنگ کرده بودم اونم بیاد. رفتیم تو نماز خونه نشستیم که مثلاً درس بخونیم اما خوب تا 5: 1 و 2 ساعت اول هر کاری می کردیم غیر از درس خوندن. بعد از یه هفته که همدیگر و ندیده بودیم کلی حرف واسه گفتن داشتیم و وقت کم می آوردیم. اما بالاخره ساعت 30: 9 و 10 بود که دو تاییم حرف زدن بسه دیگه بریم سر وقت درس. نشستیم درس بخونیم. تازه ساعت 2 بود که استرس گرفتم. ظاهراً هر جور که بود نمی تونستم تموم کنم و این افتضاح بود. شنیده بودم سؤالها هم تستیه و هم تشریحیه اما چه جوری می خواست سؤال بده نمی دونستم. اینقدر آیه داشت و آنقدر شبیه هم بودن که تا یه آیه رو با تفسیر می خوندم یاد میگرفتم می دیدم آیه قبلی یادم رفته. نمی دونستم چی کار کنم. اینقدر به خودم فحشو بدویبراه گفتم که چرا قبلاً این درسه به این سختی رو نخوندم. در آن واحد توجهی هم به توحینهام نمی کردم چون می دونستم عمراً قبلاً این درس رو می خوندم. ا خه فقط وقتی که تو درس و امتحانام یه کوچولو جو زده میشم که درس بخونم پس قبل از امتحان اصلاً نمی خونم. خلاصه خیلی احتیاج داشتم که یکی بهم دلداری بده هیچ کسم نبود. بقیه دوستانم از من بدتر بودن با اینکه دو دور خونده بودن همچین استرسی داشتن که همش جلوم راه می رفتن و می خوندن جوری که سردرد گرفتم. ساعت 20: 2 گوشیمو دستم گرفتم و گفتم یکم از استرس کم کنم. Sms زدم به مهران و گفتم: "سلام خوبی؟ داره اشکم درمیاد. 2 ساعت دیگه امتحان دارم هنوز تموم نکردم. هر چی هم که خوندم یادم رفت تازه خوابم میاد. امتحان فردا رو هم نخوندم."

از امتحان امروزی میگذشتیم، حالم حسابی گرفته بود آخه فردا هم یه امتحان داشتم که حتی یه بارم جزو شو نگاه نکرده بودم. همچین غصم گرفته بود که نگو. دوباره شروع کردم ادامه درسو خوندن. یه 10 دقیقه ی بعد جواب Sms منو داد نوشته بود:

مهران: "نگران نباش. وقتی رفتی سر جلسه یه نفس راحت بکش و هر چی می دونی بنویس. خدام کمکت می کنه. بعد امتحان 2 ساعت بخواب بعد بشین درس بخون."

خب گفته بود ولی اگه می خوابیدم دیگه تا صبح بیدار نمی شدم. مدلم این جور بود. به خواب کم قانع نبودم. گفتم: "آخه تا 6 امتحان دارم. امتحان فردام ساعت 1 شروع میشه. چی کار کنم؟ به خواب کم قانع نبودم. گفتم: "آخه تا 6 امتحان دارم. امتحان فردام ساعت 1 شروع میشه. چی کار کنم؟ وای مامانی مدد. دارم سرگیجه میگیرم. همه ی آیه ها قاطی شده Help."

دیگه جوابمو نداد. حتماً دید با چه دختر پاچه گیری طرفه. بالاخره با کلی استرس رفتم سر جلسه. سؤالها کم بودن ونسبتاً خوب با اینکه یکمی قاطی کرده بودم ولی تقریباً راضی بودم. یعنی اونقدرها هم افتضاح نبود. سر جلسه به اون آقایی که کارت دانشجویی رو نگاه می کرد گفتم جا گذاشتم خونه. اقاها گفت دیگه جا نذارید. خوب شد به خیر گذشت. امتحانم ساعت 4:40 تموم شد. وقتی از جلسه اومدم بیرون داشتم می خندیدم. بچه ها هم حرص می خوردن میگفتن تو نخوندی با ما که خوندم فرقت چیه؟ هممون که به جور امتحان دادیم. سریع به sms دادم به مهران که بهش بگم امتحانمو خوب دادم.

"سلام تبریک بگو. امتحانمو خوب دادم. بچه ها حسودی میکنن که کشکی امتحان دادم. اما من خوندم. مرسی بابت قوت قلبی که بهم دادی. تشکر."

با بچه ها سوار ماشین شدیم تا وارد شهر بشیم. آخه دانشگاهمون یکم خارج شهره. به شهر که رسیدیم از بچه ها خداحافظی کردم. مهران جوابمو نداده بود. منم کفری شدم. سوار تاکسی که شدم براش sms دادم.

"یادمه خودت گفتی جواب sms مثل سلام واجبه. Ok ایراد نداره. خوش باشید. بای."

از دستش ناراحت شده بودم. تازه sms من send شده بود که دیدم sms داد. توش چیزی نوشته بود که از تعجب دهنم واموند.

مهران: "ناراحت شدی اومدم دانشگاه؟"

یعنی چی کدوم دانشگاه؟ اصلاً سردر نمی اوردم. این حرف یعنی چی؟ با گیجی جواب دادم.

"چی؟ کجا رفتی؟ من فکر کردم درست تموم شده. منظورت کدوم دانشگاهست؟" تا پیامو فرستادم دیدم برام sms داد. خیلی عصبانی بود با لحن تندی گفته بود:

مهران: "یعنی چی بای میفهمی چی داری میگی مگه من چی گفتم زود سریع بگو؟"

"فکر کردم کار داری گفتم مزاحمت نشم. تو بگو کدوم دانشگاه؟ منظورت چی بود؟"

مهران: "داری باهام شوخی می کنی. اومدم دانشگاه تو که شاید بینمت."

داشتم گیج می شدم. چرا اومده بود دانشگاه ما. اصلاً مگه منو میشناخت که می گفت شاید بینمت. اگه می خواست منو ببینه چرا بهم نگفته بود. پس یعنی منو میشناخت. داشتم گیج می زدم. سرکوجمون از ماشین پیاده شدم ولی حوصله ی خونه رفتن نداشتم. به دور 180 درجه زدم و خونمونو دور زدم تا راهم یکم دور تر بشه. می خواستم قدم بزدم و یکم فکر کنم. بااین که خیلی خسته بودم اما می خواستم راه برم. کلی چیز تو مغزم بود.

"تو؟ کی؟ من با سرویس اومدم داخل شهر. تو چه جوری اومدی اونجا؟ کی اومدی؟" داشتم دیونه می شدم اما

ظاهراً از دستم عصبانی بود و جوابمو نمی داد. و من به جوابش نیاز داشتم تا آرام بشم.

"جواب بده لطفاً. اگه کار داری مزاحمت نمی شم. خوش بگذره."

مهران: "خیلی ازت شاکیم بی معرفت به خاطر تو یک ساعت منتظر شدم دعا کردم، نذر کردم می خواستم نزدیکت باشم تا بتونی به خودت بیای و امتحانتو خوب بدی مرسی از اینکه درکم کردی من دارم میرم امام زاده تا نذرمو به جا بیارم ولی خیلی نا امیدم کردی مطمئن باش که خوشی تو زندگی من وجود نداره."

خیلی خجالت کشیده بودم. کلی هم تعجب کرده بودم. حرف آخرش جیگرمو آتش زده بود آخه اصلاً نمی خواستم اذیتش کنم اونوقت اون یه همچین فکری کرده بود. با خجالت گفتم:

_"واقعاً ممنونم. تو از کی اومدی. بهتر نبود که به من می گفتی؟ اصلاً راضی نبودم که این همه زحمت بکشی. چه جوری جبران کنم؟ نمی دونم چی بگم. معذرت."

نمی دونستم چی کار کنم. ازم ناراحت بود و جوابمو نمی داد. منم زبونم بند اومده بود اصلاً فکرشو نمی کردم یه همچین کاری بکنه. می خواستم یه جوری از دلش در بیارم و سر لطفش بیارم.

_"آقای مهران از دستم ناراحتید؟ من که معذرت خواستم. من که چیزی نگفتم فقط گفتم جواب sms مو بدید لطفاً."

مهران: "چی بگم دل شکسته ای بیش نیستم از همه جا رونده شدم تو با اینکه منو ندیدی ولی...! می خوام هر وقت که شد صداتو بشنوم تا بتونیم راحت تر صحبت کنیم تا بتونم حرفاتو بشنوم و جواب بدم."

_"ok. ممنونم که بخشیدیم. من فردا ساعت یک امتحان دارم حتی یک کلمه هم نخوندم. باید تا صبح بیدار باشم. اگه بتونم، الانشم داره خوابم میبره."

مهران: "ok. سعی کن 2 ساعت بخوابی تا سرحال بشی بعد درس بخون."

چه راحت می گفت 2 ساعت بخواب من که کارم با 2 ساعت راه نمی افتاد من چشمامو رو هم می داشتم صبح بیدار می شدم. رفتم خونخ یکم غذا خوردم نشستم سر درسم اما اینقدر زیاد بود که نمی دونستم چی کار کنم. خلاصه تا ساعت 9 بیدار بودم گفتم می خوابم 2 یا 3 صبح بیدار می شم بقیشو می خونم. اما ساعت 40: 9 با صدای sms از خواب بیدار شدم. مهران بود.

مهران: "زندگی کردن بلد نیستم، خوب زندگی نمی کنم. می خوام بمیرم: خوب می میرم. دوست داشتن بلد نیستم: ولی به خاطرت یاد می گیرم... حرف زدن بلد نیستم: خب اونم به خاطرت یاد می گیرم. ولی به خاطرم درس بخون همین. به نظرت خواسته ی بزرگیه."

جالب بود. این همه کار می خواست بکنه در عوضش فقط از من می خواست که واسه ی خودمو زندگیم درس بخونم. حرفاش قشنگ بود. با این که از خواب پریده بودم ولی می ارزید.

_"نه، می خونم. دارم از خواب می میرم می خوام بخوابم ساعت 3 بیدار بشم بخونم. فردا صبح اگه بیدار بودی 8 به بعد من دانشگاهم. خوشحال می شم صداتو بزنم."

مهران: "منم همینطور. اگه دوست داشتی می تونی ساعت 4 به بعد sms بدی اگه بهم احتیاج داشتی نمی خوام از درست عقب بیوفتی. ok؟ من دارم می رم تهران تا ماشین و خونه و مغازه ی تهرانو بفروشم تصمیم گرفتم پیام تا برای همون بچه ها یه جای بهتری بسازم. خودم همون جا بمونم تا از نزدیک بزرگ شدنشو بینم آخه دلم خیلی براشون سوخت حتی بیشتر از خودم اگه بودی زندگیشونو می دیدی از زندگیت بی زار می شدی. اما تو که عزیزی بشین درستو بخون."

یه دفعه دلم گرفت. احساس کردم داره ازم دور میشه. نمی دونم چرا دوست نداشتم بره.

_ "کی می خوامی بری تهران؟ چرا یهو؟ منم دوست داشتم ببینمشون اما نمی دونم کجان. نمی دونم تصمیمت درست یا نه ولی اینکه به فکر اونا هستی خیلی خوبه."
 مهران: "ساعت 4 بیدار می شم حرکت می کنم. خیلی دوست داشتم که تو این سفر تنها نباشم اما خب سعی می کنم خوابم نبره چون از خواب متنفرم خیلی نامرده خونادمو همین نامرد گرفتم...اما!"
 _ "یعنی چی مگه روز رو ازت گرفتن. خوب بخواب صبح برو با ظهر برو. نمی شه 4 حرکت نکنی؟ اصلاً باید حتماً فردا بری؟ چقدر عجله داری؟"
 نمی خواستم بره اونم اون وقت صبح می ترسیدم و نگران بودم. ای کاش می شد نره. ای کاش یه چیزی منصرفش می کرد. اما چی نمی دونم. ای کاش می تونستم بهش بگم نرو و اونم گوش بده اما من چه حقی داشتم که بهش بگم نرو. خوب بهم می گفت به تو چه من می خوام برم تو چی کرداری؟
 مهران: "آخه قرار گذاشتم با وکیل 8 ساعت باید تهران باشم."
 _ "ok! همیشه اینقدر زود تصمیم می گیری وزود عمل میکنی؟ کاش بیشتر فکر می کردی. مواظب باش. الانم بخواب که صبح باید بیدار شی. راستی تو پژو داری؟"
 این سؤالو برای این پرسیدم چون دم دانشگاه یه پژوی مشکی دیده بودم. می خواستم ببینم اون بوده یا نه.
 مهران: "نه من ماکسیما مدل 84 دارم چه طور مگه مهمه؟ ولی دیگه اینا واسم مهم نیست."
 _ "نه آخه امروز جلوی دانشگاه فقط یه ماشین دیدم مشکی بود ولی مدلشو ندیدم. تو سرویس بودم. اصلاً مهم نیست. مواظب خودت باش برادر مهران."
 _ "من اگه جای تو بودم و پولشو داشتم که به این بچه ها کمک کنم راه های بهتری از فروش اموال بلد بودم که بیشتر به نفعشونه وقت کردی با کسی مشورت کن. هر چی باشه با مشورت تصمیم ها بهتر گرفته میشه. ولی فکر می کنم که تو فقط به حرف خودت گوش می کنی." نمی شه فردا نری؟"
 دیدم جواب نداد. هم بهم برخورد کرده بود هم ناراحت شده بودم. هم دلم می خواست که جوابمو بده.
 _ "خوب بخوابی ولی این دور از ادبه که جواب sms آدمو ندی. من با اینکه خواب بودم جوابتو دادم. اصلاً دیگه مهم نیست شب خوش."
 مهران: "شرمنده شارژ گوشیم تموم شده بود الان گذاشتم شارژ شه تو هم خوب بخوابی ولی من تا یک بیدارم خوابم نمی گیره."
 _ "از اون همه sms فقط آخری رو دیدی؟ خب بگو دوست ندارم جواب بدم. این که راحت تر از طفره رفتنه. ولی دیگه مهم نیست. خوشم نیاد نادیده گرفته بشم."
 ناراحت شده بودم. می خواستم اونم بفهمه که ناراحتم. همیشه از بی توجهی بدم میومد. آخه خودم به همه توجه می کنم. واسه همین دوست ندارم کسی بهم بی توجه باشه.
 مهران: "به خدا نمی دونم چرا همه پاک شده بود. گوشیم روشن کردم فقط یکی اومده بود که جواب دادم حالا پیرس جواب میدم."
 _ "نمی خواد برو به کارت برس مزاحمت نمی شم."
 مهران: "یعنی برم گمشم دیگه. باشه فقط درک می کردی خوب بود."

یعنی چی این پسره چرا این طوری بود. داشتتم ناز می کردم فکر کرده دارم فحش می دم. اصلاً چش بود من که همچین چیزی نگفته بودم از خودش در میاورد. چقدر IQ بود.

_" من گفتم برو بخواب چرا حرف تو دهنم میزاری؟ الان sms مو دوباره می فرستم. چهزودرنجی هستی." مهران: "منتظرم."

Sms رو دوباره فرستادم و منتظر جوابش شدم.

مهران: "خب جای من که نیستی."

_" آره نیستم تو که می تونی مشورت کنی. در ضمن وقت کردی آخرشم بخون آقای مهران."

مهران: "چشم حتماً می خونم سؤال کردم نزدیک 700 میلیون ساختش هزینه داره ولی من حسابم 200 بیشتر نیست."

_" تو می خوای چی کار کنی؟ به نظر من که می دونم اصلاً برات مهم نیست این کارت اشتباه. از طریق sms نمی تونم بگم چرا. الان می گی به تو چه. پس فضولی بسه."

مهران: "آخه چه فضولی اگه دوست نداری خب sms نده."

_" وای تو چقدر زود ناراحت میشی. یه sms تا آخر نخوندی بعداً اینو میگی. آخه چند تا sms بفرستم تا منظورمو کامل برسونم؟ من که بی خیال خواب شدم."

مهران: "باشه شرمنده که مزاحم خوابت شدم. بهتره بخوابی فردا با هم صحبت می کنیم."

_" خواهش می کنم. من دارم درس می خونم تو بخواب که صبح تو راهی. مواضباش و با دقت رانندگی کن. سفر خوش. موفق باشید."

مهران: "من خوابم نمیاد بیدارم. ولی تو درستو بخون."

منم دیگه بی خیال sms شدم. مهران باید می خوابید تا فردا خواب نمونه. یکم درس خوندم و بعد گرفتم خوابیدم.

فکر کنم ساعتو عوض کرده بودم واسه ساعت 4 صبح. وقتیم زنگ زد تحویلش نگرفتم. خاموش کردم و گرفتم خوابیدم. من چقدر پرو بودم آخه. از رو هم نمی رم که. ساعت 24 : 6 صبح دیدم مهران sms داد.

مهران: "سالها توی زندگیم گشتم و گشتم دنبال نیمه گم شدم میگذشتم و اما قصه ی دلم وقتی شیرین شد، مثل گل شد، اومدی تو سرنوشتتم. از همون شب قشنگ آشنایی که گذاشتی دست توی دستم گرفتم، هنوزم اما شب و روز با تو هستم. با تو هستم، گل افشون کن، گل افشون کن. نکنی عشقتو پنهنون، شب شادی و شوره برقص و گل برافشون."

_" سلام. نرفتی هنوز؟ من هنوز خوابم میاد. دیگه غلط می کنم تو فرجه ها درس نخونم. دفعه ی آخرم بود."

مهران: "سلام من تو راهم تا 7 می رسم. خیلی تنبلی خواب آلو."

_" وقتی رسیدی به مقصد sms بزن. در حین رانندگی هم نه sms بخون نه sms بزن. خوبه گفتم مراقب باش. عجب بچه ی حرف گوش کنی هستی تو."

مهران: "من عادت دارم نگران نباش."

کفرم در اومده بود. عادت داشت یعنی همیشه همین کارو می کرد. در تعجب بودم که این پسره چه جوری تا حالا سالم مونده. عجب بچه ی تخسی بود. دیگه این جوریشو ندیده بودم. استشنا بود. پشت رلو sms بازی مثل اینکه بگی در حین رانندگی آشپزی کن. هم تصادف می کنی هم غذات می سوزه.

بلند شدم حاضر شدم. صبحانه هم نخوردم. با بابا رفتم دانشگاه. دیروز باز به دوستم گفتم زود بیاد درس بخونیم البته این یکی دیگه از دوستانم بود بین ما 4 تا دوست صمیمی فقط 2 نفر این درسو گرفته بودن. درست مثل روز قبل یک ساعت حرف زدیم بعد رفتیم سراغ درس. انصافاً بیشتر از دیروز خوندم اما بازم یکمی از درسم موند. اتفاقاً توی امتحان بیشتر از این قسمت که نخونده بودم سؤال اومد. سر امتحان یه چیزایی نوشتم که فکر می کنم استاد موقع تصحیح ورقه ام کلی خندیده باشه. نصف چیزایی که نوشتم از خودم در آوردم. مثلاً یه سؤال داشت که اصلاً نمی دونستم چیه همین جوری از روی اسمش چرت و پرت نوشتم.

ساعت 11 تا 12 و 1 هر کار کردم sms هام فرستاده نمی شد. سیستم دوباره مشکل پیدا کرده بود. نمی تونستم به هیچ کس sms بدم. اعصابم خورد شده بود. بعد از امتحان هر چی سعی کردم با sms به مهران خبر امتحانمو بدم نشد. می خواستم با دوستانم برم خرید. آخه تولدم بود و بابام گفته بود برو هر چی می خوای بخر. به شهر که رسیدیم قرار بود جزوه ی یکی دیگه از دوستانمو بهش بدم. وقتی اومد توی هوای سرد فقط یه مانتو پوشیده بود و زودی اومده بود منم طفلکی رو با همون لباس کم بردمش بیرون. توی راه وقتی دیدم هر کاری میکنم sms هام نمی رسه گفتم بزنگم لااقل بهش بگم که سیستم خرابه. نه که بچه زود رنج بوده گفتم ناراحت میشه تحویلش نگیرم. اما هر کاری میکردم یعنی هر چی زنگ می زدم گوشیش جواب نمی داد. یعنی بوق می خورد ولی کسی برنمیداشت. خلاصه یکم بی خیال شدم. رفتم یه هدیه از طرف باباه و مامانه برای خودم خریدم و از همون ور رفتیم یه عطر فروشی و یکی از دوستانم یه عطر گرفت. دیگه داشتیم برمی گشتیم خونه که مامانم زنگ زد و گفت که از همون طرف برم خونه ی دائیم چون شام اونجا دعوت بودیم، نمی خواستم با ماشین برم چون زود می رسیدم. از طرفی داشت نم نم بارون می یومد منم که عاشق بارون بودم می خواستم زیر بارون قدم بزنم. داشتیم با دوستانم بر می گشتیم خونه که دیدم گوشیم داره زنگ می خوره، یه نگاه به گوشیم کردم دیدم مهران. اما تا جواب دادم قطع شد. فکر کردم بازیش گرفته یعنی فکر کرده بود من این همه زنگ زدم Miss Call بوده؟ عجب IQ بود. خلاصه داشتیم می رفتیم و جلوی مغازه هایی که خوشمون میومد وایمیستادیمو نگاه می کردیم. دوباره گوشیم زنگ زد. این دفعه وقتی گوشی رو برداشتم دیگه قطع نکرد. سلام کرد. جوابشو دادم. گفت: شما سوگند هستید. گفتم آره. بعد گفتم ببخشید که از صبح کلی مزاحمتون شدم. فقط می خواستم بگم که از صبح هر چی sms می زنم هیچ کدومشون فرستاده نمی شه. فکر کنم خطا خرابه. یه وقت فکر نکنید که من نخواستم sms بدم.

مهران: آره خطا خرابه آخه منم هر جی می فرستم نمی ره. الان یه sms برای شما دادم که فرستاده نشده. گفتم: نگران شدم اما هر چی زنگ زدم گوشی رو بر نمی داشتید گفتم نکنه اتفاقی افتاده باشه. مهران: نه آخه سرما خوردم حال خوب نیست. خوابیده بودم. گوشیم بالا بود. فهمیدم که داره زنگ می خورده اما نای بلند شدن نداشتم. تا اینکه گفتم برم ببینم کیه که اینقدر زنگ زده شاید کار مهمی داشته باشه دیدم شما. گفتم: خدا بد نده. کاملاً از صداتون پیداست که سرما خوردید. اونجا هوا سرده؟ اینجا که داره بارون میاد. منم کلی دارم کیف می کنم. من از بارون خیلی خوشم میاد.

مهران: زیر بارون راه می رید خوبه که دوست دارید ولی سرما خوردن بعدشم دوست دارید؟

گفتم: بارون بدون سرما خوردن که مزه نداره. همه ی لطفش به سرمائیه که می خورید.

تا اینو گفتم شروع کردم به سرفه کردن. خندش گرفت گفت: بفرمائید اینم بازم میگی دوست دارید.

گفتم: آره بازم دوشش دارم. این سرفه هام مال الانم نیست مال پنج ، شش ماه قبله که دو ساعت زیر بارون راه رفتم. از اون موقع بر طرف نشده هنوز گه گاه بهم سر می زنه. نکنه شما هم زیر بارون راه رفتید که این جوری سرما خوردید؟

مهران: نه من زیر بارون راه نرفتم ولی چند شب پیش یه چند ساعتی توی هوای سرد که سوزم داشت ایستاده بودم. منتظر کسی بودم. گفته بود اگه خواستم خودمو بکشم خبرش کنم اونم میاد. اما بعد گفت پشیمون شدم.

فهمیده بودم. منظورش به من بود. داشت متلک می گفت. خندم گرفته بود. بهش گفتم: آخه من نه ، شما بگید. من یه دختر ساهعت 9 شب شال و کلاه کنم از جلوی ننه باباهه رد بشم بگم ببخشید شما از جاتون تکون نخورید من می خوام برم بیرون با یکی قرار دارم می خوام برم خودمو بکشم. اونوقت به نظر شما اونا می داشتن من از در خونه پامو بیرون بزارم. باباهه با کمال لطف و محبت می گفت عزیزم لازم نیست تو این وقت شب بری بیرون اونم با یه پسر غریبه بری خودتو بکشی بیرون نرفته من خودم تو رو میکشم تا زحمت کمتر بشه. تازه گناه منم نمی کنی واسم خودکشی هم روش نیست. این بهتره.

آخه من چه جوری میومدم بیرون خودمو بکشم. شما بگید. تازه من از مردن صرفه نظر کردم. کلی کار هست که می خوام انجام بدمشون که اگه بمیرم نمی شه.

مهران: کار بسیار خوبی می کنید. منم از مردن پشیمون شدم می خوام برم واسه بچه های یتیم یه کاری بکنم. گفتم: خوبه. واقعاً خوشحال شدم. ولی اگه قراره همه چیز تونو بدید به اونا خودتون چی کار می کنید؟ خودتون کجا زندگی می کنید؟

مهران: خوب منم پیش اونا. دولت یه اتاق بهم میده منم با اونا زندگی می کنم. داشت می خندید. منم خندم گرفته بود. گفتم: یعنی شما می شنید سرایدار اونا. خوبه این همه درس خوندید بشید سرایدار. واقعاً عالیه.

یکی از دوستانم داشت خداحافظی می کرد دیگه از ما جدا می شد. باید ماشین می گرفت. گفتم چند لحظه گوشه خداحافظی کردم دوباره گوشه رو برداشتم گفتم: ببخشید دوستم داشت خداحافظی می کرد ببخشید معطل شدید.

مهران: خواهش می کنم. الان شما تنهائید؟ دارید میرید خونه؟

گفتم: نه تنها نیستم یکی از دوستانم همراهمه. خونه هم نمی رم دارم میرم خونه ی دائیم. آخه شام دعوتیم. منم از فرصت استفاده کردم راهمو دور می کنم تا بیشتر زیر بارون باشم. دوستم همش جیغ میکشه میگه سوگند لاقل از گوشه رد شو که بارون کمتر بهت بخوره. مثل دیونه ها از وسط پیاده رو رد میشی مردم فکر می کنن خلی. سر تا پات خیس شده. ولی کی به حرفش اهمیت میده. بارونو عشقه. خندش گرفته بود. دیگه رسیده بودیم به یه جایی که قول خودم چون می خواستم میون بر بزنم باید از توی این کوچه رد می شدم. از دوستانم خداحافظی کردم. دیگه تنها شده بودم. همون جور که با تلفن حرف می زدم راهم می رفتم. به خیال خودم راه رو بلد بودم اما نمی دونم چرا یه جا که باید مستقیم میرفتم جلوی راهم یه ساختمون بود. منم گفتم یه کم به راست بعد مستقیم میرم اما یکم راست رفتنم خیلی طول کشید هیچ کوچه ای نبود که من بیچم و راه اصلیمو برم. یه دفعه گفتم: وای گم شدم.

مهران: چی؟ اتفاقی افتاده؟ گفتید گم شدم؟

خجالت کشیدم. آخه آدم توی شهر خودش گم میشه. روم نمی شد بگم آره. اما چی کار می کردم. ضایع بود. حرفمو شنیده بود. از طرفی شاید می دونست که من الان کجام. اگر نمی گفتم وقتی که از کسی آدرس می پرسیدم می فهمید.

گفتم: آره، مثل اینکه گم شدم. نمی دونم کجام یا کجا دارم میرم. نمی دونم چی شد. داشتم درست می رفتم اما به هو از اینجا سر در آوردم.

گفت: از کجا آمدید و کجا می خواهید برید؟

گفتم: از کوچه ی روبروی خیابون... اوادم تو. باید مستقیم می رفتم اما راه نداشتم منم اوادم راست که بعد بیچم اما نمی دونم این راسته چرا تموم نمی شه.

مهران: نباید می یومدید راست. باید می رفتید چپ. حالا اشکال نداره. همین راهو اونقدر برید تا برسید به آخرش. من بهتون میگم کجا برید.

منم همون کارو کردم. رفتم تا رسیدم به اخرش به دوراهی بود یکی راست و یکی چپ.

گفتم: حالا چی؟ من اصلاً اینجاها رو نمی شناسم. اصلاً کجا هستم.

مهران: رسیدید به دو راهی؟ گفتم: آره

مهران: خوب سمت چپتون به پتوفروشی داره. سمت راستتون به سوپر مواد غذایی.

به نگاه به سمت چپ و راستم کردم دیدم آره واقعاً همین مغازه ها هستن اونجا. با دهنی که از تعجب به متر باز مونده بود. گفتم: آره می بینمشون.

گفت: خوب از سمت چپ برید می رسید به یه دوراهی که باید از سمت راست برید. سر دوراهی دو تا مغازه بقالی

داره. این راهو مستقیم برید. می رسید به یه جایی که یه تاکسی تلفنی داره از اون رد می شید. می رسید به یه دو

راهی. سمت راست می خوره به... سمت چپ می خوره به همون خیابونی که شما می خواهید.

من که اصلاً نمی تونستم جلوی تعجبمو بگیرم. حتی نمی تونستم ذهنمو ببندم که هنوز باز مونده بود. همچین صحبت

می کرد که آدم شک می کرد. انگار کنارم داشت راه می رفت. انگار نه انگار که الان توی یه شهر دیگه بود. شهری

که یه 5، 6 ساعتی با اونجایی که من بودم فاصله داشت.

گفتم: همچین حرف می زدید و خوب آدرس کوچه ها و مغازه ها رو می دید که انگار همین جایید.

مهران: آره. من پشت سرتم.

همچین ترسیدم که ناخودآگاه برگشتم پشتمو نگاه کردم. کوچه تاریک تاریک بود. هیچ کسیم جز من توش نبود.

ترس برم داشت. گفتم: نگید این جوری می ترسم.

مهران: حقم دارید. این جایی که شما هستید خیلی خطرناکه من موندم چرا تا حالا کسی بهتون گیر نداده.

داشت تو دلمو خالی می کرد. از ترس دیگه داشتم می دویدم. وقتی به دو راهی آخر رسیدم از اونجا به بعدش برام

آشنا بود. همچین ذوقی کرده بودم که نگو. گفتم: آخ جون پیداش کردم. دیگه اینجاها رو بلدم.

مهران: خسته نباشید. رسوندمت به خیابون اصلی تازه می گی اینجاها رو بلدم. آفرین بر شما. شما در این مسابقه نفر

اول شدید.

خندم گرفته بود و داشتم بلند بلند می خندیدم. از طرفی موش آب کشیده شدم.

گفتم: فکر نمی کنم زن داییم توی خونه راهم بده. از سر و روم آب می چکه. میگه اگه بیای توی خونه همه جارو خیس می کنی. خیسی به پوست تنم هم رسیده. دارم یخ می کنم. راستی تو چه جوری اینجاها رو اینقدر خوب بلدی. مگه خونتون کجاست؟

مهران: من کل شهر رو خوب بلدم. از این خیابون اگه بپیچید سمت راست و مستقیم برید...

خلاصه قشنگ منو رسوند تا توی کوچشون و اسم کوچشونم گفت.

گفتم: خوب اگه اسم آپارتمان و طبقتون رو بگید من زنگ خونتونم می زنم. می تونی در رو واکنی.

مهران: بیای توی کوچه از هر کسی که بپرسی اسم منو می دونه و آدرس خونم بهت میده. تو هموز خونه ی داییت اینا نرسیدی؟

_نه هنوز نرسیدم. ببخشید حسابی انداختمتون تو زحمت. کلی هم خرج تلفن رو دستتون مونده. شرمندم.

مهران: نه بابا اگه الان می خواستید برگردید خونه من باهاتون حرف می زدم تا دم خونه برسید. اصلاً مسئله ای نیست من خیلی خوشحال شدم باهاتون حرف زدم. الانم تا دم خونه ی داییتون همراهیتون می کنم.

_:"منم همینطور. مرسی."

خلاصه نا دم خونه داییم باهام حرف زد و منو کلی شرمنده کرد. یه چیزاییم در مورد خودش گفت. مثلاً

فهمیدم. مدیریت خونده و یه شرکت پخش دارو داره که مرکزش تهرانه اما اینجا هم یه شعبه داره و خودش مدیر اونجاست. البته نه کاملاً آخه همش توی خونه چپیده. مامان و بابا و یه خواهر و برادرش توی تصادفی که توی جاده ی تهران بوده فوت می کنن. اون چون همراهشون نبود زنده می مونه. یه بارم موقع شنا توی دریا غرق شده که بعد از 24 ساعت نیمه جون میاد به ساحل و زنده می مونه و خیلی چیزهای دیگه.

دم خونه داییم اینا ازش تشکر و عذر خواهی کردم و گفتم امید وارم شب بهتون خوش بگذره. آخه قرار بود با یکی از دوستاش شام برن فرح زاد. اونم تشکر کرد و گفت مرسی ولی فکر نکنم خوش بگذره آخه اصلاً حوصله ندارم و رفتنم زوریه.

خداحافظی کردم رفتنم خونه ی داییم. اونقدر خیس شده بودم که تا رسیدم اونجا یه ست لباس گرفتمو لباسامو عوض کردم. من که اصلاً سرماییی نبودم خودمو چسبوندم به بخاری و خوابیدم. موقع شام بیدارم کردن اونقدر خسته بودم و سردم بود که نای غذا خوردنم نداشتم. فقط زودی غذا خوردم و یه کمک کردم تا زود تر بریم خونه. کلی بی خوابی داشتم که می خواستم جبران کنم.

فردا صبح برای مهران یه sms تشکر می زدم تا دوباره ازش تشکر کنم.

صبح ساعت 40:9 براش sms زدم و گفتم: سلام. خوبی؟ می خواستم دوباره تشکر کنم واقعاً زحمت دادم. نمی

دونم چه طوری جبران کنم. به موقع رسیدم یکم دیگه تو این کوچه ها میموندم مقتول می شدم.

هرچی صبر کردم دیدم جواب نداد. زنگیدم دیدم گوشیش خاموشه. گفتم این همیشه روزا خوابه شباً بیداره پس چه جور میره سرکار. ولش کردم و رفتنم سر درسم. یکم درس خوندم و ناهار خوردم. ساعت 4 براش sms زدم و گفتم: سلام خوبید؟ مثل اینکه دیشب خیلی خوش گذشته بهت. خوشحالم که دوستایی داری که با اونا خوشحال میشی. دیدی زندگی زیاد بد نیست. خوش بگذره.

عجیب بود بازم جواب sms منو نداد. نگران شدم. از طرفی گفتم شاید خیلی خوشه که نمی تونه جواب منو بده. یه

کم صبر کردم. اما نزدیک ساعت 7 دیگه منفجر شدم. دوباره sms دادم.

گفتم: یعنی سرتون اینقدر شلوغ که sms کوتاه هم نمی تونید بدید؟؟؟ من دیگه مزاحمتون نمی شدم. ببخشید بای. گوشیمو گذاشتم پائین و رفتم سر درسم. یه ده، دوازده دقیقه بعد برام sms اومد مهران بود. مهران: سلام عزیزم. عیدت مبارک. مثل اینکه من باید شاکی باشم نه تو؟ دیشب حال خیلی بد بود. نتونستم از خونه بیرون برم تا صبح پرستار مراقبم بود. دیشب خیلی منتظر موندم ولی مثل اینکه شما سرتون شلوغ بود. گفتم حتماً پیش خونواده هستید که نمی تونید sms بدید حتی کوتاه. من جرأت نمی کردم sms بدم. خیلی خجالت کشیدم. ناراحتم شدم. اصلاً یادم رفته بود که روز عیده. حتی بهش تبریک هم نگفتم. نگران هم شده بودم. می خواستم با sms حالشو پیرسم اما گفتم بهتره زنگ بزnm بینم الان چه طوره. زنگ زد. بعد از چند تا بوق گوشی رو برداشت. گفتم: سلام.

مهران: سلام خوبید؟

"مرسی من خوبم شما خوبید؟ دیشب حالتون بد شد؟ من نمی دونستم. چرا جرأت نکردی sms بدی من گفتم با دوستت بیرونی خوب نیست sms بدم مزاحمتون بشم.

مهران: آره بابا حالم بد شد. تا صبح تو رختخواب بودم. اینقدر گفتمی خوش بگذره، خوش بگذره که مریض شدم افتادم توی خونه.

"به خدا چشمم شور نیست. اصلاً هم منظوری نداشتم. گفتم خوش بگذره یعنی برید روحیتون باز بشه نه این که حالتون بدتر بشه."

مهران: شوخی کردم. من که نگفتم چشمم شوره. منم تا صبح حالم خوب شد. منم راه افتادم پیام خونه یعنی پیام اونجا. دیگه حوصله ی تهرانو نداشتم.

"جدی الان بهترید؟ راه افتادید؟ من گفتم چند روز اونجا می موندید. الان کجائید که اینقدر شلوغ؟"

مهران: یه جایی وایسادم شام بخورم. از گشنگی دارم میمیرم. دیروز تا حالا چیزی نخوردم. راستی تو زنگ زدی آره؟

تعجب کردم یعنی چی تو زنگ زد. پس مامانم زنگ زد؟

"آره من زنگ زدم چه طور مگه؟"

مهران: هیچی قطع کن من زنگ می زنم. پول موبایلت زیاد میشه.

"نه یعنی چی. اشکال نداره. این جوری زشته. من زنگ زدم حالتو پیرسم. بعد قطع کنم تو زنگ بزنی؟"

مهران: "چیش زشته. تو یه دختر دانشجو با کلی خرج باباهه پول از کجا بیاره این همه. تازه پول موبایلم بده. قطع کن من یه چیزی می خورم برات زنگ می زنم. باشه؟"

"باشه. منم باید غذا درست کنم. پس غذا تو خوردی بزنگ باشه؟"

مهران: باشه پس فعلاً. خداحافظ. " _ "خداحافظ."

داشتم غذا درست می کردم که sms داد.

مهران: "نسوزی. مواظب باش آخه آشپزی کار هر کسی نیست."

"نه یکم بلدم. می تونم یه غذای سوخته درست کنم. قابل خوردنه. موقع غذا حرف نزن میبیره تو گлот."

مهران: داری چی درست می کنی؟ من که غذا هه رو از اینجا می بینم حسودیم میشه آخه دارم تخم مرغ آپی می خورم"

_" دارم مرغ درست می کنم. با گوجه و سیب زمینی سرخ کرده و سالاد و مخلفات. الهی، دلم سوخت برات اما باعث می شه زود خوب بشی. بخورش شاکی هم نباش."

غذامو درست کرده بودم. البته تقریباً. که اون زنگ زد. درست یادم نیست که در مورد چی حرف زدیم. اما کلی حرف بود. حدود یکی دو ساعت حرف. از هر دری حرف زدیم. از خونوادش از. از شرککش. از کارش. از دوستاش. من از خودم گفتم. این که دنیا به آخر نرسیده. تو باید جای خونوادتم زندگی کنی. اونا همه ی امیدشون به توئه. همچنین فهمیدم بچه ی فراموش کاریه. آخه وسط حرفا گفت یه جوک بگم. گفتم بگو. گفت یادم رفته. خندم گرفت یه ثانیه هم تو ذهنش نبود. گفتم چه زود یادت رفت. گفت من ین جوریم به بچه ها که میگم یه جوک بگو سریع میگی بگو اما می دونی که من یادم نیست. خلاصه بعد از کلی حرف زدن خداحافظی کردیم آخه دیگه مامانم اینا پیداشون می شد و باید شام می خوردیم. گوشیم روی سکوت بود. منم رفتم از اتاق بیرون. بعد از شام که اودم توی اتاقم دیدم سه تا sms برام اومده که همشون مهران بودن.

مهران: "یه جوک بگم؟"

مهران: "جواب ندادی یادم رفت."

مهران: "جواب نده اشکالی نداره. حتماً سرت شلوغه خوش باشی."

_" تلافی می کنی؟ ببخشید تو اتاق نبودم. مامانم اینا اومده بودن و داشتن به خواهرم زنگ می زدن. اگه جوکت

یادت نرفته بگو. زودتر تا فراموش نکردی باز."

دیدم جواب نمیده گفتم حتماً ناراحت شده. یه sms متنی براش فرستادم تا مثلاً از دلش در بیارم اما تحویل نگرفت. گفتم خوب هر وقت بخواد خودش sms میده. حسابی تو فکر بودم. اصلاً از ذهنم خارج نمی شد. همش بهش فکر می کردم. شب وقتی می خواستم بخوابم براش یه sms دادم.

_" می دونم خونوادتو خیلی دوست داشتی. من نمی تونم کاری بکنم. محبت اونا چیز دیگه ایه. ولی خوشحال میشم منو به خواهری بقبولی تا کمکت کنم.

گرفتم خوابیدم. فکر نمی کردم جوابمو بده. از این sms منظوری نداشتم. فقط فکر کردم اگه جای خواهرش باشم می تونه باهام راحت تر باشه و من بیشتر می تونم بهش کمک کنم. یه ساعت بعد جوابمو داد. خیلی ناراحت و عصبانی بود جا خوردم.

مهران: "من از تو خواستم که خواهرم باشی؟ ولی اینو بدون من نه پدر می خوام، نه مادر، نه برادر و نه حتی خواهر. من فقط کسی رو می خواستم که منو فقط به خاطر خودم بخواد منو درک کنه دوستی می خواستم که اگر روزی به صفر رسیدم منو تنها نذاره تو زمانی که خوشم باهام خوش باشه وقتی به مشکلی می خورم نگه برو بمیر من تو زندگی فقط با کسانی برخورد دارم که راضی به مرگم هستن تا... ولی محتاج دوستم. دوستی که قدر این دوستی رو بدون و واسش ارزش قائل بشه. نه کس دیگه."

_" اگه منو قبول داشته باشی من هستم. نمی دونم می تونم کمکت کنم یا نه اما قول میدم تو شادیات شاد و تو غمات باهات گریه کنم."

مهران: "تو فقط تو شادیام شادباش منم سعی می کنم که غما مو بروز ندم تا تو همیشه بخندی نه اینکه گریه کنی."

_" اگه قراره فقط شاد باشم که هستن خیلی ها که تو شادیات باهاتن من میخوام تو غماتم باشم سعی میکنم کاری نکنم که اشکت درآد فقط بخند."

مهران: " مطمئن باش تا الان نداشتم کسی اشکمو ببینه و دوست ندارم که تو هم ناراحت بشی می خوام همیشه خوشحال باشی."

_ " می خوام سنگ صبورت باشم تا هر چی تو دلت هست بگی قول می دم فقط گوش بدم تا سبک بشی من می دونم چه جوری غصه ها مو فراموش کنم. بی خیال من."

جواب دادنش یک ساعت طول کشید. اما وقتی جواب داد خیلی عجیب بود.

مهران: "چی شده از داداشی ناراحتی که جواب نمی دی گفتم به خاطرت خودت بهتره. اگه تو دلت جای دیگس و بهم نگفتی تا بتونم در حقت برادری کنم. نمی خواستم ناراحتت کنم چون خواسته ی خودت بود که خواهرم باشی. باید اول بهم می گفتی تا اینکه خودم منظور تو بفهمم. می خوام مژگان صدات کنم. اسم خواهرمه که انگار دوباره زنده شده. خوشحالم که منو تنها نمی زاری و منو از اشتباهم آگاه کردی مرسی مژگان."

_ " من ناراحت نشدم فقط فکر کردم که تو کلی دوست داری که بهت کمک کنن شاید اگر خواهرت باشم باهام راحت تر باشی نه چیز دیگه. اگه فکر میکنی که به عنوان یه دوست می تونم کمکت کنم من حرفی ندارم. می خوام تو راحت باشی. می فهمی منظورمو. تو اسم واقعیمو یادت هست؟"

مهران: " نه آخه اسمای زیادی گفتی. سپند، هستی، سوگند، کدومشون؟"

_ " تو فکر میکنی کدومشون باشه؟ می خوام حدس بزنی تا هوشتو بسنجم. آفرین پسر خوب جواب درست جایزه داره."

مهران: " این سؤال کردن یعنی گزینه چهارم هم داره؟ یعنی هیچکدام؟"

_ " نه بابا. اصلاً حدس زنه خوبی نیستی خودم میگم. سوگند بود. ولی تو هر چی دوست داری می تونی صدام کنی. دوست داری مژگان باشم؟"

مهران: " نمی دونم ولی یه حسی بهم میگه حدسم درست بود. گیج شدم اصلاً من همون شما صدات می کنم. راستی رسیدم به شهر."

_ " رسیدن بخیر. دوش بگیر بعد راحت بخواب. فقط میشه منو به اسم صدا کنی؟ من به عمرم اینقدر رسمی حرف نزدم. لطفاً شما صدام نکن."

نمیدونم sms من نمی رسید بهش یا اونقدر خسته بود که تا رسید خونه خوابش برد چون دیگه جوابمو نداد. منم گرفتم خوابیدم. فردا صبح ساعت 20:10 براش sms زدم و گفتم:

_ "آقای مهران حالتون خوبه؟ نمی دونم sms هام نمی رسه یا شما وقت ندارید یا خوابیدید یا مریضید. از دیشب 10 تا sms زدم اما جواب ندادید نگران شدم."

منتظر بودم جوابمو بده اما جوابی که برام رسید مثل برق گرفتم. ت. جام خشک شدم.

_ "سلام. این خط واگذار شده." از تعجب دهنم شده بود یک متر یعنی چی چه جوری. من دیشب با مهران حرف زدم. باورم نمی شد. یعنی بی خبر و یه دفعه. مگه میشه.

_ " ببخشید میشه پیرسم از کی؟ تا دیشب که واگذار نشده بود."

_ " ساعت 9:30."

خیلی یه دفعه و ناگهانی بود. نمی فهمیدم چی شده ولی یه فکر اومد تو ذهنم یعنی همش بازی بود؟ اگر بازی نبود میتونست بهم خبر بده. چندان براش مشکل نبود. اون کی بیدار شده بود خطشم فروخته بود. یه دفعه کجا رفت. اصلاً

سر در نمی آوردم. یعنی اومده بود که فقط اذیت کنه و بره. اعصابم خورد شده بود. کلی فکر عجیب و غریب تو ذهنم بود. اینقدر فکر بود که نمی خواستم به هیچ کدومشون حتی نگاهی بکنم هر کدوم به تنهایی باعث سر دردم میشد. گوشیمو گذاشتم روی سکوت و گذاشتمش توی اتاقم. در اتاقم بستم و از اتاق اومدم بیرون و شروع کردم به درس خوندن. سعی می کردم که اصلاً سمت اتاقم نرم تا به گوشیم نگاه نکنم. باورم نمی شد که مهران بی خبر رفته باشه. اما به جورایی با خودم تکرار می کردم که این به بازی مسخره بود.

خودمو مشغول کردم. تا اینکه بابام اینا اومدن و ناهار خوردیم. بعد ناهار همه می خواستن بخوابن منم رفتم تو اتاقم. روی تخت دراز کشیدم و مشغول درس خوندم شدم.

وسط درس از اتاق بیرون که آب بخورم و پیام یکم طول کشید وقت برگشتم دیدم 2 تا مسیج دارم. نگاه کردم به شماره مال خط تهران به نظر خیلی آشنا بود یکم فکر کردم دیدم بله خودشو مهران بود. یادم اومد به باربا همین خط بهم زنگ زده بود البته تا گفتم بفرمائید قطع کرد فقط می خواست مطمئن بشه که من دخترم.

مهران: چی شده خیلی وقتت پره که نمی تونی جواب بدی؟ مرسی.

جواب دادم البته با شک هم فکر می کردم خودشه هم شک داشتم واسه همین گفتم:

_"سلام داشتم درس می خوندم. ببخشید شما؟"

اما جواب نداد. یکم صبر کردم. باشک گفتم: "آقای مهران شمائید؟ از دستتون شاکی بودم. باید به من می گفتید که می خواهید خط تونو واگذار کنید. کلی نگرانتون شدم."

مهران: "یعنی جواب هر sms رو می دید و غذرخواهی می کنی حتی اگه نشناسی من که خوشم نمی یاد این طوری باشی. اول می پرسن شما؟ بعد اگه آشنا بود جواب میدن و عذر خواهی می کنن خانم محترم."

_"بینم مگه sms اولم نرسید که گفتم شما؟ اصلاً من نمی فهمم یعنی چی؟ دارید اذیت می کنید؟ ok. من جوابتونو نمی دم دیگه."

مهران: "اول عذر خواهی کردی بعد گفتمی شما. این جور می خواستی تو غم ها و خوشی ها باهام شریک شید. خوب هر جور راحتید دیگه sms نمی دم که نتونی جواب بدی. معذرت میخوام که تا الان مزاحمت بودم. امیدوارم به هرچی می خواهی برسی."

_"چرا اذیت میکنید. می دونید چقدر نگرانتون شدم. از sms دومتون فهمیدم که شمائید. در ضمن یک بار با این شماره زنگ زده بودید."

_"اگه دیگه نمی خواهید sms بدید بگید این که دیگه بهانه آوردن نداره. گفتید غم ها تونو بهم نمی گید تا ناراحت نشم اما حالا به خاطر نگرانیم دارید سرزنشم میکنید. فکرمی کردم منو به عنوان خواهرتون یا به دوست یا هرچی دیگه قبول دارید اما... کاش می تونستید درک کنید. متأسفم."

_"واقعاً که می تونستی جواب بدی کار سختی نبود. برای خودم متأسف شدم. فکر نمی کردم این جور باشی اینقدر سنگدل. دیگه مزاحمت نمی شم. راحت باش."

خیلی بهم بر خورده بود. سه تا sms داده بودم اما جوابمو نداد حتی به خداحافظی هم نکرد منو نادیده گرفته بود. خیلی ناراحت شدم. گفتم دیگه بهش sms نمی دم. اما خودش sms داد.

مهران: "خیلی بی معرفتی که این حرفو می زنی. مگه من غیر تو کسی رو دارم که بخوام براش ناز کنم یا اینکه نخوام باهاش حرف بزنی. ولی من این طور دوست ندارم که بخوای به خاطر من نگران بشی یا ناراحتت کنم اگه می بینی تا

الان ناراحتت کردم منو ببخش. مگه تو چه گناهی کردی که بخوای به خاطر من نگران بشی نمی خوام به مشکلاتت اضافه کنم سعی میکنم خودم حل کنم. آخه تو درس داری پس منتظر می مونم تا امتحانات تموم بشه. این طوری به درستیم لطمه میزنه. ممنونم که به فکرم بودی پیش تا بعد امتحانا بای. قول بده درساتو خوب بخونی."

_" یعنی چی تا بعد امتحانا بای. من درسمو میخونم نگران من نباش. ازت بی خبر باشم بدتره نمی تونم حواسمو جم درس کنم. می فهمی؟"

مهران: "آخه همیشه نگران میشی من تحمل ندارم."

_" مهم نیست من این جووری راحت ترم. واسه نگرانیم راه هست میتونی منو بی خبر نزاری. هر وقت بهم احتیاج داشتی پیشت باشم."

مهران: "می خوام ببینم تا چهره ای که تجسم می کنم از نزدیک ببینم."

_" صدای من با قیافم خیلی فرق میکنه. ترجیح میدم یه صدا بمونم چون تأثیرش بیشتره. ولی هر جور دوست داری. من حرفی ندارم."

مهران: "چیه مگه خیلی خوشگلی که از قیافت تعریف میکنی؟"

_" اتفاقاً قیافم معمولیه. قیافه خیلی برات مهمه؟"

مهران: "خوبه قیافت معمولیه. من که قیافم مسخرست. اگه ببینی فکر کنم سکنه کنی می خوامی واسه تجسم کنم؟ کپل، کچل، بیریخت، لنگو یه چشمم جاش خالیه دماغ دراز لب افتاده و باد کرده یه پا دراز یه پا کوتاه یه دست کج تازه یه شصتم ندارم. بسه یا بازم بگم فکر می کنم تا الان سکنه کرده باشی دیگه نیازی به دیدن نیست درستته؟" خیلی برام جالب بود. کنجکاوی داشت خفم می کرد. نمی دونستم چه شکلیه اما فکر می کردم داره چاخان میکنه یعنی تابلو بود. داشتم از خنده میمردم.

_" نه تازه جالب شده باید خیلی باحال باشی خوشم اومد. در ضمن قیافه اصلاً مهم نیست آدم با قیافش که زندگی نمی کنه. اخلاق و اعتماد مهمه."

مهران: "درسته الان این حرفو می زنی بعد نظرت عوض میشه اگه یکی بیاد خواستگاریت اول به قیافش نگاه میکنی اونجاست که معرفت و صادق بودن معنی نداره می فهمی اینا همش حرفه."

_" مرد نباید خوشگل باشه که. باید خوش تیپ، شیطون و شر باشه. ما یه استاد داریم اما اینقدر شیطون و بامزست. تازه مگه تو با کامیون تصادف کردی؟"

مهران: "نه افتادم تو خوب."

_" در ضمن آدم قیافرو میتونه درست کنه اما لهجه و غذا خوردن و ادب و نمی شه کاریش کرد. منم تجربه ی تو خوب افتادن رو دارم اونم زیاد."

مهران: "پس مثل اینکه بدتر از منی آخه یه بار افتادم تو خوب."

مهران: "در ضمن مرد میتونه قیافرو درست کنه یعنی مثل دخترا بماله؟"

_" ول کن بابا من که گفتم قیافه مهم نیست. باید بگم من ادم فضولیم واسه اینم که شده حتماً پیام تا ببینمت. البته ببخشید."

مهران: "بشین درستو بخون مگه امتحان نداری. اینقدر دنبال قیافه نباش. قیافه هر شخصی واسه خودش ارزش داره همین که زندس بهترین نعمته حالا هر شکلی می خواد باشه."

_"ok. موافقم. حرفت کاملاً متینه منم که همین رو گفتم. مزاحمت نمیشم. برو به کارت برس مرسی. فعلاً." این sms دادن ها تا حدود سه طول کشید. بعد رفتم سر درسم. یه دو ساعت و نیم که درس خوندم واسه استراحت رفتم چایی بخورم و یکم با مامانم حرف بزنم. بعدش دوباره اومدم روی درسام. یه دفعه دیدم که مهران sms داد.

مهران: "ماشالله چه تلاشی! مگه نگفتم درس بخون خوابیدی. آخرین حتماً موفق میشی." تعجب کردم. یعنی چی خوابیده، من که بیدارم اصلاً اون از کجا فهمیده که من خوابم؟ _ "کی گفته که من خوابم رفتم چایی بخورم. یکم پیش مامانم نشستم تنها بود. استراحت کردم. حالا اومدم دوباره شروع کنم. یعنی استراحتم نکنم؟؟؟"

مهران: "بخشید چرا میزنی. خواب بودم، خواب دیدم که تو خوابیدی درس نمی خونی یهو از خواب پریدم تا از خواب ناز بیدارت کنم."

_ "وای بخشید که حتی نمی زارم بخوابی شرمنده. حالا از دستم خواب راحت نداری. خیلی معذرت می خوام. متأسفم. منو میبخشی؟"

مهران: "کاری نکردی. من باید از تو تشکر کنم که بیدارم کردی چون باید برم بیرون نزدیک بود خواب بمونم. شرمندم که نمی زارم راحت باشی."

_ "خواهش می کنم. من این جور راحتی. مشکلی ندارم. خوش بگذره بهت مرسی که یادم بودی." نشستم درسمو خوندم تا ساعت 11 بعد گفتم بخوابم فردا برم دانشگاه بقیشو بخونم. گفتم قبل از خواب یکم شیطنت کنم بد نیست، واسه همین یه sms به مهران دادم تا بهش شب بخیر بگم.

_ "سلام داداشی خوبی؟ من مثل یه دختر خوب درسمو خوندم و تقریباً تموم کردم می خواستم بخوابم گفتم به داداشم شب بخیر بگم."

گرفتم خوابیدم اما یه نیم ساعت بعد مهران sms زد.

مهران: "گفتم مثل 2 دوست خوب همدیگرو درک کنیم. بازم که گفتمی داداش؟ بین قبل از اینکه بخوابم به دوستیمون ادامه بدیم باید یه چیزو بدونم. یعنی تا الان با هیچ پسری نبودی؟ و الان چه طور؟ آخه به این نتیجه رسیدم که با گفتن داداش احساس میکنم می خوام چیزی بهم بگی البته مهم نیست میدونم منظورت چیه. خوب من که هنوز ندیدمت یا اینکه جسارت نکردم عاشقت بشم پس از چی میترسی؟ اگه میبینی سختته از بابت من خیالت راحت."

_ "تو گفتمی من مژگانم! من همیشه آرزوی یه داداش بزرگتر از خودم و داشتم من آخر نفهمیدم چی تو میشم. خواهر، دوست... من گیج شدم. تو بگو بهم."

مهران: "می دونم که داری از روی اجبار یا قولی که دادی، داری روش وایمیستی ولی این اجبار نیاز نیست من اصلاً ناراحت نمی شم. نگفتمی مثل اینکه ازت سؤالی کردم."

_ "اگه منظورت اینه که تا حالا با کسی دوست بودم. آره یه بار که یه ماهم نشد. هیچ وقت اعتقادی به این چیزا نداشتم. اون یه بارم از روی کنجکاوی بود. اما چون از آدمایی که حرفشون با عملشون فرق داره بدم میاد زود تموم شد. اگه میگم داداش واسه اینه که نمی دونم باید چی باشم. مژگان، شما، یا خودم؟" مهران: "خودت کدومو دوست داری؟"

_ "نمی خوام مژگان باشم. دوست ندارم شما صدام کنی. می خوام خودم باشم. سوگند دانشجوی مهندسی کامپیوتر، ترم پنج. دختری شیطان و شر؟"
 مهران: "میتونی سوگند باشی. میتونی دانشجوی مهندسی کامپیوتر و ترم پنج باشی. ولی دوست ندارم شیطان و شر باشی. نه شرمنده."
 _ "چرا؟ یکم شیطنت مثبت که اشکالی نداره. اگه من نباشم دوستانم غمباد میگیرن. وقتی دپرسن با شیطونی من حالشون جا میاد. یکم شیطان باشم؟"
 مهران: "این نظر شخصی منه. تو میتونی هر جور می خوای باشی من که نباید بگم چی کار باید بکنی مگه من فضولم. شما راحت باش و به حرفای من اصلاً توجهی نکن. من آخه گاهی اوقات توقع بی جایی دارم که شاید ناراحت بشی و بگی به تو چه. پس هر کاری دوست داری بکن تو که برده ی من نیستی."
 یعنی چی؟ چه زود بهش برمی خورد. حرفشم یکم توهین آمیز بود. بی ادب.
 _ "من چی صدمات کنم؟ داداش، شما آقای مهران، چی صدمات کنم؟ راستی تو متولد ماه شهریوری؟ در ضمن حرف آخرت در مورد برده زشت بود."
 متولدین شهریور معمولاً آدم شناس های خوبی بودن مهرانم تقریباً خوب حدس می زد و یکم آدم شناس بود. ما از این ماه به چند تایی تو خانواده داشتیم. این سؤال همین جوری پرسیدم.
 مهران: "صدام کن عزیزم. ضمناً معذرت می خوام اگه ناراحتت کردم بابت آخرین حرفم. می خوام بخوابم آخه صبح ساعت 3 باید برم تهران اگه دیگه جواب ندادم شرمنده. شب بخیر سوگند. آرام بخوابی. از دور می بوسمت."
 نمی فهمیدم این چرا میاد و هی میره. مهران که این جوری تمام عمرشو توی راهه. پس چه زندگی ایه که این داره. گرفتم خوابیدم. فردا صبح رفتم دانشگاه. ساعت 5:10 امتحان داشتم. رفتم یکم با بچه ها رفع اشکال کردیم و رفتیم سر جلسه. امتحان بدی نبود. اما زیادم راضی نبودم. یه کوچولو سخت بود. منتظر موندم تا بقیه هم امتحانشونوبدن و بیان بیرون بعد همه با هم برگشتیم خونه. گرفتم خوابیدم که بعد بیدارشم درس بخونم. فکر کردم که شب باید بیدار بمونم چون در طول ترم اصلاً این درسو نخونده بودم. یه درس عمومی بود. استادشم سرکلاس بیشتر صحبت های دیگه می کرد تا درس دادن. ساعت 3 مامانم بیدارم کرد گفت دارم میرم بیرون. گفتم باشه. خواستم دوباره بخوابم دیدم دیگه خواب از سرم پریده. از دست مهران شاکی بودم. یعنی چی؟ اگه من sms نمی دادم اونم حالمو نمی پرسید. یه sms دادم که ازش گله کنم.
 _ "سلام حال شما. یعنی رفتی مسافرت باید همه رو فراموش کنی؟ زنگیدن پیش کش یه sms که میتونستی بدی. من sms ندادم تو هم نمیدی دیگه؟"
 مهران: "سلام من که نمی دونم تو چه موقعیتی قرار داری که sms بدم یا بزنگم. اما تو چه طور هر وقت که بیکار میشی یاد ما می کنی من باهات قهرم."
 واقعاً که دست پیش گرفته بود که پس نیوفته. حرف خودمو به خودم پس می داد. داشت می نداشت گردن خودم. عجب بچه ای بود این مهران.
 _ "نه خیرم من همش یادتم اما تو sms نمی دی. sms دادن که موقعیت نداره من الان موقعیتم عالی. می تونم هم sms بدم هم بحرفم. قهرم نکنی. ok؟"
 مهران: "باید فکر کنم"

بچه پرو داشت ناز می کرد. عجباً. از دخترام بیشتر ناز می کرد اما من نمی خواستم نازشو بکشم یعنی چی؟ چه معنی میده پسر ناز کنه اونم اینقدر.

_" روش فکر کردی خبرم کن. فعلاً."

مهران: " باشه آشتی ولی اجازه بده به دوش بگیرم بعد بهت می زنگم باید به چیزی بهت بگم ok؟"
یعنی مهران چی کارم داشت؟ چی می خواست بهم بگه؟ هنوز از جام بلند نشده بودم و تو رختخواب بودم. حسش نبود پاشم. همش وول می خوردم و پهلوی به پهلوی میشدم. تو فکر بودم که دیدم زنگ زده. چه زود هنوز به ربع هم نشده بود. چه زود دوش گرفتم. گوشه رو برداشتم.

_" سلام خوبی. چه زود دوش گرفتی. چه سرعتی. عافیت باشه."

مهران: " سلام مرسی. دوش نگرفتم دیدم آب سرده گفتم صبر کنم تا گرم بشه. تو این فرصتم به تو زنگ بزنم که گله نکنی. امتحان چه طور بود؟"

_" بد نبود. خوشحالم که تموم شد فقط همین. راستی چی کارم داشتی؟ زود بگو که خیلی کنجکاویم."

مهران: خوب می گمچقدر عجله داری. گفتم بهت بگم که بعداً نگی مهران بد بود به من نگفت. مثل عوض کردن خط موبایلم."

_" طوری شده؟ اتفاقی افتاده؟"

مهران: " نه نگران نشو چیزی نشده فقط من اینجا به دوست دارم که امروز رفته بودم خونشون. اینا قرار بود برن دبی. مامانش کلی اصرار کرد و بعد رفت برام بلیت گرفت که منم همراهشون برم. منم اصلاً دوست نداشتم که برم اما چون مامانه اصرار کرد بلیطم گرفت برام مجبور شدم قبول کنم. الانم sms دادن که شب شام میریم بیرون. قراره بیان دنبالم. آخه ماشینم دست اوناست. دست ایمان دوستمه. می خواستم بهت بگم که فردا صبح ساعت 3 بلیط داریم. گفتم بدونی بهتره."

یه جوری شدم. نمیدونم خوشحال شده بودم که می خواد بره. تو این مدت به احساسی بهش پیدا کرده بود. به احساسی که نمی دونم چی بود اما دلم نمیخواست این قدر ازم دور بشه. درسته که من ندیده بودمش اما همین که می دونستم تو به شهر یا به کشوریم خوب بود اما حالا... بغض کرده بودم اما نمی خواستم بفهمه. آروم گفتم: کی بر می گردیدی؟

مهران: " اینا که برنامهشون تا عیده. می رن بعد عید بر می گردن اما من حوصله ندارم. نه حوصله ی اینا رو نه حوصله ی اونجا رو. من برم فوقش یه ماه بمونم و اونم زیادش. میرم اینا رو قال میزارم میام."

خندم گرفته بود یعنی چی اینا رو جا میذارم. در میرم میام. گفتم: زشته بابا. اگه دوست نداری نرو ولی وقتی میری سعی کن بهت خوش بگذره. اینا چند نفرن؟

مهران: " ایمان و مامانشو چهار تا خواهراش."

دهنم باز مونده بود. چهار تا خواهر؟ خدا بیشترشون کنه. از یه طرف حس فضولیم گل کرده بود از یه طرف دیگه همچین خوشم نیومده بود که ایمان چهار تا خواهر داشت. مهرانم قرار بود با چهار تا دختر جوون بره مسافرت اونم تو خونه ی اونا. از یه طرف دیگش نمی خواستم به روم بیارم که حساس شدم. واسه همین با شیطنت گفتم: چهار تا، خوبه، بینم خواهراش چند سالشونه؟ اسمشون چیه؟ چه شکلین؟ خوشگلن؟ دیونه قراره با چهار تا دختر بری مسافرت یه ماه خوش بگذرونی می گی دوست ندارم. از بس خلی.

مهران: " برو بابا اصلاً خوشم نمی یاد از شون عتیقه ها. 19، 21، 24، 26 سالشونه اسماشونم المیرا، الیزا، الهه، آلاله هست. کوچیکا قیافشون بهتر از بقیست یعنی خوشگلن الهه و آلاله رو میگم. دلم نمی خواد با این عتیقه ها برم." تو دلم خیلی خوشحال شدم که به اینا نیگه عتیقه. کلی ذوق کردم که از شون خوشش نمی یاد. اما گفته بود دو تای آخری خوشگلن. خوب چرا چشمش اونا رو نگرفته تا الان. خوب هر کسی که بود لااقل از اینکه با اینا بره مسافرت خوشحال می شد یعنی نرمالش این بود اما مهران چرا این جوری نبود برام عجیب بود. بهش گفتم: مهران یکم داری بیو بازی در میاری. آخه موقعیت به این خوبی بابا ننه هه راضی داداشه راضی خودشون دارن به زور می برنت. فکر میکنم مامانه واست خیالاتی داشته باشه. تا یکی از دختراشو بهت ندازه ول بکنت نیست.

مهران داشت میترکید از خنده. گفت: " نه بابا اینا خیلی راحتن برام مثل خواهرامن. جوریه که من می رم اونجا با همه دست می دمو روبروسی می کنم. این جوریم نیست.

_ " خره، تو به اونا میگی خواهر اونا که به تو نمی گن برادر، مگه مغز خر خوردن. پسر به این خوبی

جوون، خوشگل، خوش قیافه، پولدار، تحصیلات خوب دیگه چی میخوان؟"

داشتم اینا رو میگفتمو مهران می خندید که یه دفعه یاد یه چیزی افتادم.

_ " راستی این چیزا چی بود تو sms گفته بودی؟ یه پام کوتاست یه پام بلند، کچل و خپل و قد کوتاه یه چشم ندارم، دستم کجه یعنی تودزدی؟"

دیگه داشت قهقهه می زد فکر کنم نشسته بود روی زمین و شکمشو گرفته بود آخه از زور خنده نمی تونست جوابمو بده. خنده هاش که تموم شد با یه صدا که هنوز توش خنده بود گفت: بابا آدم خوش تیپ که از خودش تعریف نمی کنه. نمی گه من خوشگلم، خوش تیپم، الم، بلم، یه چیزی میگه که اگه یارو دیدشو خوشش نیومد نگه از خودش تعریف بی خودی کردی. هر چند تا حالا نشده کسی پیدا بشه بگه بدم یعنی همه میگن که خوشگل و خوشتیپیم. من حاضرم هر چی که دارم از دست بدم ولی خوشتیپ و خوشگل بمونم.

با یه حالتی که نشون بدم همچین زیادی داره تعریف میکنه گفتم: چه از خود راضی. تو که این قدر تعریف داری پس چه طور تا حالا رو زمین موندی؟ چه جور یاست که غرت نزدن؟

مهران: " خب سعیشونم کردن من تحویل نگرفتم. باور کن شده دارم تو خیابون با ماشین میرم این دخترا شمارشونو از شیشه مندازن تو ماشین."

_ "خوب، تو چی کار میکنی؟"

مهران: "هیچی منم همشون و جمع میکنم باهاشون خلال دندان درست می کنم. کی اینارو تحویل میگیره آخه. من اصلاً خوشم نمی یاد."

کفری شده بودم. بیشتر از دست این دخترای جلف و جول یعنی چی؟ همه جا پسراناز دخترا رو میکشن حالا دخترا میان به پسر شماره میدن. همچین حرص گرفته بود که نگو. از مهرانم که این قدر از خودش راضی بود حرصم گرفته بود. از طرفی اولین پسری بود که به دختر جماعت بی توجه بود جالب بود. با دهنی که از تعجب باز مونده بود گفتم: مهران تو خیلی بیویی. اونم نه بیوی معمولی بیو گلابی هستی. بابا یه نیگاه به دخترا بکن شاید از یکیشون خوست اومد خواستی باهاش دوست بشی. چرا "IQ" بازی در میاری. پسر جماعت و دخترا تحویل نگرفتن نوبره، والله."

داشت می خندید اما نمی دونم چه دفعه چی شد که گفت: سوگند من 2 دقیقه دیگه برات زنگ می زنم فعلاً. بعداً سریع گوشی رو قطع کرد. اصلاً نداشت من یک کلمه حرف بزدم. حتی نتونستم بگم باشه چه برسه به اینکه ببینم چی شده. به مدت 15 دقیقه با دهن باز به گوشی نگاه می کردم هنوز در شوک به سر می بردم که دوباره زنگ زد.

گوشی رو برداشتم نمی دونستم چی بگم فقط گفتم: سلام

مهران: "علیک سلام. روزی چند دفعه سلام میکنی؟"

"هر دفعه که یکی رو ببینم بهش سلام می کنم. تو چه دفعه چت شد؟ چرا قطع کردی؟"

مهران: "هیچی... راستی ایمان اینا sms دادن گفتن میایم دنبالت شام بریم بیرون."

"خوبه. یعنی الان باید حاضر بشی؟ پس چرا زنگ زدی. چه دفعه حاضر میشدی دیگه."

مهران: "حالا وقت هست. حاضر میشم. چیه ناراحتی بهت زنگ زدم. می خوام قطع کنم؟"

"نه من ناراحت نیستم. میترسم دیرت بشه."

یه بیست دقیقه با هم حرف زدیم. بعدش رفت حاضر بشه گفت: حاضر شدم برات زنگ میزنم. منم گفتم: باشه، منتظرم. یکم طول کشید. براش sms زدم گفتم: خوبه، خوبه. تو از این دخترا خوشت نمی یومد دیگه؟ خوبه معنی خوش نیومدم فهمیدیم. کاملاً پیداست. مهران دارم از فضولی میمیرم میخوام صدای دخترا رو بشنوم میشه؟

نمیدونم با گوشیش چی کار می کرد که نمی تونستی براش زنگ بزنی. میگفت اصلاً همچین شماره ای توی شبکه موجود نیست. داشتم از فضولی میمردم. تنها کاریم که می تونستم بکنم این بود که براش sms بدم. دو دقیقه که گذشت یه sms دیگه بهش دادم و گفتم: تو با گوشیت چی کار می کنی که موجود نمی باشی آخه من نمی تونم بگیرم.

مهران: "آقای مهران میشه گوشیت رو درست کنی؟ لطفاً که دسترسی بهتون امکان پذیر باشه. من هنوز دارم از فضولی میمیرم. میشه صدای دوستانتونو بشنوم. لطفاً."

"هنوز نرفتی داری منو فراموش میکنی و جواب sms هامو نمی دی. مطمئن نیستم بعد یه ماه اصلاً یادت باشم. جای بسی شگفتیه که تو خاطرت بمونم."

این چند تا sms و پشت سر هم در عوض پنج دقیقه فرستادم. دو دقیقه از sms آخرم گذشته بود که دیدم زنگ زد.

سلام و علیک کردیمو گفتم: چه عجب شما گوشیتونو یه نگاه کردید. واقعاً که این جوری قول دادی که فراموشم نکنی؟

مهران: "تو راه بودم. نتونستم جوابتو بدم. ایمانم تنها اومده داریم میریم دنبال عتیقه ها. "دهنم باز مونده بود گفتم:

مهران، بی ادب جلوی داداشه به خواهراش می گی عتیقه؟ مهران: "بابا ایمانم خودش می دونه که اونا عتیقن. مشکلی نیست."

یکم با هم حرف زدیم بعد به ایمان گفت یه جا نگه داره تا از یه مغازه یه چیزی بخره. ایمان نگه داشت.

پیاده شد و گفت /ک ببخشید. این ایمان یکم فضوله نمی خواستم جلوش حرف بزدم. خب شاید این آخرین صحبتایی باشه که با هم میکنیم. الان خداحافظی میکنیم بعد دوباره حرف می زنیم موافقی؟ شاید نتونم دیگه خداحافظی کنم."

اینو که گفت یه جوری شدم. یه دفعه دلم گرفت. یه احساس بدی بهم دست داد، انگار یه عزیزم داشت از من جدا میشد. برای خودمم عجیب بود. چرا یه همچین احساسی دارم. گفتم: "مهران می خوام بهت سفارش کنم پس خوب گوش کن و تا حرفم تموم نشد جواب نده. باشه؟ آفرین. مواظب خودت باش داری از خیابون رد میشی این

ور و اون ور رتو نگاه کن. نینم فکر مردن تو سرت باشه ها. رفتی اونجا قلیون نکش با بچه ها خوش باش. نکنه زیادی با این دخترا گرم بگیری ها خوشم نمی یاد منو فراموش میکنی. نینم همش تو خونه کز کنی و جایی نری. برو بیرون. برو بازار. با بچه ها باش. سعی کن بهت خوش بگذره. سعی کن به هیچ چیز بدی فکر نکنی. سعی کن فقط چیزای خوب وشاد و دوست داشتنی بیاد تو ذهنت. "خوب به حرفام گوش کردی؟ باید به همشون عمل کنی باشه؟" اینارو تند تند و پشت سر هم گفتم. مهران: "چه تند تند و جالب سفارش میکنی. سعی میکنم خوش بگذره اما چه خوشی به چیزای خوب فکر میکنم مثلاً به بوسه ی خداحافظی. "شوکه شدم. بوسه ی خداحافظی؟ کدوم بوسه؟ ما در این باره حرفی نزده بودیم. اصلاً چرا باید می بوسیدمش مگه اون منو... نمی فهمم معمولاً آدم به کسای که دوستشون داره میگه منو ببوس. یعنی اون منو دوست داشت؟ درست نمی فهمیدم موضوع چیه داشتم فکر میکردم که مهران صدام کرد. مهران: "سوگند؟ نمی خوامی برای خداحافظی منو ببوسی؟ شاید این سفر اخرم باشه و دیگه من ونبینی؟" مهران چی میگفت یعنی واقعاً داشت می رفت که دیگه برنگرده. من چی؟ من کجای این بازی بودم؟ به حرفش فکر کردم. می بوسمش. اونقدر دوستش داشتم که بخوام ببوسمش. حتی اگه پیشم بود هم می بوسیدمش. نمی دونم چرا؟ اما یه احساس خاصی بهش داشتم وقتی فکر میکردم ممکنه بره و دیگه برنگرده غم عالم می نشست توی دلم. مهران: "سوگند؟ جوابمو ندادی؟ منو ببوسی؟" "آره، می بوسمت. فقط باید قول بدی که خیلی مواظب خودت باشی. ok؟" مهران: "باشه. منتظرم." از پشت گوشی یه ماچ برانش فرستادم. اما گفت نشنیدم. مجبور شدم دوباره ماچش کنم. همون موقع یه ماشینی رد شد. مهران گفت: تو نگاه میکنی می بینی هر وقت ماشینی، موتوری چیزی رد میشه می بوسی که نفهمم؟ من اصلاً متوجه نشدم. "من که اونجا نیستم ماشینا رو ببینم که، یه بار دیگه ببوسمت اما اگه نفهمیدی دیگه نمی تونم برات کاری بکنم. یادت باشه. برای بار سوم بوسیدمش. نه ماشینی رد شد و نه موتوری. کاملاً واضح و بلند بوسیدمش. مهران ساکت بود و چیزی نمی گفت. "این یکی دیگه بهت رسید. کاملاً پیداست. سعی کن به این فکر کنی. البته اگه خوشحالت میکنه یا برات مهمه." حدود نیم ساعتی با هم حرف زدیم وسطش گفت ایمان پررو منو گذاشت و رفت. یکم منتظرش موند بعدش گفت به نظرم ایمان هم منو جا گذاشته هم خواهرش اینا رو حتماً رفته دختر بازی. اونم با اون ماشین که زیر پاشه. خلاصه بعد نیم ساعت به زور ازش خداحافظی کردم. دلم نمی یومد ازش جداشم هر چند که فقط ازش یه صدا می شناختم اما همین صدا شده بود صدای وجودم. هیچ وقت فکر نمی کردم که کسی این قدر زود و فقط با یه صدا بتونه روم این همه اثر کنه. همیشه میدونستم که من آدمی نیستم که عاشق قیافه و پول طرف بشم. من همیشه میگفتم اون چیزی که منو به طرف خودش میکشونه صدا و صداقت و شخصیت طرفه. همیشه معتقد بودم هر کسی با هر قیافه ایم که باشه بعد یه مدت برا آدم معمولی همیشه ادم به قیافه عادت میکنه اما این صدا و شخصیته که همیشه تو ذهن آدم باقی میمونه. نمیدونم چرا اینقدر زود حرفاشو باور کردم. چرا فکر می کردم اگه بره دیگه برنمی گرده. بهش گفته بودم: مهران فکرمی کنم دلم برات تنگ بشه. گفت: فکر نکن مطمئن باش. از کجا اینقدر مطمئن بود؟ یعنی خودش فهمیده بود که برام مهم شده و همش تو ذهنمه. نمی دونم. فردا امتحان داشتم اما هیچی نخونده بودم. اصلاً هم نمی تونستم بخونم تو مغزم نمی رفت. همه ی حواسم پیش مهران بود. ازش خواستم اگه میشه قبل از پروازش یه sms بهم بده تا من بدونم که داره میره. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. فکرم مشغول بود. اعصابم خورد شده بود. تابلو ناراحت بودم. گفتم بهتره بخوابم تا یکم آروم بشم. می دونستم که بخوابم فردا صبح بیدار میشم وقتی که مهران رفته. چشمامو بسنم. یه ساعتی طول کشید تا خوابم برد. اما چه خواب آشفته ای. ساعت 15:1 بود که با صدای sms از خواب بیدار شدم. مهران بود. دو

کلمه گفته بود. مهران: "خوابیدی سوگند؟" _ "سلام خوبی؟ واسه تو بیدارم. تو خوابت نمی یومد مگه؟" مهران گفته بود که خستست. فکر کرده بودم که تا الان خوابیده باشه. اما چرا بیدار بود؟ جوابمو داد اما چه جوابی. چشمم قد به بیست و پنج تومنی شده بود. دهنم به متر باز مونده بود. نفسم بند اومده بود. به تنه پته افتادم. دلم هری ریخت پائین. نمی تونستم درست فکر کنم. مهران: "دوست دارم" داشتم شاخ در میاوردم. یعنی باید باور کنم؟ اون که میگفت به هیچ دختری محل نمی داشت چه طور به دفعه به این نتیجه رسیده بود. اگه من فکر میکردم که دوسش دارم فرق میکرد. همه میگن دخترا احساساتی هستن اما اون به پسر بود. یعنی باید باور کنم؟... "مرسی. چقدر زود. مطمئنی که احساستو درست درک کردی؟ با بچه ها خوش گذشت؟" مهران: "نه آخه نرفتم. وقتی ایمان منو پیاده کرد منم از فرصت استفاده کردم تنها رفتم به جایی که پیدام نکنن. هنوز ندیدمشون فقط sms دادم ساعت 3 خودمو میرسونم. البته در مورد تو مگه دوست داشن گناه؟" _ "نوچ گناه نیست. بینم بعد به ماه نظرت عوض نمیشه؟ تو کی به این نتیجه رسیدی؟ میزاشتی برگردی بعد بگی. تو دست به قال گذاشتنت ظاهراً حرف نداره آره؟" جمله ی آخرمو اصلاً همین جوری گفتم منظورم قال گذاشتن ایمان اینا بود نه خودم اما او بد گرفت و ناراحت شد. مهران: "خوشم نیومد. دیگه باهات کاری ندارم. این دوست داشتنم با خودم میبرم و سعی میکنم با خودم نیارم." _ "چه لوس. واقعاً که. عجب بچه ای هستی. این چه حرفی بود زدی؟ ناراحت شدم. نمی شه برات ناز کرد." _ "مثلاً تو داری میری و من ناراحتم. بعد انتظار داری حتی خودمو شیرین و نازم نکنم. عجب بچه ی مشکلی هستی. ok. دیگه هیچی نمیگم. تو همیشه ناراحت میشی." مهران: "آه همین ناز یعنی نمی تونستم قبل از رفتن واست ناز کنم خوب نازیدم دیگه. ماچ، ماچ." _ "ا.. یعنی تو هم داشتی ناز می کردی؟ چقدر فکرامون نزدیکه. من که ناز تو کشیدم ولی بدون دختر 14 ساله کمتر ناز میکنه. البته تو فرق داری آقا مهران." مهران: "به نظرت راجع به دوست داشتن زود تصمیم گرفتم؟" _ "نمی دونم تو چی فکر میکنی؟ مهران کی باید حرکت کنی؟ در ضمن مطمئنم وقتی به حرفی رو زدی حتماً روش فکر کردی. میشه به چیزی پیرسم؟" مهران: "پیرس منم تو راهم دارم میرم فرودگاه." _ "تو تا حالا به کسی گفتی که دوسش داری؟ اگه آره به چند نفر؟" البته با این اخلاقی که من تا حالا دیدم بعیده ولی تو جوابمو بده." _ "مهران قبل از اینکه بری بگم خیلی خیلی مواظب خودت باش. سعی کن بهت خوش بگذره. تولدت ار الان مبارک الهی 100 ساله بشی." مهران: "برای اولین بار به یه دختر این حرفو زدم. اونم فقط تویی. نمی دونم چرا ولی خب دوست دارم مگه تو نداری؟ ولی عاشقت نشدم و این عاقبتیه که ازش می ترسم." _ "نترس چون فکر میکنم الهیه عشق من مرده. من منتظر میمونم برگردی 21 بهمن منتظرم. منم بچه ی خوبی میشم. درسمو میخونم. شیطونی تعطیل." مهران: "مرسی. فقط به چیز ازت میخوام. اخه همینه که دلم گرفته امشب باید پیش خونوادم بودم. نه اینجا می دونم هنوز منتظرم هستن بهشون بگو که من امشب به خاطرشون رفتم بهشت زهرا"س تا به یاد همه بخصوص اونا باشم اگه ممکنه هر چهارشنبه به یادشون فاتحه بفرست و دو رکعت نماز برای شادی روحشون بخون اگه امکان داره آخه بهشون نزدیکتری." نمی دونم به دفعه به خودم اومدم دیدم صورتم خیس از اشکه نمی دونم کی به گریه افتادم اما حالا داشتم هق هق می کردم نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. دلم می خواست الان پیش مهران بودم و مثل یه مادر بغلش می کردم و بهش می گفتم عزیزم ناراحت نباش من پیشتم. تو هیچ وقت تنها نیستی. من همیشه باهاتم حتی اگه تو نخوای... "حتماً. اگه بهم بگی مزارشون کجاست همین فردا میرم سر خاکشون. اگه امکانش هست بگو لطفاً وگرنه میرم همه قبرها رو میگردم." یکم صبر کردم اما جوابمو نداد. "ناراحت نشو. دوست نداری نمیرم می خواستم تو این یک ماه تنها نباشن. می خوام دم سفر خوش حال باشی و بخندی. خیالت راحت باشه. ok." اینا رو

میگفتم اما خودم داشتم زار می زدم و نمی تونستم آروم بشم. مهران: "نیازی نیست همه قبرها رو بگردی. آخه نزدیک شهرن نه آرامگاه داخل شهر. ما داریم میریم داخل سالن. نمی دونم چرا پاهام داره میلرزه نمی تونم درست قدم بردارم احساس می کنم این سفر برگشتی نداره آخه هر وقت که دلم راضی نیست یک اتفاق بدی میفته. میترسم." می خواستم آروم بشم. اما چه جوری. دلم داشت آتیش می گرفت جیگرم پاره پاره شده بود. غم تمام عالم تو دلم بود. مثل سیل از چشمام بیرون میومد. به یاد ندارم تو عمرم این جوری گریه کرده باشم. اونم برای کسی که حتی ندیدمش. برای خودمم عجیب بود که چه زود این قدر برام مهم و با ارزش شده بود. نمی دونم چه جوری. یا چی کار باید می کردم. اصلاً دست خودم نبود برایش نوشتم: "نترس عزیزم من دعا میکنم. به امید خدا به سلامتی میری و بر میگردی. من منتظرتم." نمی خواستم بهش بگم عزیزم اما دست خودم نبود. انگاری اونی که sms می داد من نبودم. "مهران اگه تونستی وقتی رسیدی خبرم کن. نگرانم بیخبرم نذاری منو. میمیرم از دل شوره. مهران:" دوست ندارم منتظر باشی و نگران آخه اگه برگشتم می دونی چی به سرت میاد؟ من نمی خوام ناراحت بشی اصلاً فکر کن که این همون شبی که من sms دادم باشه؟ پس فکر کن که به اون sms جواب ندادی و اصلاً منو نمی شناسی. ok؟ اگه برگشتم خب ولی اگه نیومدم نمی خوام به هیچ چیز فکر کنی. انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده. قول؟ داشتم اشک می ریختم و جوابشو می دادم. دلم می خواست که به نیروی داشتم و جلوشونو می گرفتم تا نره. نمی خواستم از پیشم بره مطمئن نبودم دیگه حتی به sms ازش بهم برسه. "نمی تونم. اتفاقی افتاده. من نمی تونم نگران نباشم. اگه اونجا حالت خوب باشه من خوشحال میشم. ولی تورو خدا مواظب خودت باش. دلم تنگ میشه." مهران: باشه توهم همین طور. همه دارن صدام می کنن اخه وقت پروازه. شاید آخرین sms باشه که می زنم. درساتو بخون حتماً. دلم می خواد در آخرین لحظه حرفی که تو دلت بوده و بهم نگفتی بگی زود. خداحافظ. سوگند درس یادت نره. با چهارشنبه ها میبوسمت به تعداد موهای سرت بای... "بای مهران می خوام همیشه یادت باشه که اینجا به دوست داری که آرزوش خوشبختی توستو فکر می کنم که دوست دارم. مواظب باش. سعی کن منو هیچ وقت فراموش نکنی از راه دور میبوسمت. بای مهران. بای." دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم. سرمو گذاشتم روی بالشت و زار زدم. جوری گریه می کردم که خودمم تعجب کردم انگار یکی از کس و کارام زبونم لال فوت کرده. اما دست خودم نبود نمی تونستم آروم بشم. مهران رفته بود و شاید هیچ وقت بر نمی گشت. هیچ وقت. یک ساعت، یک ساعت و نیم گریه کردم تا خوابم برد. نفهمیدم کی خوابیدم اما دو ساعت بعد مامانم بیدارم کرد که برم دانشگاه. رفتم دست و صورتو بشورم وقتی تو آینه به خودم نگاه کردم دیدم ای وای چشم پف کرده و تابلوه که گریه کردم. صورتمو تو حوله پنهون کردم و به هوای اینکه دارم صورتمو خشک می کنم رفتم تو اتاقم. حاضر که شدم عینکمو گذاشتم چشمم وقتی عینک چشمم باشه زیاد توجه نمی کنن و نمی فهمن که چشمام پف کرده. رفتم دانشگاه. تا امتحان شروع بشه به چیزایی خوندم. تا ظهر وقت داشتم جالب بود این امتحانو با این که نخونده بودم شدم 18/5 خوب بود. امتحان ظهر بود. امتحان ظهر بود. نزدیک ظهر یکی یکی دوستام پیداشونشد. کم و بیش در جریان قضیه ی مهران بودن. سعی کردم زیاد نگاهشون نکنم. اما خب کاملاً با روزای دیگه فرق کرده بودم. نمی خندیدم. حرف نمی زدم. وقتی چیزی می پرسیدن با به جواب آره یا نه تمومش می کردم. یکی از دوستام دستمو کشید و برد به گوشه. بهم گفت: سوگند تو امروز چت شده؟ نگو خوبم که تابلوه دروغ می گی. حالا بگو چی شده. چشمات چرا پف کرده؟ طوری شده؟ نتونستم جلوی خودمو بگیرم. ردم زیر گریه. این اشکا از صبح باهام بود. اما سعی کردم جلوشو بگیرم. اما دیگه نمی تونستم. داشتم دق می کردم. طفلکی مهسا دوستم با دهنی باز داشت نگاه می کرد. نمی دونست

چی کار کنه. آخه هیچ وقت ندیده بود که گریه کنم. همیشه من بقیه رو دلداری می دادم. همیشه وقتی اونا ناراحت میشدن میومدن پیش من. شاید هیچ وقت فکر مکی کرد منم می تونم گریه کنم. سرمو گذاشتم رو دلشو زار زدم. بغلم کرد و نازم کرد. می خواست آروم کنه اما چه جوری نمی دونست. مهسا: سوگند ترو خدا گریه نکن. بگو چی شده آخه؟ تو که هیچ وقت گریه نمی کردی؟ کسی طوریش شده؟ مامانت خوبه؟ بابات خوبه؟ جون به سر شدم دختر بگو چی شده؟_ "مهسا، مهران رفت. رفت و شاید هیچ وقت برنگرده. موقع رفتن همچین حرف میزد که انگار امیدی نداشت برگرده. اگه او بره و دیگه نیاد چی کار کنم؟ چه جوری فراموششکنم؟ مهسا دلم می خواست می تونستم جلوشو بگیرم. اما چه جوری؟ دیشب گفت دوستم داره. اما کاش نمی گفت. اگه نمی دونستم شاید تحمل کردنش برام راحت تر بود. اگه فکر می کردم که احساسم یک طرفست شاید آروم تر بودم. اما حالا... فقط اشک می ریختم. اونم بی صدا. اصلاً برام مهم نبود که اینجا دانشگاهت و یه وقت یکی میبینه و زشته. می خواستم خالی بشم. کار دیگه ای از دستم بر نمی یومد. مهسا همون جور بغلم کرده بود و حرف میزد تا شاید بتونه آروم کنه. اما آرامش کجا بود؟ چند وقتی که ازم دور شده بود و پیداش نبود. یکم گریه کردم. بعد به خودم اومدم. مهران هم تنها بود اما هیچ وقت به کسی نگفت. هیچ وقت گریه نکرد. پیش هیچ کس. هیچ کس اشکاشو ندید. منم نباید بزارم هیچ کس اشکامو ببینه. چون هیچ کس درک نمی کنه. هیچ کس نمی فهمه. از نظر دوستانم این خیلی مسخرست که من برای رفتن کسی گریه کنم که حتی یک کلمه از حرفاشم باور کردنی نیست. کسی که ممکنه که منو بشناسه و بخواد این جوری اذیتم کنه. از نظر دوستانم ارتباط منو مهران مسخره بود. یه بازی بود. اما من اهمیت نمی دادم. بلند شدم. اشکامو پاک کردم و یه لبخند زدم. گفتم: پاشو مهسا، پاشو باید بریم سر جلسه. من که هیچی بلد نیستم. خدا کنه آسون باشه. مهسا دهنش باز مونده بود. برگشت گفت: تو نه گریه کردن و ناراحت شدنت شبیه آدمیزاده نه درش خوندنت. همیشه میگی نخوندم اما نمره هات خوب میشه. همچین گریه کردی که گفتم حالا حالا ها اشک داری. دیونه می خواستی منو اذیت کنی؟ بهش خندیدم. دستشو گرفتم و بلندش کردم. رفتیم سر جلسه. وقتی امتحانم تومو شد از جام بلند شدم. همون جور نشستم و به قیافه ی بقیه فکر می کردم. هر کدوم از این آدمها برای خودشون یه قصه دارن یه چیزی مثل زندگی خودم. مثل زندگی مهران. شاید باور کردنی نباشه. مثل زندگی مهران که کسی باور نمی کنه. داشتیم به مهران فکر می کردم. چرا اومده بود؟ چرا رفت؟ چرا باید اون شب sms اشتباه اون به من می رسید؟ چرا من باید جواب میدادم؟ چرا فردا صبحش باید برام sms می زد. چرا من باید حرفاشو باور می کردم. چرا باید گریه می کردم؟ چرا نتونستم حتی ارزش بخوام که نره. چرا اصلاً باید می رفت مسافرت؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ این چراها تو سرم فریاد می زد اما براشون جوابی نداشتم. شاید مهران اومده بود تا به من، به من همیشه شاکی بگه قدر زندگیمو بدونم. قدر خونوادمو بدونم. نا شکری نکنم. نگم بدبختم. نگم خدا یاد من نیست. خدا دوستم داره و هیچ وقت تنهام نمی زاره. هیچ وقت. پاشدم برگمو دادم. وسایلمو جمع کردم و منتظر بچه ها شدم. اون روز خیلی آروم بودم. فکر مهران یه لحظه ولم نمی کرد. سعی کردم حواسمو جمع بکنم اما اروم بودن من چیز عادی و معمولی نبود. همه فهمیده بودن که یه چیزیم هست. یه وقت می اومدن تو اتاق می دین دارم اشکامو پاک می کنم. می پرسیدن چی شده میگفتم هیچی. با خودم حساب می کردم میگفتم الان مهران رسیده به مقصد. دیگه رفتن خونه و جاگیر شدن. شاید شب شام برن بیرون. یعنی کنار ساحل رفته؟ الان داره چی کار میکنه؟ بهش خوش میگذره؟ هر روز برام یه سال بود. همش روز شماری میکردم تا 30 روز تموم بشه. تو این سه روزی که رفته بود 2 تا sms براش فرستادم اما هیچ کدوم بهش نرسید. دو روز از رفتنش گذشته بود. هر کاری میکردم از ذهنم خارج نمی شد.

جا خوش کرده بود. چند باری وقتی داشتم داداشمو صدا می کردم ناخودآگاه گفتم مهران. شانس آوردم که نفهمید. روز سوم بعدازظهر تو اتاقم نشسته بودم و درس می خوندم، یکم فکر می کردم. مشغول بودم که دیدم برام sms اومده. گفتم حتماً بچه هان استرس امتحان گرفتتتون. رفتم سراغ گوشی. اما وقتی به شماره نگاه کردم نزدیک بود سخته کنم. مهران بود. خودش بود. باورم نمی شد. فکرشم نمی کردم sms بده.

مهران: "سلام سوگند خوبی؟ من خیلی داغونم ای کاش که پیشم بودی. دارم از تنهایی دق میکنم. دارم از قولی که بهت دادم پیشمون میشم. میخوام بمیرم. بمیرم. آخه این چه سرنوشتیه که واسم رقم می خوره همه چیزو تحمل کردم. هر بلایی که سرم اومد و تحمل کردم اما تهمت هرگز، هرگز فقط می خوام نباشم. دعا کن بتونم خودمو راحت کنم." یعنی چی شده بود؟ مهران چی میگفت. هم خوشحال بودم هم ناراحت. "سلام خوبی عزیزم؟ مهران خواهش میکنم تو به من قول دادی یعنی چی که میخوای خودتو بکشی؟ چی شده آخه؟ یکم تحمل کن. چند روز دیگه بر می گردی. لطفاً مهران: "من برگشتم." چی برگشته بود؟ کی؟ چرا؟ هنوز نرفته بود، سه روز نمی شد. چی شده که برگشته این قدر زود. اونم این جوریه؟ به قول خودش داغون؟ "کی برگشتی؟ مهران چی شده؟ میشه بهم بگی؟ قلبم داره میاد توی دهنم. نمی دونی این چند روز من چی کشیدم. بهم میگویی چی شده؟" "مهران می تونم باهات صحبت کنم؟ میخوام ببینم چی شده." "مهران خواهش میکنم جواب بده. دوباره گوشیت و دست کاری کردی؟ تو شبکه نیست خواهش می کنم دارم از نگرانی میمیرم. چرا جواب نمی دی؟ مهران یه چیزی بگو." "نمی دونستم چی کار باید بکنم. مهران جواب نمی داد. گوشیشم تو شبکه نبود. از هیچ راهی نمی تونستم باهاش تماس بگیرم جز sms دادن کاری ازم بر نمی اومد. چند تا sms پشت سر هم فرستادم تا جوابمو داد. مهران: "آره. من از فرودگاه دارم میرم خونه رسیده حتماً میزنم." "پس من منتظرم. تا خونه چشمتو روی هم بزار تا آرامش پیدا کنی. فکرتم خالی کن. کی میرسی خونه؟" مهران: "چشمامو ببندم تو میای رانندگی کنی؟" اصلاً حواسم نبود. فکر میکردم آژانس گرفته. یادم نبود که ماشینش تو فرودگاه مونده. "وای ببخشید حواسم نبود پشت رولی شرمنده. منظورم این بود حواست به رانندگیت باشه ok؟ دقت کن." "دیگه جوابمو نداد. منتظر بودم که برسه خونه تا بفهمم داستان چی بوده و چی شده. یه بیست دقیقه بعد sms داد. sms که چه عرض کنم. تا ته وجودمو سوزوند. نیاز به آرامش و اطمینان داشت. مهران: "هنوز دوستم داری؟ اصلاً می خوام پیرسم تو که یه دختری چرا زود به این نتیجه رسیدی؟ اونایی که ادعا میکردن خواهرم، مادرم، برادرم هستن از 100 تا دشمن بدتر شدن. دیگه نمی تونم به کسی اعتماد کنم. آخه از جون من چی می خوان." "مهران چی شده؟ اونجا چی به سرت آوردن که تو این جور شدی؟ مهران خواهش میکنم بهم بگو. خواهش میکنم." "مهران جان خواهش میکنم بهم بگو چی شده. پس کی میرسی خونه من که نصف عمر شدم. چه بلایی سرت آوردن؟ ای کاش هیچوقت باهاشون نمی رفتی." "دلم میخواست میتونستم برم ایمان و خونادشو یکی یکی با دستام خفه کنم. مهرانو سپردم دست اونا تا شاید یکم روحیشو عوض کنن. اما اونا چی کار کرده بودن. مهران با اون روحیه خرابش دیگه چیزی ازش نمونده. یعنی اونا چه بلایی سرش آورده بودن؟" مهران دوست داشتن چیزی نیست که آدم به نتیجه برسه. یه احساسه. وقتی که احساس کردی که طرفت برات مهمه و نمی تونی ناراحتیشو ببینی این که می خوای همیشه خوشحال باشه این که وقتی گریه میکنه می خوای باهاش گریه کنی. این که برات مهمه که سلامت باشه. میفهمی برات ارزش داره و دوسش داری." مهران جوابمو نمی داد. هم بهم برخورد کرده بود و هم از بی تفاوتیش داشتم دیونه میشدم. "اگه از دیوار این همه خواهش کرده بودم جواب میداد و شروع به حرف زدن میکرد. میشه یه چیزی بگی؟ لاقل من بفهمم که اونجا هستی؟" مهران: "دلم میخواست وقتی

بخت گفتم پاهام میلرزه و نمی خوام به این مسافرت برم. فقط میگفتی نرو. وقتی گفتم ازشون متنفرم میگفتی خب نرو میگفتی دلم نمی خواد بری اما حیف کسی رو نداشتم که دلش بخواد بمونم. " _ "مهران می خوام باهات حرف بزnm میشه؟ باید یه چیزایی بخت بگم دیگه ازت خواهش نمی کنم چون فکر می کنم برات ارزش ندارم. "مهران جوابمو نداد. دیگه از خواهش کردن خسته شده بودم. ولی باید میدونست که چرا بهش نگفتم نرو. یه بار وقتی میخواست بره تهران بهش گفتم دوست ندارم بری. ایکاش نمی رفتی. اما اون جوابی بهم نداد انگار که اصلاً نشنیده. وقتی آخر حرفاش دوباره گفتم چرا باید فردا زود بری تهران فقط گفت با وکیلتم قرار دارم باید هفت اونجا باشم. دیگه بهش نگفتم نره سفر چون فکر می کردم مثل اون بار یا جوابمو نمی ده یا میگه به تو چه ربطی داره. من به خودم این اجازه رو نمی دادم که ازش بخوام نره اما با تمام وجودم فریاد میزدم مهران تنهام نزار. اما حیف که نفهمید و نشنید، هیچ وقت. نه اون شب نه شبای دیگه. "مهران اگه اون موقع بخت نگفتم نرو چون فکر می کردم این حق رو ندارم که ازت این خواهشو بکنم چون فکر میکردم برات ارزشی ندارم مثل الان. "مهران: "دلم خیلی گرفته. الان میخوام باهات صحبت کنم ولی این بغض لعنتی نمی زاره. میخوام گریه کنم اما اشکام باهام یار نیست. دارم به وجود خدا شک میکنم. فکر میکنم وجود نداره. دلم میخواست الام مادرم پیشم بود. میرفتم تو آغوشش گریه میکردم. اینقدر که بمیرم. حتی پدرم نیست که دست روی سرم بکشه بگه آخه پسر مگه ما مردیم که تو این جوری میکنی. دیگه هیچی برام مهم نیست. میخوام این بغضو بشکونم حتی بدون مادر. "نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. داشتم گریه می کردم. واسه مهران، واسه تنهائیش، واسه مشکلاتش واسه ی خودم که یکی مثل مهران و دوست داشتم، واسه اینکه مطمئن نبودم که دوستم داره، واسه این که نمی تونستم الان که بهم احتیاج داره پیشش باشم و واسه خیلی چیزای دیگه... اشکام سیل شده بود و روی گونه هام سر می خورد نمی تونستم جلوشونو بگیرم. هر چی هم به مهران زنگ میزد همون پیغام مسخره که مشترک در شبکه نیست رو میداد. یه بار بهش گفتم گوشیش این پیغامو میده. بهم گفت خودم کاری میکنم که نتونن باهام تماس بگیرن هر کس کارم داره میتونه sms بده. مثل تو اگه بخوام جوابشو می دم. می خوام گوشیمو درست کنم ببینی؟ بعد گوشیش رو قطع کرد. 30 ثانیه بعد بهش زنگ زدم بوق آزاد می خورد. دیگه اون پیغام نمی یومد اما جواب گوشیمو نمی داد یعنی گوشیشو برنمداشت. گوشی که قطع شد. خودش زنگ زد. گفتم چرا گوشی رو برنداشتی. گفت اگه بر می داشتم که میرفت تو پاچت. دلم می خواست الان گوشیش درست بود اصلاً مهم نبود که آخر ماه که پول تلفنم زیاد بیاد. باباه دمار از روزگارم درمیاره. فقط میخواستم باهات حرف بزnm. همین. " _ "مهران میخوام حرف بزnm میشه گوشیتو درست کنی؟ اگه سر سوزن برات ارزش دارم نگو نه منم باهات گریه میکنم فقط باهام حرف بزnm. "مهران: "اگه میشه فراموشم کن. "فراموشم کن چه جمله راحتی. اما برام قابل هضم نبود. بعد ها خیلی سعی کردم که به حرفش گوش کنم. خیلی سعی کردم که فراموشش کنم اما... همیشه به یادش بودم. سعی میکردم انکارش کنم سعی میکردم به خودم بگم همش یه بازی بود اما مهران برام واقعی تر از هر چیزی بود. اما حیف، حیف که هیچ وقت اینو نفهمید یا نخواست که بفهمه. " _ "نمی شه، نمی شه، نمی تونم. میدونی اون شب چی به روز من آوردی؟ تا صبح اشک ریختم. صبح چشمم باز نمی شد. فکر نمی کردم برگردی. ولی هر روز یه sms میزدم برات. فکر نمی کنم هیچ کدومشون بخت رسیده باشه. هیچ وقت واسه کسی این قدر زار نزده بودم. مهران. لطفاً میخوام باهات صحبت کنم. الان. "مهران برام زنگ زد. زنگ زد و با هم حرف زدیم. صداش خسته بود. خیلی خسته. من از اون بدتر بودم. هنوز صدای ضبط شدش تو گوشیم هست. هر وقت که دلم خیلی براش تنگ میشه میزارم گوش میکنم حرفای اون روزشو می نویسم. بهم

گفت که اون اول گفت دوستم داره. حیف که هیچ وقت نفهمید که چقدر این کلمه برام ارزش داشت. حیف که هیچ وقت نفهمید چقدر در حسرت این کلمش بودم. همیشه میگفت که از کارام باید بفهمی برام ارزش داری، برام مهمی، که دوست دارم. اما اون چرا نفهمید؟ چرا نفهمید که من به دخترم، به دختر حتی اگه از عشق کسی مطمئن باشه به این که از دهنش بشنوه که دوستش داره نیاز داره. به زن حتی اگه بدونه شوهرش عاشقشه دلش میخواد که همیشه و هر روز بهش بگه که دوستش داره. اما اون نمی دونست. هیچ وقتم نفهمید که چقدر به این کلمش و اطمینانی که این کلمش بهم میداد نیاز داشتم. به اعتماد بنفسی که این کلمه بهم میداد نیاز داشتم. به این که بدونم برام مهم نیاز داشتم اما هیچ وقت نفهمید. هیچ وقت. زنگ زد_ "الو سلام خوبی؟" "مهران: سلام نه. من همین جور هستم. خب" _ "اگه نمی خوای بگی چی شده اشکالی نداره" "یه آه کشید که دلم آتیش گرفت. مهران: "چی بگم؟ بگم که چی شده؟" _ "آره" "مهران: "که برگشتم؟ خب دلم تنگ شده برگشتم. "یه خنده ی تلخ کردم. " برای چی می خوای خودتو بکشی؟" "مهران: "من؟ من به همچین حرفی زدم؟" _ "آره" "مهران: "من گفتم می خوام خودمو بکشم؟ فکر نکنم. " _ "نگفتی می خوام خودمو بکشم گفتم می خوام بمیرم. "خندید. ولی من داشتم گریه می کردم. به فین فین افتاده بودم. مهران: "چیه؟ مریضی؟" _ "نه مریض نیستم. "مهران: "چرا داری سرما می خوری. مریضی. " _ "نیستم. الان نیستم. حالت خوبه؟" "مهران: "چند بار سؤال می کنی؟" _ "نمی دونم همیشه همین جوریم. هر وقت که نمی دونم چی بگم باید بگم می گم حالت خوبه؟" "خندیدم مهران: "حالت خوبه؟" _ "مرسی" "یکم صبر کردم بعد یه دفعه گفتم: اون شب چت بود؟" "مهران: "کدوم شب؟" _ "یه مسافر، دم رفتنی، اون جور صحبت میکنه؟ یا sms میده؟" "مهران: "خب دلم نمی یومد برم. " _ "خب نمی رفتی. "مهران: "خب دیگه اونام اصرار داشتن که بیام، بریم. از این طرفم کسی نبود که بگه نرو. " _ "کی باید بگه نرو، خودت باید میگفتی. "مهران: آخان. خب درسته. نبود دیگه. "داشتم گریه میکردم. بغضم ترکیده بود. گفتم: ای کاش نمی رفتی. "مهران: "چی؟" _ "میگم ای کاش نمی رفتی. تا الان به خاطر حرف کسی اینقدر ناراحت نشده بودم. که اون شب ناراحت شدم. تا صبح، اصلاً نتونستم بخوابم. "مهران: "من چه حرفی زده بودم؟ که ناراحت شدی؟" _ "به خاطر خودم که ناراحت نشده بودم که" "مهران: "خب چی گفتم بگو. " _ "ولش کن. همیشه همین جور. باید داروی تقویت حافظه بخوری. همه چیزو فراموش میکنی. "مهران: "نه فراموش نمی کنم. الان این قدر چیز تو مغزمه که یادم نمی یاد چی گفتم. " _ "هیچی ولش کن" "مهران: "چرا ولش کن؟" "فکر کرتم گفته چی رو ولش کن واسه همین گفتم: این که گفتمی رو ولش کن. "مهران: "خب می دونم میگم چرا ولش کن. " _ "این که نمی خواستی بری. این که رفتی بهشت زهرا. اینا مهم بود. یعنی اینا باعث شد که تا صبح بیدار بمونم. "مهران: "چرا مگه اولین بار بود من که هر چهارشنبه می رفتم که. " _ "بهشت زهرا آره ولی این که نمی تونستی بری و میترسیدی خیلی مهم بود. "مهران: "آره میترسیدم. البته خب شاکی هم نیستم. چند وقت پیش از دست خدا شاکی شدم البته این ترس و تو وجودم آورده بودیا یه دلهره رو داشتم که نرم به خاطر همین می تونستم نرم. " _ "چرا رفتی؟" "مهران: "خب دیگه " _ "چرا؟ اینقدر مهم بودن؟" "مهران: "گور پدرشونم کردن. اینا این قدر مهم بودن؟ خب به خاطر اینکه خودت گفتمی، گفتمی برو خوش بگذره. "احساس گناه می کردم یعنی واقعاً به خاطر حرف من رفته بود. من چه می دونستم اینا این جورین چه می دونستم به بلایی که نمی دونم چیه سرش میارن. " _ "فکر کردم خوب... "مهران: "نه ببین خودت گفتمی. " _ "خب فکر کردم باهاشون راحتی. فکر کردم بهت خوش میگذره فکر کردم اگه بری حال و هوات عوض میشه فکر کردم اگه بری بهتر میشی فکر کردم روحیت عوض میشه. من چه می دونستم. "مهران: "منم نمی دونستم. " _ "ببخشید شاید باید بهت می گفتم نرو ولی فکر کردم اصلاً مهم نیست که بهت

بگم نرو. "مهران: "چرا؟ اول دوست داشتنو مثل اینکه من گفتم. " فکر کردم شاید این قدر مهم نباشم که بهت بگم نرو. "مهران: "نه بیشتر به خاطر چیز بود... " " به خاطر چیز بود؟ "مهران: "همون مادرش خوب، خوب رفت همه ی کارا رو خودش انجام داد، خودش بلیط گرفت خب اگه دم فرودگاه بهش میگفتم نه دیگه... " " دیدی فایده نداشت. "مهران: "نه فایده، چرا نداشت. بهانه ای نداشتم که نرم، اگه به فرض میگفتی نرو می تونستم بگم همون موقع یکی زنگ زد، خب زنگ می زدی میگفتم یکم صحبت کن بعد میگفتم چی شده، چی شده، وای وای چه اتفاقی افتاده؟ باشه خودمو می رسونم. "خندم گرفت چه داستان جالبی، درست کرده بود. ولی ای کاش بهش عمل میکردیم اما حیف حیف که در حدیه داستان مونده بود. "ببخشید پس تقصیر من شد. "مهران: "که چی؟ نه بابا. خب دیگه خواستن توانستن. "مهران: "به نظرت یه چیزی بگم؟ " "بگو "مهران: "نه میتروسم ناراحت بشی. " " بگو ناراحت نمی شم. قول میدم که ناراحت نشم. "مهران: "اون موقع که بهت گفتم فراموش کن چرا فراموش نکردی؟ تو مگه منو دیدی؟ " "نه "مهران: "خب ندیدی دیگه. " " فکر نمی کنم این قدر... "مهران: "این قدر چی؟ " "نمی دونم شاید من با بقیه فرق دارم. شاید هر کس دیگه جای من بود این قدر بهش فکر نمی کرد. ولی من نمی تونستم بی تفاوت باشم. "مهران: "من می دونم فکرت چیه؟ " "چی؟ "مهران: "من می دونم فکرت چیه؟ " "فکرم چیه؟ "مهران: "فکرت اینه که مثلاً اگه بخوای منو تنها بزاری. مثلاً من کاری دست خودم میدم. "خندم گرفته بود. چه فکر مسخره ای میکرد. دیونه هنوز نفهمیده بود دوستش دارم. فکر میکرد دارم ترحم میکنم بهش. احمق. حرصم گرفته بود. با لبخند بهش گفتم. "یعنی این قدر بچه ای؟ "مهران: "خب صبر کن. نه. بچه که بهش نمی گن. یا اینکه بخوای به یکی کمک کنی خب... " " به کی کمک کنم؟ "مهران: "نه مثلاً می خوای بهم کمک کنی به یک دلیلی صورت فقط همین. پشت تلفن یا با sms یا با صحبت می خوای مثلاً منو به زندگی امیدوار کنی. زندگی کنم. آره. "دیگه داشتم بلند بلند میخندیدم. واقعاً که. اگه تمام حرفاشم راست بود باید میفهمید، باید میفهمید که اگه دلم می خواد زنده باشه و زندگی کنه. اگه دلم میخواد به زندگی امیدوار بشه به خاطر علاقه ایه که بهش دارم. زنده بودن ولذت بردن از زندگی آرزویی بود که براش داشتم. از ته قلبم. "مهران: "الان تو داری میخندی یا داری گریه میکنی؟ " "فرقی نداره "مهران: "آخه یاد یه فیلمی افتادم. " "میگه خنده ی تلخ من از گریه غم انگیز تر است راست میگن. "مهران: "دیدی فیلمرو پسره میخنده بعد میگه نه دارم گریه میکنم. " "تا حالا برات پیش نیومده یکی این جور برای کسی مهم بشه؟ "مهران: "ام... نه. " "خب من اولیشم. "مهران: "اولیشی؟ " "آره خیلی خنگ بازیه؟ "مهران: "یه چیز بگم؟ " "بگو "مهران: "این حرفو یه نفر بهم گفته بود. " "که چی؟ "مهران: "همین حرفو. " "که خیلی خنگ بازیه؟ "مهران: "نه. " "که یه نفر این جور مهم بشه؟ "مهران: "آره. " "نمی خوای بگی کی؟ "مهران: "چرا؟ " "کی؟ "مهران: "همون کسی که به خاطرش پا شدم اومدم. " "به خاطر کی اومدی؟ "مهران: "خب خودت اولین بار این حرفو زدی دیگه. "خندیدم و گفتم: خب چرا اینقدر میپوچونیش. "مهران: "می پوچونم؟ " "آره "مهران: "خب خودت گفتی. خوشت می یومد که همه رو بزاری سرکار. " "دیگه خوشم نیاد. "مهران: "دیگه خوشت نمی یاد؟ چرا؟ " "درس عبرت شده برام. دست بالای دست زیاده. "زد زیر خنده و گفت "هنوز به درجه استادی نرسیدی. " "آره "یه دفعه دو تایی با هم و ناخودآگاه آه کشیدیم. "مهران: "تو چرا آه می کشی؟ " "چیه من نمی تونم از زندگی شاکی باشم؟ تو چرا آه می کشی. "مهران: "خب آه کشیدن واسه ما به قول معروف دیگه عادت شده مثل نفس کشیدن. " "گفتم بهت میخوام خواهرت باشم گفتمی نمی خوام. گفتمی نه خواهر می خوام نه مادر می خوام، نه برادر و نه پدر. "مهران: "خب. " "الان می خوام دوستت بشم. می خوام بهت کمک کنم.

نه نمی خوام بهت کمک کنم میخوام تو به من کمک کنی. "مهران: "چه کمکی از دست من برمیاد؟ فقط کمکی که از دستم برمیاد واسه تو انجام بدم میدونی چیه؟" " "چیه؟" مهران: "خب به خاطر این که فهمیدم تو این مدت خیلی داغون شدی. ناخواسته یا خواسته اتفاقاتی پیش اومده که الان فکرتم مشغول شده. واسه کسی ناراحت میشی، نگران میشی. می تونم همه ی این چیزا رو از سرت رفع کنم. " "نه" مهران: "چی؟" " "نه" مهران: "مگه قرار نیست که بهت کمک کنم. " "نه" مهران: "تو مگه، غیر از من ناراحتی داشتی؟ نداشتی که. " "چرا داشتیم" مهران: "اونایی که تو گفتی تو همه ی زندگی هاست. " "نه" تو می تونی... نمی دونم. شاید تو بیشتر بتونی به من کمک کنی. "مهران: "گفتم که کمک من اینه دیگه... " "نه. اصلاً نمی خوام بهم کمک کنی. "مهران: "چرا می خوام کمک کنم. " "نمی خوام" داشت لج می کرد باهام. جملشو با یه لجاجت بچه گانه می گفت هر چی هم می گفتم نمی خوام دوباره می گفت: می خوام کمک کنم. مثل این بچه ها که بهشون میگی نمی خواد تو تمیز کردن اتاق کمک کنی. اما اون با اصرار میگه می خوام کمک کنم. حالا کمکی هم نمی تونه بکنه ها فقط بیشتر اتاقو بهم میریزه. مهران درست مثل اون بچه شده بود. خندم گرفت. زدم زیر خنده. اونم نتونست جلوی خودشو بگیره. شروع کرد به خندیدن. ای کاش می فهمید که چقدر خنده هاشو دوست دارم. ای کاش می فهمید که خنده هاش چقدر بهم آرامش می داد. ای کاش... "مهران: "پس تو بهم کمک کن. " "چی کار کنم؟ از سرت رفع شم؟" آروم شد. بعد با یه حالتی گفت: نه. یه دفعه گفت: رفتی دیدی اون آهنگی رو که بهت گفتم. یادم اومد. منظورش رو فهمیدم. اون شبی که داشت میرفت. بهم گفت یه خواننده هست که شبیه منه. اگر خواستی قیافه ی منو تجسم کنی برو فلان آهنگو ببین. خوانندش شبیه منه. اون شب ندیدم. اما فرداش دیدم. قیافش جالب بود البته همچین تمیز و مرتب ابروهاشو برداشته بود که من در تمام طول اهنگ فقط محو ابروهاش شده بودم. یه چیز دیگه فهمیدم. یارو قدش 1/70 و 1/75 بود اما مهران گفته بود که قدش 1/80، 1/85 میشه. "آره. دیدمش. "مهران: "خب قیافمو تصور کردی؟" خواستم شوخی کنم: پسره قدش کوتاه بود. "مهران: "خب قدش کوتاه بود. قیافشو گفتم، نگفتم تپیش. " "آره آخه همش داشت ناله میکرد آهنگش غمگین بود. واسه همین زیاد قیافش معلوم نبود و توجه نکردم. "مهران: "فقط به قدش توجه کردی. " "چرا به ابروهاشم که چقدر خوشگل برداشته بود... "مهران: "ابروهاشو برداشته بود اون جوریه. ابروهای من که برنداختم خوشگل تره. " "آره" خب "مهران: "خب دیگه. خب داشتی میگفتی... "داشتم میخندیدم. دوباره خودش گفت: "چی کار باید بکنم که کمکت کنم؟" "نمی دونم. میشه وقتی از زندگی سیر شدم منو به زندگی امیدوار کنی؟ چون از اون آدمایی هستم که خیلی تلقینیم. "مهران خندید و گفت: وای پس بدتر از منی. آره؟" "شاید. "دوباره آه کشید. شاید آه کشیدن گاه و بیگاهمو از اون یاد گرفتم. نمی دونم. اما الان وقتی از ته دل آه میکشم انگار سبک میشم. انگار غصه هام کمتر میشه. نمی دونم شاید مهرانم آه میکشید تا شاید یکم از درد دلش کم بشه. "بدتر از خودت ندیده بودی. "مهران: "نه" "حالا مبینی. "مهران: "سعی میکنم نبینم. می شنوم. " "میشنوم. خوبه. "مهران: "چرا نباید به زندگی امیدوار باشی شما؟ هان؟" " "خب دیگه. "یه دفعه داداشم اومد پشت در اتاق و درزد. گفتم گوشی. بعد رفتم با کلی قربون صدقه رفتن دکش کردم بره کلی عزیزم، قربونت برم گفتم تا خر شد بره بیرون. وقتی گوشی رو برداشتم گفتم: الو، الو، ببخشید. مهران: "یه جوری باهات برخورد میکنی که انگار بچه ست. " "خب بچه هست دیگه. مگه فکر کردی چند سالشه؟" مهران: "واسه خودش مردیه دیگه. " "کلاس پنجمه. "مهران: "داداشته؟" "آره، پس پسر همسایه ست اوده دم اتاقم؟" مهران: "میگم این جوری صحبت کردنا مال بچه ی یک ساله، دو سالست نه پنجم. " "نه" با اینم باید این جوری صحبت کنی وگرنه آروم نمیشه. "مهران: "خب، می فرمودید. " "خب چی

میگفتم. "مهران: "بین، این تماسی که گرفتم فقط به خاطر این بود که خودت خواستی." "آره فهمیدم. "مهران: "گفتم قبل از اینکه برم مسافرت. "خب "مهران: "صدامو بشنوی نگی مهران چقدر بی معرفت بود. "یه چیزی مثل پتک خورد تو سرم. یعنی می خواست دوباره بره مسافرت؟ یعنی بازم؟ این دفعه کجا؟ چرا اومده بود که بخواد بره؟ باورم نمی شد. با یه حالت ناباورانه و ناراحت و گرفته گفتم: تو می خوای بری مسافرت؟ مهران: "آره" "کجا؟" مهران: "همون جا" "همون جا کجاست؟" مهران: "مسافرت مگه تا حالا نرفتی مسافرت؟" "چرا ولی کجا؟" یه دفعه به خودم اومدم. احساس کردم نباید ازش سؤال کنم. من زیادی داشتم تو کاراش دخالت می کردم. اون وظیفه نداشت که به من بگه که اصلاً میخواد بره مسافرت چه برسه به این که بگه کجا. واسه همین گفتم "ببخشید که سؤال کردم. به من ربطی نداره. مهران: "چرا؟ به تو ربطی نداره نمی گم بهت دیگه. "یه جوری گفت که انگار از اینکه گفتم به من ربطی نداره ناراحت شده منم بهش گفتم. "همینه که نمی گی کجا. یعنی به من ربطی نداره. مهران: "میگم ربطی نداره که نمی گم بهت. تو نداشتی بگم دیگه. " "یعنی می خوای بگی؟" مهران: "نگم؟" "میشه بگی؟" با یه حالت که از ته دلم میومد بهش گفتم میشه بگی؟ فکر می کنم کاملاً فهمید که چقدر دلم میخواد بدونم واسه همین خندیدم. مهران: "بگم بهت؟" "آره اگه میشه؟" مهران: "همون جا. " "همون جا کجاست؟ می خوای برگردی؟ می خوای برگردی پیش اونا؟" مهران: "اونا؟ پیش اونا؟" کلافه شده بودم داشت منو میپوچوند با یه حالت گریه ای گفتم: پس کجا می خوای بری. "مهران: "می خوام برم پیش خانواده ام. خودت گفتی بگو. "گیج شده بودم. با یه حالت خنکی گفتم: "کجا می خوای بری؟" مهران: "می خوام برم پیش خونوادم. " "خونوادت کجان؟" سؤال همچین بهش برخورد که با یه حالت تحکم گفت: خونوادم کجان؟ یعنی تو واقعاً نمی دونی خونوادم کجان؟ ساکت شدم. میدونستم که اونا کجان. اما اونا که مرده بودن. منظورش چی بود یعنی می خواست بمیره؟ چون این تنها راهی بود که می تونست بره پیش خونوادش. گفتم: "یعنی چی این حرف؟" مهران: "بینم واقعاً نمی دونی خونوادم کجان؟" با یه حالت تمسخر گفتم: اطراف شهر؟ "مهران: "خب اطراف شهر که هستن. خب. " "یعنی چی که این حرف که داری میزنی؟" مهران: "ام.. نمی دونم. " "یعنی چی تو غیر از این قضیه به چیز دیگه ای فکر نمی کنی؟" مهران: "چرا فکر نباید بکنم؟" بین خودت خواستی بگم. "می خواستم خفش کنم. داشتم منفجر می شدم. با یه صدای یکم بلندتر اما عصبانی و محکم گفتم: یعنی چی؟ چرا تا یه چیزی میشه میگی می خوام برم پیش خونوادم؟ فکر کردی چیزی درست میشه؟" مهران: "ام... بمونم اینجا که چی بشه؟" "نه بری اونجا که چی بشه؟" مهران: "چی بشه؟ بین اون کسایی که ادعا می کردن واسه من، خب، یعنی واقعاً... " "ببخشید اون کسایی که ادعا میکردن که واسشون مهمی یعنی تو براشون مهمی، ببخشید نمی خوام توهین کرده باشم ولی فکر نمی کردم براشون اون قدرها هم مهم باشی. اون جور که باهات رفتار میکردن. "مهران یه پوزخند زد و گفت: هه نمی دونی دیگه چی کار کردن. " "آره تو هم که نمی گی. "خندید و گفت: میگم بهت. یه کاری بکن. " "چی؟" مهران: "میام اونجا. اونجا که نه. از همین جا کل چیزایی که اتفاق افتاده خوب برات مینویسم. " "برام می نویسی؟" مهران: "آره" "خب "مهران: "می نویسم که خودتم حق می دی. خب. " "چه جوری می نویسی یعنی sms میکنی برام؟" مهران: "نه" "پس چی؟" مهران: "برات مینویسم دیگه. " "چه جوری؟" مهران: "نامه، نامه مینویسم برات. " "می خوای برام نامه بنویسی؟" مهران: "نه دیگه یه چیزایی تو نامه مینویسم بعدشم که دیگه باید سعی کنی، سعی کنی همه چیزو فراموش کنی. فکرتم آزاد باشه. " "بین... "مهران: "چشماتو می بندی خوب، می خوابی... "دیگه کنترلمو از دست دادم، می خواستم سرش داد بکشم، فریاد بزنم: آهان می خوابم، بیدار میشم، بعد میگم هیچی نشده، من هیچی نمی

دونم، اصلاً هیچ کسی برام مهم نیست، اصلاً اتفاقی نیوفتاده، زنده باشه، مرده باشه، اصلاً هیچی نیست.... "من داشتم منفجر می شدم اما اون خیلی آروم وسط حرفام میگفت: آره، اهوم، آفرین. بعدشم گفت: اصلاً می تونم با تو خیلی راحت صحبت کنم خیلی زود می فهمی. دیگه حسابی عصبانی شده بودم. به عبارت ساده تر قاط زده بودم. بلند داد زدم: نه من خیلی خنگم، هیچی نمی فهمم. من خودم حرص می خوردم. هر لحظه هم بیشتر می شد. اخه مهران اون سمت خط داشت می خندید و می گفت هر کس دیگه ای بود باید کلی براش توضیح می دادم. منم با لجابت گفتم: من هیچی نفهمیدم. می خوام خنگ باشم. آروم شد و یه جورایی مثل یه آدم منطقی که می خواد یه چیز ساده رو تو کله پوک یه بچه نفهم بچپونه گفت: چرا باید خنگ باشی؟ "اما من با اصرا گفتم: نه می خوام خنگ باشم. مهران: خنگی؟ خب من برات توضیح می دم. می نویسم برات. نه این جور می نمیشد. باید یاد حرفاش میوفتاد باید یاد کارهایی میوفتاد که می خواست انجام بده _ "مهران مگه تو نرفته بودی بچه ها رو ندیده بودی؟ مگه نمی خواستی براشون خونه بسازی بهشون کمک کنی؟ پس چی شد؟ اگه خودتو بکشی که نمیشه. "مهران: گمونم همه ی کارها رو کردم. پولشون حاضره، دولت خودش همه کارها رو میکنه. _ "چرا؟ آخه چرا می خوای این کارو بکنی؟ "مهران: "ولش کن چون می خواستی بدونی بهت گفتم. راستی من برات سوغاتی آوردم. _ "چی؟ چی آوردی؟ "مهران: "سوغاتی برات عروسک گرفتم. اصلاً باورم نمی شد. من ازش سوغاتی نخواستم بودم. مگه اون چند وقت بود که منو میشناخت؟ چه دلیلی داشت برام سوغاتی بگیره. از همه مهمتر اون دو روز بیشتر دبی نبود. کی وقت کرد بره بازار که برام سوغاتی بیاره. چیزی که برام اهمیت داشت این بود که به یادم بود اونم جایی که اصلاً فکرشو نمی کردم. مهران: "با ماشین می فرستم برات. فقط باید بری ترمینال بگیریش. _ "من ترمینال نمیرم. "مهران: "چرا؟ خب میارم دم دانشگاه. می دم با آژانس برات بیارن. _ "من سوغاتی نمی خوام. یعنی این جور نمی خوام. چرا خودت بهم نمی دی؟ هرکی خریدش خودش باید بهم بده. "مهران: "من برات نمی یارم. من می خوام امشب برم ویلامون، اونجا نمی یام. اما با ماشین می فرستمش به یکی از دوستانم میگم بره ترمینال بگیرتش بعد با آژانس برات بفرسته میگم سر ظهر بعد از امتحانات بیارش اونجایی که همیشه ماشین میگیری برای دانشگاه. باشه؟ _ "مهران، نمی خوام. می خوام اگه قراره کادویی ازت بگیرم خودت بهم بدیش. "مهران: "سوگند خواهش میکنم. نمی خوام بیام بینمت. برام سختش نکن. دیگه به کسی اعتماد ندارم بعد از اون ماجرا دیگه نمی خوام کسی رو ببینم. _ "مهران لاقل بهم بگو. اونجا چی شده؟ چه اتفاقی افتاده که تو این جور شدی؟ چه بلایی سرت آوردن؟ "مهران: "خیلی دوست داری بدونی؟ _ "آره می خوام بدونم. "مهران: "باشه بهت میگم. "یه آه عمیق کشید. یکم فکر کرد. بعد شروع کرد به تعریف کردن. مهران: "از اینجا که حرکت کردیم صبح رسیدیم دبی. حدود ساعت 10 بود که رفتیم بازار یعنی تقریباً از فرودگاه یه راست رفتیم بازار. همون روز برات سوغاتی ها رو خریدم. بعد رفتیم خونه ی ایمان اینا. اونا همش میرفتن بیرون. اما من ترجیح می دادم که توی خونه بمونم. تنهایی راحت تر بودم. تا این که یه بعد از ظهر وقتی همه داشتن می رفتن بیرون خواهر کوچیکه الهه رو میگم گفت من نمی یام می خوام بمونم خونه چه می دونم می خوام فلان سریال و نگاه کنم. اونام یکم اصرار کردن اما دیدن که نه واقعاً می خواد بمونه خونه. اونام گفتن باشه. _ "یعنی تو با اون موندین تو خونه؟ تنها؟ "مهران: "آره بابا. دفعه ی اول که نبود یعنی قبلاً وقتی اونجا بودم یه دفعه ایمان اینا با کل خونوادش اومدن شمال خونه ی من. یه هفته موندن. این الهه امتحان داشت. بعد از یه هفته اومد. اونام می خواستن برگردن تهران. گفتن الهه یه هفته بمونه خونه ی من بعد از یه هفته که حال و هواش عوض شد بیاد تهران. من گفتم: بله. الهه خانم تنها تو خونه ی من؟ گفتم: بفرمائید این کلید خونه. اینم ایخچال پر. هر چی می

خواید هست تو خونه من شما میام تهران. بهشون برخورد گفت اگه تو راحت نیستی ما الهه رو نمی زاریم اینجا مجبوری گفتم باشه بمونه منم می مونم پیشش. اما صبح به صبح می رفتم بیرون و شبم به بهانه ی این که شرکت کار دارم یا شرکت می خوابیدم یا خونه ی دوستانم. هر روز بهش سر می زدم که اگه کاری داره یا خریدی چیزی می خواد انجام بدم برایش. خلاصه می خوام بگم که اینا از این حرفا ندارن. اون روزم بعد از اینکه ایمان اینا رفتن بیرون من رفتم تو اتاقم که بخوابم. چشمامو هم گذاشته بودم که دیدم الهه اومد تو اتاقم. نمیدونستم باری چی اومده بود گفتم شاید باهام کار داره. باهام کار داشت اما چه کاری. اومده بود و چرت و پرت میگفت. چیزایی می گفت که حامو بهم می زد. فقط بهش گفتم: الهه خجالت بکش. تو خواهر ایمانی مثل خواهر خود من می مونی. یعنی چی این حرفا. اما اصرار داشت. به دفعه زد زیر خنده. گفت سوگند می یدونی به من چی میگه. دیونه میگه دست منو بگیر و فشار بده. یعنی چی؟ مگه مرده من دست شو بگیرم و فشار بدم. برگشته میگه من دوست دارم بیا باهام باشیم. هر چی بهش گفتم خجالت بکش از رو نرفت منم خوب جوابشو دادم. همچنین زدم تو صورتش که به متر باد کرد. بعدم گفتم: از اتاقم گم شو بیرون رومو کردم اون ورو خوابیدم. عصری که ایمان و مامانشو خواهراش اومدن دختره ی... رفته همه چیزو برعکس تعریف کرده. تو این مدت که من خواب بودم. رفته به تیغ برداشته دستشو یکم زخمی کرده که مثلاً من به اون پیشتهاد ناجور دادم و اونم گفته اگه به من دست بزنی من خودمو میکشم و از این حرفا. البته قبلش تهدیدم کرده بود. گفته بود که یا به حرفم گوش میکنی و عمل میکنی یا من آبروتو می برم. مامانش اینام که اومدن حرفشو باور کردن. ایمان بهم گفت: نامرد خجالت نمی کشی تو مثل برادرم بودی. این جوری دست مزدمو دادی؟ مامانشم اومد زد تو صورتمو گفت: گمشو برو بیرون. خواهراشم هر کدوم به چیزی بهم گفتن و خلاصه حسابی بهم حمله کردن. خیلی ناراحت شدم. اشکم داشت در می یومد. نه به خاطر کاراشون به خاطر اینکه به وقتی فکر میکردم اینا مثل خونواده من، از خودم بدم اومد. تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که وسایلمو جمع کنم و برم دفتر هواپیمایی و با اولین پرواز برگردم ایران. داستان این بود سوگند خانم. حالا راحت شدی؟ "نمی دونستم چی بگم یعنی واقعاً حرفی برای گفتن نداشتم. از الهه بدم میومد. از ایمان و مامانش بدم میومد. از هر کسی که زود قضاوت میکردم بدم میومد. اما خب اونا حق داشتن در به همچنین مواردی هیچ وقت حقو به پسر نمی دن مخصوصاً اگه دختر خود آدم تو قضیه باشه اونا حق داشتن که حرف الهه رو باور کنن. اما الهه چرا به همچنین کاری کرد. چرا خواست مهرانو خورد کنه؟ مگه مهران چی کارش کرده بود. می دونم مهران به خواستش عمل نکرده بود به جورایی ضایعش کرده بود و روشو کم کرد. خندم گرفته بود. کاری که مهران کرده بود برام جالب بود. کم پسری پیدا می شد که تو به همچنین وضعیتی قرار بگیره و دست رد به سینه ی دختره بزنه. الان تو این جامعه که پسرا یعنی بیشتر پسرا از رابطه بر قرار کردن با دخترا فقط به هدف دارن خیلی عجیب بود که به پسر به به دختر همچنین جوابی بده. من فکر میکردم که همه ی پسرا دله و هیزن اما انگار استثنا هم وجود داره. داشتم بلند بلند می خندیدم که مهران گفت: سوگند چته؟ چرا می خندی؟ _ "یکم به اینایی که گفتی فکر کن آخه پسره ی ببو، تو توی خونه ی خالی با به دختر که دخترم راضی، همه چیز جور، کسی هم نبود یقه ات رو بگیره بگه چرا این کارو کردی عوض اینکه به بلایی سر دختره بیاری برگشتی واسه اینکه بلایی سرش نیاری زدی تو صورتش؟ آخه آدم حسابی کدوم پسری به همچنینکاری رو می کرد که تو کردی. خب دختره رو جریش کردی. اونم اومد تلافی کنه. واسه همین خندم گرفته. دختره نمی دونست که تو ببویی وگر نه از تو به همچنین چیزی رو نمی خواست. "مهرانم زد زیر خنده. گفت: آره من ببوئم اونم از نوع ببو گلابی. راست میگي هیچ کس کاری رو که من کردم نمی کرد. الهه می خواست من مثل این

آدمای جواد تازه به دوران رسیده ی بی عرضه برگردم بگم "اوا عزیزم کجا بودی تا حالا، من منتظرت بودم بیا بغلم عزیزم." سوگند آگه یک صدم درصد هم شیطان تو جلد من می رفت الان من اینجا نبودم و الهه هم اون کار رو نمی کرد. اون موقع من به حرفش گوش میکردم و تو هم به من نمی گفتی ببو. می دونی می خوام یعنی با خدا حرف زدم بهش گفتم: خدایا جون من و بگیر یا پام برسه به ایران از همه ی دخترا انتقام میگیرم. "این حرفا رو جدی میگفت و خط و نشون میکشید. یه دفعه ته دلم خالی شد. ازش ترسیدم. یعنی واقعاً می خواست از همه انتقام بگیره؟ دلم می خواست همین جواری بمونه. بهش گفتم: نه مهران تو خوبی. ببو هم نیستی من داشتم شوخی میکردم. خواهش میکنم از این حرفا نزن. داری منو میترسونی. ساکت شد. بعد با صدای آرومی گفت: سوگند، ازم ترسیدی؟ من که با تو کاری ندارم. منظورم که به تو نبود. " می دونم مهران، ولی نمی خوام که به خاطر کار اشتباه یه دختر دیدت نسبت به همه ی بد بشه. خواهش میکنم خودت باش. من اون مهرانو دوست دارم. مهران ببو رو "ساکت شد و چیزی نگفت، یه دفعه مامان صدام کرد و گفت تلفن کارم داره. به مهران گفتم می رم تلفن رو جواب بدم. تو هم لطفاً گوشیت رو درست کن. گفت: نه، تلفنت که تموم شد برام sms بده. من زنگ می زنم برات. گفتم باشه. رفتم تلفن و جواب دادم یکی از دوستانم بود. یه سؤال درسی ازم پرسیده بود جوابشو دادم. یکم وایسادم پیش مامانم آخه داشت باهام حرف می زد. حرفش که تموم شد برگشتم تو اتاقم. گوشیمو برداشتم و برای مهران sms زدم. "سلام خوبی؟ من اومدم. نه که من شاگرد اولم با معدل «A» بچه ها ازم اشکال می پرسن. گوشیتم درست کن لطفاً. " این sms مو چند بار فرستادم اما نمی رسید گفتم یه sms دیگه بدم. " یکی بود یکی نبود... اون که بود تو بودی، اون که تو قلب تو نبود من بودم... یکی داشت یکی نداشت... اون که داشت تو بودی، اون که جز تو کسی رو نداشت من بودم... یکی خواست یکی نخواست... اون که خواست تو بودی، اون که نخواست از تو جدا بشه من بودم... یکی رفت یکی نرفت... اون که رفت تو بودی، اون که به جز تو دنبال هیچکی نرفت من بودم... " "سلام مهران، تمنا می کنم گوشیتو درست کن. Sms هام send نمی شه گوشیت هم که خارج شبکه است. چی کار کنم؟" فکر کردم شاید ازم ناراحت باشه که رفتم واسه همین که جوابمو نمی ده. "مهران ازم ناراحتی؟ چرا جوابمو نمی دی؟ گوشیتو چرا دست کاری کردی؟ دیگه sms هام بهت نمی رسه. مهران... " "مهران کجایی؟ sms ام بهت نمی رسه" هر کدوم از sms هامو چند بار فرستادم. یک ساعت بعد، برام زنگ زد. داشتم سکنه می کردم. کلی نگران شده بودم گفتم نکنه زده به سرش بی خبر یه بلایی سر خودش آورده. از مهران هر کاری بگی بر می یاد. "الو سلام کجا بودی. چرا جواب sms هامو ندادی؟ گوشیتو چرا درست نکردی؟" مهران: "سلام. صبر کن تا بگم. جایی نبودم. گوشیم خاموش شده بود. همین الان یه نگاه بهش کردم. دیدم sms ندادی گفتم حتماً کارت طول کشید منم وسایلمو جمع کردم راه افتادم برم بابلسر ویلامون. الانم تو راهم. گوشیم خاموش شده بود. چون دو کفه ای هست نفهمیدم. گفتم چرا sms ندادی. گوشیمو که وا کردم دیدم خاموش شده. روشن کردم هفت، هشت تا sms با هم اومد. نصفش تکراری بود. " کلی نگران شدم. چه قدر زود یاد گوشیت افتادی. " یکم با هم حرف زدیم. گفت گشمنه وسط راه وایساد تا هم یه چیزی بخوره هم قلیون بکشه قرار شد بعد از غذا خوردن بهم زنگ بزنه. داشتم درس میخوندم که دیدم sms داده. مهران: "میگم تو نباید منو دوست داشته باشی. میفهمی من یه آدم بیوئم. " "خب من ببوها رو دوست دارم. دلشون صاف تر از بقیه است. ادبشون هم بیشتره. " مهران: "آخه من اون ببو نیستم من از نوع گلاییم. " "بهرتر من گلای بی دوست دارم. میوه به این خوشمزه گی دلتم بخواد گلای باشی. " مهران: "آخه من باید چی باشم که ازم بدت بیاد. " مهران: "خوایدی؟" اولش فکر میکردم داره خودشو لوس میکنه که من نازشو بکنم. اما sms آخرش بهم برخورد. احساس کردم می خواد منو از سرش وا

کنه احساس کردم که دارم زیادی خودمو بهش می چسبونم. به احساس بد. خیلی ناراحت شده بودم. براش sms زد و گفتم: "مهران اولاً گوشتو درست کن. دوماً مجبور نیستی که برای اینکه از شرم خلاص بشی این قدر به خودت توهین کنی و تبدیل به میوه بشی. اگه می خوای برم و دیگه خوشت نمی یاد مزاحمت بشم فقط کافی بود بهم بگی. من دیگه زجرت نمی دادم. ولی بدون آقا مهران دلمو شکستی." انتظار داشتم به عکس العملی نشون بده اما هیچی. "یادم رفت اینو بگم. امیدوارم هر جا که هستی با هر کس که هستی همیشه شاد و خوشحال باشی. من همیشه برای خوشبختیت دعا میکنم. ولی این انصاف نبود." نمی دونم شاید هر پسر دیگه ای جای مهران بود می فهمید که ناراحت شدم و باید از دلم در بیاره اما نمی دونم. مهران یا نیفهمید یا نمی خواست که بفهمه. "مهران... حرفی که زدی جدی بود؟ یعنی تو واقعاً... مهران دلم شکست خیلی. اگه ارزشی برات نداشتم چرا.. لااقل میتونی جوابمو بدی که چرا؟؟؟" "فقط بدون جواب sms مثل سلام واجبه. این sms خودته من شخصیتتو دوست داشتم که خیلی مقاوم بود اما ظاهراً بد شناختمت." "مهران جوابمو بده باهات کار دارم. این توهینه که من 10 تا sms بدم و تو یکیشم جواب ندی. مهران می خوام حرف بزنی. لااقل اونایی که تو دلمه بگم." خیلی شاکی بودم. خسته بودم. داشتم باور می کردم که براش مهم نیستم. میخواستم همه ی شکایتمو با یه sms نشون بدم. براش نوشتم: پازل دل یکی رو بهم ریختن هنر نیست... هر وقت با تیکه های دل به نفر به پازل جدید براش ساختی هنر کردی. "بالاخره جوابمو داد اما انگار جاها عوض شده بود. اون شاکی تر بود. مهران: "یعنی چی این حرفا میفهمی؟ سرت به جایی نخورده یعنی این همه حرف فقط به خاطر گلابی بود؟ نمیفهمم چی میگی اگه اینا بهانست که ازم راحت شی خب باشه من که گفتم منو فراموش کن. منم نمی بخشمت دلمو شکستی آخه دختر نمی دونم کی هستی از یه طرف امیدوارم میکنی از یه طرف... باشه بهت قول میدم که نه دیگه صدای کثیفمو بشنوی و نه حتی sms از من به دستت برسه بعد از این sms دیگه sms نده که جواب نمی دم. خدا حافظ سوگند." هنوزم بعد مدتها وقتی به این sms و حرفاش فکر میکنم سرم درد میگیره. بعضی وقتها از کارامون خندم میگیره. واقعاً همه ی این دعاها سر به سوء تفاهم. اگه مهران جواب sms اولمو می داد و می گفت که منظورش اونی نبوده که من فهمیدم همه چیز حل میشد یا اگه من اون sms رو پای شوخی میزاشتم همه چیز حل بود. گریم گرفته بودم. من همیشه حرفای مهران رو باور میکردم. این حرفشم باور کردم. داشتم دیونه می شدم یعنی دیگه جوابمو نمی داد. می خواستم زار بزنی. شاید اگه این قدر حساس نبودم. شاید اگه این قدر بهش توجه نمی کردم اوضاع به جور دیگه بود. اما اونقدر برام مهم بود که حتی حاضر نبودم به لحظه از من ناراحت بشه چه برسه به این که خدا حافظی کنه و بخواد برای همیشه بره. "مهران من فکر کردم تو دیگه نمی خوای صدامو بشنوی. خواهش میکنم. من دارم دیونه می شم. لطفاً دیگه از این حرفا نزن. من معذرت میخوام. متأسفم." نمی دونم. واقعاً نمی دونم من مهران و دوست داشتم و حاضر نبودم به لحظه ناراحت باشه. اما آیا اونم منو دوست داشت؟ پس چه طور می تونست ناراحتیمو ببینه و هیچی نگه. چه طور می تونست خودش کاری بکنه که من در حد جنون ناراحت بشم. همیشه کاراش منو به مرز جنون میکشوند. اما اونقدر روش اثر نداشت که بتونم جلوی این کارشو بگیرم. نمی دونم شاید از این که من تو این وضعیت باشم لذت می برد. شاید فقط با من این رفتارو می کرد. نمی دونم. "بچه ها شوخی شوخی به گنجشک ها سنگ می زنند اما گنجشک ها جدی جدی میمیرند. آدمها شوخی شوخی به هم زخم زبون میزنند ولی دل ها جدی جدی مشکند. تو شوخی شوخی لبخند زدی ولی من جدی جدی عاشقت شدم." sms هایی که برای مهران میفرستادم با دقت انتخاب میکردم جوری که دقیقاً شرح حال خودم بود. اما اون هیچ کدومشونو باور نکرد. "مهران اگه می خوای تنبیهم کنی لطفاً بسه تنبیه شدم. دیگه زود برداشت

نمیکنم. من نمی فهمم تو کی شوخی میکنی و کی جدی هستی. همرا بی تفاوت نباش تحملشو ندارم. بهم گفتی نمی خوام ناراحت باشم. الان از ناراحتی گذشته نزار اشکام دربیاد. چیزی بگو لطفاً. خیلی تنهام پوچم. "مهران فکر نمی کردم اینقدر سنگ دل باشی. آگه دلتو شکستم معذرت میخوام اما تو این کارو نکن. مگه من جز تو کسی رو دارم. دیگه دارم خون گریه میکنم. "مطمئن این حرفا رو به هر کسی می زدم حتی آگه منو نمی شناخت به sms یک کلمه ای می فرستاد تا لاقلا آروم بشم اما جواب همه ی sms های من به sms خالی بود. از خودم متنفر بودم. چرا؟ آخه چرا مهران باید اینقدر برام مهم باشه. هیچوقت یادم نمی یاد که در برابر کسی اینقدر کوتاه اومده باشم یا از کسی اینقدر خواهش کنم. همیشه این بقیه هستن که کوتاه میان نه من. من در برابر مهران اند کوتاه اومدن بودم. همرا دلمو شکوند اما من ازش معذرت خواهی کردم. بعضی وقتها فکر می کردم که جای من و اون عوض شده یعنی من پسر و اون دختر. همیشه این من بودم که نازشو میکشیدم و منت کشی می کردم. اون همیشه سنگ بود. برای خودم این همه اصرار غیرقابل درک بود اما نمی دونم. دست خودم نبود. "مهران: "sm خ سالی یعنی چی؟ مهران باورم نمیشه که هیچ ارزشی برات نداشته باشم. باورم نمی شه که بتونی این همه ناراحتی ببینی و بی تفاوت باشی. من که تحمل به لحظه ناراحتیو ندارم. پس همه ی حرفات دروغ بود. که برات ارزش دارم و... می دونستم که سادم اما نه اینقدر. درس تلخی بود. "سرمو گذاشته بودم رو پاهام و با دستام سرمو گرفته بودم. داشت از درد می ترکید. به دفعه دیدم مهران زنگ زده. گوشی رو برداشتم و گفتم: الو، سلام. با صدای سردی گفت: علیک سلام حالت خوبه؟ سرت به جایی خورده. هیچ معلوم هست که چی داری میگی؟" "من آره. اما تو چی؟ sms خالی یعنی چی؟" مهران: "یعنی حرفی برای گفتن ندارم." "مهران همین. حرفی برای گفتن نداری؟ بابا من هنوز نمی فهمم که تو کی شوخی می کنی کی جدی حرف میزنی. من هنوز نفهمیدم که تو از چی ناراحت میشی از چی ناراحت نمی شی. مهران میترسم حرف بزنی. می ترسم به چیزی بگم که تو ناراحت بشی بدون این که خودم بخوام یا حتی بفهمم. هر دفعه که قطع میکنی مطمئن نیستم که دفعه دیگه صداتو بشنوم. مهران خواهش میکنم با من این کارو نکن. تحملشو ندارم. داغون میشم. "مهران: "باشه. حالا چرا اینقدر ناراحت میشی. سوگند راه ها بستست شاید من مجبور بشم برگردم تهران. حالا این قدر ناراحت نباش. "همین. با همین چند تا کلمه آروم شدم. یکم با هم حرف زدیم. بعد گفت خیلی خستم. می خوام همین جا توی ماشین بخوابم. کلی سفارش کردم که مواظب خودش باشه. آخرشم گفتم: خوب بخوابی. خداحافظی کردم رفتنم سر درسم. شب ساعت 5: 11 خوابیدم. چند شب بود که شام نمی خوردم یعنی اشتهای نداشتم. صبح هم بدون صبحانه می رفتم دانشگاه. ناهارم که هیچی. تمام غدام شده بود عصر که می اومدم خونه به عصرونه ای بخورم. فقط همین. خلاصه گرفتم خوابیدم. اما ساعت 5: 12 با صدای sms بیدار شدم. مهران بود. وقتی به گوشی نگاه کردم دیدم این sms سومین sms بود که بهم داده بود و من تازه متوجه شده بودم. مهران: "نمی دونم چرا؟ ولی می خوام کمکت کنم اما فکر میکنم بیشتر عذابت میدم و من اینو نمی خوام. فقط دارم به مشکلات اضافه میکنم. می دونم الان میگی که من دوست دارم آخه پیشش شرمه. به خدا می دونم دارم یکی دیگه رو مثل خودم داغون میکنم. ترو خدا آگه میشه منو فراموش کن آخه من اینجوری فقط به خاطر عذاب میکشم. "مهران: "خوابیدی سوگند؟" مهران: "باشه سوگند جوابمو نده منم منتظر نمی مونم." "سلام مهران خوبی؟ من تازه متوجه sms هات شدم آخه به کوچولو خواب بودم. تو که باز از این حرفای بد زدی. چی کار کنم که این حرفا رو ترک کنی تو؟" "مهران جان فکر میکردم الان خوابی. چرا فکر تو مشغول میکنی جانم. تو خسته ای و من پر رو تر از این حرفام که این جور کوتاه پیام. هزار دوستت باشم. حتی صدام. "مهران: "آخی

شرمنده. نمی دونستم خوابی. فردا امتحان داری. بگیر بخواب ولی رو حرفم فکر کن. " _ "نوچ فکر نمی کنم. تا فردا یادم میره. بینم بهت یاد ندادن اصرار بیخود نکنی؟ هر بار که میگی احساس میکنم که خودمو چسبوندم بهت. میشه نگی دیگه؟ "مهران: "نوچ، این منم که مشکلاتمو، بدبختیمو، غمو چسبوندم بهت. آخه به چه زبونی بگم؟ میشه بگی؟ آخه من ببو گلابیم. " _ "باز گفت گلابی. حالا من نصف شبی هوس گلابی کنم کی جواب میده؟ هان؟ بابا من گلابی دوست دارم. غم و مشکل دوست دارم. ببو و مهران دوست دارم. میفهمی؟ "مهران: "نوچ. من هیچی نیستم هیچی میفهمی؟ نمی خوام تکیه به دیواری کنی که زیر بناش سسته که هر لحظه امکان ریزش داره. آخه تو هم داغون میشی عزیزم. نه میزاری خودم خرابش کنم نه این که میگم تکیه نده گوش میکنی. " _ "مهران قرار شد دیگه از این حرفا نزن. بچه تو حرف خوب بلد نیستی آدمو امیدوار کنی؟ باید همش آدمو بچزونی؟ من ستونت میشم تا محکم باشی. ok؟ " _ "مهران تو الان کجایی؟ احتمالاً پشت رول و در حین رانندگی که نیستی؟ در ضمن بی تعارف این دفعه بگی گلابی هستی صدات میکنم مهران گلابی تا اعصاب خورد بشه. "مهران: "گلابی" بچه پررو از رو نمی رفت که. تازه خوشش اومده بود. " _ "حالا که اینجوریه نمی گم مهران گلابی تا بیشتر بسوزی. خوبت شد؟ مهران کجایی؟ "مهران: "دارم میرم خونه" _ "تو که از 9 داشتی میرفتی خونه. چه جور یاست که رفتنش بیشتر از برگشتنش طول میکشه؟ داری میری تهران دیگه؟ باز تو پشت رول sms بازی میکنی. میکشی منو. "مهران: "بهت که گفتم خوابیدم بیدار شدم دارم میرم ویلای بابلسر. " _ "مواظب باش مهران حواستو جمع کن. رسیدی خبرم کن باشه. من که هر چی میگم بر عکس میکنی انصافاً sms نزن این جور خطرناکه. گوشیتو توقیف میکنم. "مهران: "چشم خانمی تو هم بخواب شب بخیر. "اون شب با یه لبخند شیرین خوابیدم. مهران چه مهربون شده بود. خیلی کم پیش میومد که مهران این قدر مهربون بشه. کم پیش میومد که ازم تعریف کنه. چه برسه بهم بگه خانمی. مثل بچه عقده ای ها شده بودم. از بس مهران ناز میکرد و من نازشو میکشیدم. یه کلمه ی خانمی و عزیزم برام خیلی مهم جلوه میکرد. خلاصه اون شب خوشحال خوابیدم. صبح زود مامانم بیدارم کرد. سریع حاضر شدم رفتم دانشگاه. ساعت 5: 10 امتحان داشتیم. داشتیم تند تند با بچه ها مسئله کار میکردیم. اما همه ی فرمولها یادم رفته بود. همه ی حواسم پیش مهران بود. قرار بود وقتی رسید خونه بهم sms بده اما این کارو نکرده بود. پنج دقیقه مونده بود به امتحانم که تند تند براش 2 تا sms دادم. " _ "سلام. اگه خوابی ببخشید. آخه قرار بود وقتی رسیدی خبرم کنی. sms ندادی خودم زدم. بگیر راحت بخواب که به استراحت خیلی احتیاج داری. خوب بخوابی. " جوابمو نداد گفتم خواب. اما خیلی بهش حسودیم شد.

_ "سلام خوبی؟ خوابی تنبل؟ ای کاش منم الان خواب بودم. 10 دقیقه ی دیگه امتحان دارم و همه ی فرمولها یادم رفته و تبدیل واحدم افتضاح. برام دعا کن. لطفاً."

امتحانم خیلی سخت بود تا ساعت 45: 12 طول کشید وقتی از سر جلسه بلند شدم اومدم بیرون دیدم مهران sms داده و گفته: سلام می دونم هنوز دانشگاهی. خب امتحان چه طور بود؟ رو حرفم فکر کردی؟ می خوام زود جواب بدی. "مهران این sms رو ساعت 20: 11 داده بود و چیزی حدود 20 ازش میگذشت. می خواستم گریه کنم. امتحانمو افتضاح داده بودم. اصلاً آمیدی نداشتیم که قبول بشم. احتیاج به دلداری و روحیه داشتیم. دلم میخواست با مهران حرف بزنم تا آرامم کنه. " _ "مهران میخوام باهات حرف بزنم. احتیاج به دلداری دارم. امتحانمو گند زدم میفتم بد رقمه. "یه ده دقیقه بعد مهران زنگ زد داشت می خندید. سلام کردم و گفتم: چرا می خندی؟ مهران: "امتحان تو خراب کردی؟" با یه حالت گریه ای گفتم: آره.. "من ادمی بودم که همیشه هر وقت ناراحت

میشدم برعکس عمل میکردم. یعنی هر وقت که خیلی ناراحت میشدم بیشتر شلوغ بازی در میاوردم و سروصدا میکردم. اما به وقتایی بود که با این که خیلی خوشحال و راضی بودم. خیلی آروم بودم و فقط فکر میکردم. الان هم همون موقع بود. دلم میخواست گریه کنم. اما نمی کردم. با به حالتی که آگه کسی می دید بیشتر از اینکه ناراحت بشه خندش میگرفت. داشتم ناله و نفرین میکردم و هی زوزه میکشیدم. دوستام یکی یکی پیداشون میشد و می خندیدن. یکیشون که میگفت آسون بود اون یکی میگفت من که کلی فرمول نوشتم برای استاد. هر چی بلد بودم ریختم رو برگه. من از خودم راضیم. اونام که اینارو میگفتن بیشتر دلم میسوخت من چقدر خنگم که امتحانمو خراب کردم. مهران همین جور داشت می خندید. حرصم گرفت گفتم: مرسی از این همه دلداری. آخر ماه باید به پولی به من بدی که اینقدر خندوندمت و دلتو شاد کردم. مثلاً میخواست دلداریم بده. برگشت گفت: خب اشکال نداره. آگه افتادی ترم بعد میگیری دوباره. آگه جلوم بود با به چیزی میزدم تو سرش. "مرسی که گفتی من که خودم نمی دونستم. بابا معلومه که میفتم هیچی تو برگه ننوشتم. "مهران: "منم به بار همین جوری امتحان دادم. هیچی تو برگه ننوشتم. می دونی چند شدم؟ شدم 17. تو هم نگران نباش. من برات دعا میکنم. باشه؟" خندم گرفته بود. دلداری دادنش به ورش خودش بود. آخه وقتی چیزی ننوشتم استاد چه جوری می خواد نمره بده. اصلاً به چی می خواد نمره بده. گفتم: باشه. مهران: "بین سوگند من کادوتو با ماشین فرستادم اونجا گفتم یکی بره بگیرتش با آژانس بیاره همون جایی که گفتی. فقط تو تا نیم ساعت دیگه اونجا باش." "تو کجایی مهران؟" مهران: "بابلسرم. معلوم بود که خونه نیست چون هم خیلی شلوغ بود و هم صدای قلیون میومد." "مهران تو داری قلیون میکشی؟" مهران: "من نه بغل دستیم داره میکشه." گفتم: باشه. پس فعلاً من برم ماشین بگیرم برم تو شهر. خداحافظی کردیمو با بچه ها رفتیم ماشین بگیریم. من از روی جدول رد میشدم. مهسا گفت: سوگند چرا از روی جدول راه میری میوفتی تو خوب. "میخوام بیوفتم تو خوب بمیرم. تا نمره ی امتحانمو نبینم دیگه روم نمی شه تو چشم استاد نگاه کنم. از بس خجالت میکشم. "مهسا: تو و خجالت؟ تو پررو تر از این حرفایی. درضمن هیچ کس با تو خوب افتادن نمی میره. حالا بیا پایین. "ا. نمی میرم. پس بزار زوزه بکشمو گریه کنم. تف به این بخت سیاه، تف به این امتحان، تف به این سؤالها. آخه این سؤالها رو از کجا درآورده بود؟" مهسا: سوگند زوزه نکش. داری مثل پیره زنا نفرین میکنی. زشته همه دارن نگامون میکنن. آبرومون رفت. "به خودم اومدم داشتم زوزه میکشیدم و با مشت میزدم رو سینمو هی نفرین میکردم. "الهی بگم استاد تموم برگه هاتون آتیش بگیره. الهی اون اودکلن گروه تون که خیلی دوسش داری از دستتون بیفته بشکنه. الهی داغش به دلت بمونه. الهی همه ی کتابات پرپر بشه. الهی کامپیوترت هنگ کنه هیچ کدوم از فایلات بالا نیاد. الهی... "مهسا: ا...سه دیگه انگار با نفرینای تو کاری درست میشه. بیا بریم. "خلاصه رفتیم ماشین گرفتیم بریم شهر. تو ماشین برای مهران sms زدم و گفتم: سلام. من الان سوار ماشینم دارم میرم شهر. رفتم رو جدول که خودمو پرت کنم پائین بمیرم. اما نشد. بچه ها نمی زارن زوزه بکشم. مددی کن. "برگشتم به مهسا گفتم: اینقدر که ما هی شهر، شهر میکنیم همه فکر میکنن که ما تو ده درس میخونیم. آبرو برامون نمی زارن با این دانشگاهشون. "به بیست دقیقه بعد رسیدیم به شهر. مهسا می خواست خداحافظی کنه و بره. اما به زور دستشو کشیدم و گفتم حتماً باید با من بیاد. من تنها وانی ایستم کنار خیابون و مثل دیونه ها به ماشینا نگاه نمی کنم. به دو دقیقه اونجایی که باید وایسادیم. وقتی داشتم از خیابون رد میشدم مهران زنگ زد و گفت که بسته رو به پراید سفید میاره. یکم که وایسادیم مهسا گفت: سوگند تو از کجا باید بفهمی که کدوم ماشینه؟ مگه پلاکی، نشونه ای چیزی ازش داری؟ گفتم: نه. به sms زدم به مهران و گفتم: مهران به سؤال من چه جوری باید این ماشینو بشناسم یا اون منو چه

جوری بشناسه؟ اصلاً دقیقاً بهش گفتم که کجا باید بیاد؟ "مهران زنگ زد و گفت بهش گفتم بیاد همون جا من گوشی رو قطع نمی کنم تا ماشین بیاد سوگند می خوام بهم به قولی بدی وحتماً هم عمل کنی. قول میدی؟" _ "خوب تا جایی که بتونم قول میدم. حالا چی هست؟" مهران: "نه تا قول ندی من نمی گم." _ "نکنه بازم می خوام بگی فراموشم کن و من دردم برات و از این حرفا. که اگه از اینا باشه اصلاً گوش نمی کنم بهت گفته باشم." مهران: "نه اینانیست فقط قول بده بگو به جون مهران انجام میدم." _ "باشه قول میدم. قسم می خورم. حالا چی کار باید بکنم." مهران: "سوگند من پشیمون شدم. نامه رو نخونده پاره کن. اصلاً بندازش دور باشه؟" _ "مهران حالت خوبه؟ تو این همه کار کردی فقط به خاطر اون نامه، حالا من نخونده پارش کنم؟" مهران: "سوگند تو قول دادی. باید انجام بدی." نمی فهمیدم چرا پشیمون شده اما خب قول داده بودم با این که خیلی کنجکاو بودم که بدونم توی نامه چی نوشته اما گفتم: باشه قول میدم که پارش کنم. اما تو خودت نمی خوام بگی که چی نوشته بودی؟" مهران: "نه دیگه اگه میخواستم بگم که میگفتم نامه رو بخون." _ "باشه با این که خیلی کنجکاو شدم اما قبول." مهران یکم ساکت شد وهیچی نگفت. منم داشتم به ماشین ها نگاه میکردم مثل اینکه داشت فکر میکرد. یه دفعه گفت: سوگند اگه خواستی نامه رو بخونی، بخون اما باید قول بدی که به هر چی توش نوشتم عمل کنی. البته بعد از خوندن نامه می دونم که خودت پشیمون می شی. حالا انتخاب با خودته. یا بخونیشو عمل کن یا پارش کن." _ "مهران می خونمش اما باید بزاری خودم تصمیم بگیرم. اگه نامه رو خوندم و بازم خواستم که باهات باشم باید به نظرم احترام بزاری باشه؟" مهران: "خب باشه. چی شده هنوز ماشین نیومده؟ بین اون دورو بر هیچ پراید سفیدی نیست که گیج بزنه؟" _ "پرایدی نیست که گیج بزنه اما یه پراید سفید هست که یه پنج دقیقه همیشه یکم اون طرف تر ایستاده همش زل زده به ما." مهران: "خب برو جلو پیرس که آژانسه یا نه؟ اگه آژانس بود خودتو معرفی کن و بسته رو بگیر. اول نگاه کن بین بسته تو ماشین هست یا نه؟" _ "یعنی چی برم زل بزنی تو ماشین آقاهه. زشت بابا." مهران: "زشت نیست برو جلو. من گوشی دستمه." رفتم جلوی ماشین از شیشه نگاه کردم می خواستم از راننده سؤال کنم که آژانسه یا نه که بسته رو توی ماشین دیدم. به مهران گفتم خودش پیدا کردم. از راننده سؤال کردم و اونم گفت که آژانسه. خودمو معرفی کردم و اونم بسته رو به من داد. پولشو قبلاً داده بودن. می خواستم زودتر بسته رو پیدا کنم. به مهران گفتم تحمل ندارم بزار به ایستگاه تاکسی برسم که اون سمت خیابونه بعد بسته رو باز میکنم. توهم قطع نکن. بسته رو باز کردم. یه عروسک خروسکی تپل و مپل و بامزه بود. خیلی ناز بود. کلی ذوق کرده بودمو داشتم جیغ و بیغ میکردم آخه من عاشق عروسک بودم به خصوص عروسکای تپل مپل. نمی دونم توش چی ریخته بودن که این قدر نرم بود. خیلی قشنگ بود. به مهران گفتم: مهران سلیقه ات حرف نداره. خیلی نازه من عاشقش شدم دستت درد نکنه. نمی دونم چه جوری جبران کنم. داشتم تو بسته رو نگاه میکردم که دیدم نامشم توشه. گفتم مهران نامه تم پیدا کردم. گفت: خوشحالم که خوشت اومد. دوست داشتی نامه رو بخون اما اگه خوندی باید حتماً عمل کنی. خداحافظ سوگند. اصلاً نداشت من خداحافظی کنم سریع گوشی رو قطع کرد. دهنم باز مونده بود این پسر چقدر عجیب بود. از مهسا خداحافظی کردم ماشین گرفتم رفتم خونه. یه راست رفتم تو اتاقم و دروبستم. مامانم اینا خوابیده بودن. اصلاً گرسنه نبودم. میلی هم به غذا نداشتم. سریع بسته رو باز کردم نامه رو از توش در آوردم. سه تا برگ بزرگ بود. بوی یه عطری هم می داد که فکر کردم شاید عطر خودش باشه. روی برگ ها یه چیزایی بود قرمز بود. نمی دونم گفتم شاید داشت غذایی چیزی می خورد کاغذ کثیف شده. زیاد اهمیت ندادم. برعکس خط من مهران خطش خوب بود. این جوری شروع کرده بود. "سوگند عزیزم سلام... خوشت اومد... سوگند من می خوام حرفایی بزنی که شاید تو اصلاً خوشت نیاد ولی خودت

خواستی که بهت بگم. من ازت خواسته بودم که فراموشم کنی اما نکردی خواهش کردم ولی قبول نکردی ولی با شنیدن این حرفها امیدوارم که نظرت عوض شه و بتونی بهتر تصمیم بگیری ok. می دونی چرا تا الان به هیچ دختری دل نیستم؟ می دونی چرا می خوام خودمو بکشم؟ می دونی چرا از خدا راضی نیستم؟ می دونی چرا از خودم بدم میاد؟ می دونی چرا به زندگی که می گی دل نمی بندم؟ می دونی چرا بهت می گم سوگند فراموشم کن؟ می دونی چرا؟ می دونی چرا؟ و خیلی چراهای دیگه. سوگند تا اوادم جوونی کنم خونوادم رفتند منو تنها گذاشتند. ولی با تنهایی کنار اوادم. دلم سوخت ولی با اشکام سعی کردم خاموشش کنم. تنها موندم ولی طاقت آوردم. سوگند، عزیز من نمی خوام ناراحتت کنم ولی مجبورم کردی. سوگند به خدا شنیدن این حرفها فقط ناراحتی تو بیشتر میکنه. سوگند الانم دستام دارن میلرزند نمی تونم به قلم بیارم. سوگند من، من از غم خونوادم ناراحت نیستم. می دونم میگی قسمته، آره، باهات کنار اوادم. من فقط از خدا می خوام جوابمو بده، چرا؟ می دونی به من چی گفتی سوگند، گفتی خدا تورو گذاشت تا زندگی کنی این حق تو درسته؟ نه سوگند این حق من نیست. منم با اونا می برد فکر میکنم سنگین تر بود آخه سوگند چی بگم بهت. من و گذاشت که زندگی کنم با این که زجر بکشم و بمیرم. سوگند عزیزم هیچ کس از این موضوع اطلاعی نداره به تو میگم چون خودت خواستی فقط خودت. بعد از مرگ بچه ها و پدر و مادرم من 2 سال با خودم بودم تا مرگ عزیزانم رو قبول کنم با همه این شرایط درسو خوندم و تموم کردم بعد یه مدت رفتم تهران 2 ماهی رو گذروندم. تنها بودم با خودمو با هیچکس صحبت نمی کردم تا حدی که دیگه داشتم دیونه میشدم سوگند. تا اینکه مریض شدم بی حال و بی جان اما تحمل کردم تحملی که برای هر کسی سخت بود اونم با اون روحیه ی من دیدم بعد یه مدت خوب شدم ولی هر چند وقت از بینیم خون میومد. توجه ای نکردم اوادم خونه ی خودمون و شهرمون و همین طور ادامه دادم تا یه روز حالم بد شد. رفتم سر خاک این قدر گریه کردم که نفهمیدم چطور شد مثل چند روز پیش که اتفاق افتاد. دکترا برای آزمایش از من ازم خون گرفتن. ای کاش که همون روز مرده بودم. بعد 2 روز حالم بهتر شد و زمان ترخیص دکترا بهم گفت این نامه رو بگیر یکی از دوستانم دکتر بسیار خوبیه و کارش حرف نداره. گفتم دکتر بابت چی؟ گفت برات وقت گرفتم همین امروز برو. منم نامه رو گرفتم بعد از ظهر رفتم مطب تمام آزمایشگاهها و نامه ی خود دکترا رو یک پاکت بود و دکترا هم بازش کرد. فقط بهم گفت چند سالته. من جواب دادم. گفت تو خونواده هم سابقه دارید یا نه. گفت خونواده انگار یخ شده بودم جوابی براش نداشتم ولی گفتم همه شون عمرشونو دادن به شما دکترا هم ناخود آگاه اشک ریخت اما نفهمیدم آخه بیوگلابی ام دیگه. دیدم دکترا داره نصیحتم میکنه و منو داره به زندگی امیدوار میکنه که راه هایی برای درمان وجود داره می فهمی سوگند، سوگند خوبم تو بگو عزیزم خدا؟؟ همون خدا چرا منو با اونا نبرد چرا می خواد حالا جونمو بگیره سوگند تو که با خدا حرف می زنی تو که خدا همه چیز بهت میده، تو که می گی خدا هرچی بگی گوش میکنه تو بگو. سوگند یعنی این بود حق من. خب چه طور زندگی کنم وقتی می دونی که سرطان داری. وقتی می دونی که باید بمیری وقتی می دونی که ذر ذره داری آب می شی به چه چیزای دنیا دل خوش کنم. وقتی بهت میگم سوگند منو فراموش کن، وقتی می گم سوگند عزیزم من آدمی نیستم که بتونم طاقت بیارم. هر لحظه هر ثانیه از عمرم داره کم میشه چطور توقع داری بمونم. سوگند عزیزم سعی کن، می تونی، ولی اگر من نخوای منو فراموش کنی خب باشه عزیزم تو هم باهام لیج کن اشکالی نداره الهی دستم میشکست شماره ی تو رو نمی گرفتم. سوگند، سوگند می تونی بفهمی من نمی تونم بمونم نمی خوام خدا بهم بخنده نمی خوام ذره ذره آیم کنه. سوگند می خوام بهش بفهمونم که واقعاً در حق من و خونوادم بدی کردی. مگه ما باهات چی کار کرده بودیم که همه رو داری میگیری خوب چرا منو می خوای دیرتر زجرکش

دیگه حتی حاضر نبودم به جدا شدن از مهران فکر کنم. از اولم دوریش برام سخت بود. الان خیلی سخت شده بود. گوشیمو برداشتمو براش sms زدم. اما نمی دونستم چی باید بگم. "مهران عزیزم میدونم خیلی سخته اما باید تحمل کنی. مهران نمی خوام نصیحتت کنم. مهران خواهش میکنم بزار باهات باشم. حالا دیگه نه میتونم و نه میخوام که برم. مهران چه جور میگی فراموشت کنم. من نمی تونم. می تونی تحمل کنی مهران. میتونی سعی کنی؟" اما مهران جوابمو نمی داد. باورم نمی شد که بخواد برای همیشه بره. "مهران تو قول دادی که اگر خودم بخوام دیگه حرفی نزنم مهران جوابمو بده. من می خوام با تو باشم و دوستت باشم. مهران لطفاً جوابمو بده عزیزم." مهران بعد از 10 دقیقه جوابمو داد اما چه جوابی. مهران: تو قول دادی سوگند اگه نامه رو خوندی پس بهش عمل کن. بای "مهران به چی باید عمل کنم؟ تو بگو. من نمی تونم فراموشت کنم. بزار به خاطر خودم و دلم دوستت باشم. اگه الان بگی نه تا آخر عمر عذاب می کشم. مهران من بیشتر به تو احتیاج دارم. نامه ات و هدیه ات تا آخر عمر جزو عزیزترین خاطراتمه نزار خراب بشه. مهران من میخوام با تو باشم." "مهران نگو بای. خواهش میکنم نمی تونم تحمل کنم. چرا نمی زاری خودم تصمیم بگیرم؟ تو هم مثل خونوادم به شعورم شک داری. من خودم میفهمم. خواهش میکنم." "مهران داری به شعورم، درکم، فهمم به احساسم توهین میکنی. نزار بشکنم. نزار دلم بشکنه. نزار شخصیتم بشکنه. مهران یکم درک کن خواهش." مهران: می تونی صحبت کنی؟ "آره میتونم" یک دقیقه بعد زنگ زد. اونقدر هل شده بودم که باز زنگ اول گوشی رو برداشتم و گفتم: الو سلام. خیلی اروم جوابمو داد: "سلام" نمی دونستم چی بگم هر دو ساکت شده بودیم. زبونم بند اومده بود. مهران: نامه رو خوندی؟ "آره" مهران: حالا فهمیدی که چرا نمی خوام زنده باشم و زندگی کنم؟ "مهران. اینا دلیل نمی شه. نباید از خدا شاکی باشی. نباید بگی خدا تورو فراموش کرده. شاید خدا تورو خیلی دوست داره که می خواد زود بری پیشش." "یه خنده ی تلخ کرد و گفت: خدا منو دوست داره؟ دوست داره که این کارا رو با من میکنه؟" "مهران مگه خدا پیامبرها و اماماش رو دوست نداشت. مگه اونا زجر نکشیدن. همه ی سختی ها و مشکلات باری اونا بود. چرا فکر نمی کنی داره آزمایشت میکنه؟" "یه دفعه عصبانی شد و داد زد و گفت "بسه دیگه. تو نمی فهمی تو هیچی نمی فهمی. تو می دونی یه آدمیکه می دونه داره میمیره چه زجری میکشه. یه آدمی که کسی رو نداره چه حالی داره؟ نه کسی هست که به امیدش زنده بمونم و نه هدفی دارم. جونی هم ندارم که بهش دل ببندم. دکترا گفتن سه سال وقت دارم. اما اونا هیچ وقت راست نمی گن. تا حالا شده به یکی که گفتن یک سال وقت داری کاملاً یک سال عمر کنه؟ نه. همیشه زودتر میمیرن. من نمی خوام صبر کنم تا خدا هر وقت که خواست منو بیره. می خوام باهش لج کنم می خوام بگم من می تونم خودم تصمیم بگیرم که کی بمیرم. من این زندگی رو نمی خوام. من نمی خوام زنده باشم و زندگی کنم." "به گریه افتاده بودم. می فهمیدم چی میگه اما نمی خواستم باور کنم که اون فرصتی برای زندگی نداره. نمی خواستم باور کنم که خیلی زود میره. نمی خواستم بفهمم که مهران نمی تونه همیشه باشه. می خواستم نفهم باشم. می خواستم خنگ باشم. با گریه گفتم: ت. نباید این کارو بکنی. سه سال عمر کمی نیست. تو می تونی تو سه سال زندگی کنی. می تونی از زندگیت لذت ببری. می تونی هر کاری که دوست داری انجام بدی. تو نباید این قدر ناامید باشی. خواهش میکنم مهران. تو باید زندگی کنی. داشتم حق میگردم. اون نباید فکر مردن باشه. می دونستم که زندگی خودش امیده. آدمی که کسی رو نداره فقط به این امید زنده ه است که زندگی کنه و تو آینده شاید بتونه به چیزایی که میخواد برسه. اما مهران، اون امید اصلی رو نداشت اون زندگی رو نداشت. آینده رو نداشت. هیچ چیزی زجر آورتر از این نیست که آدم بدونه که قرار نیست زنده بمونه. مهران: سوگند منطقی باش. من چه زندگی می تونم بکنم؟ می تونم درس بخونم؟ می تونم ازدواج کنم. می

تونم خانواده تشکیل بدم؟ می تونم با امید به زندگی کار کنم تا آیندم بهتر بشه؟ نه من نمی تونم این کارها رو بکنم. میفهمی؟" _ "مهران می تونی، تو می تونی ازدواج کنی. می تونی تا جایی که می شه درس بخونی حتی میتونی کار کنی. "مهران: سوگند چی داری میگی. من دوست داشتم ازدواج کنم، بچه دار بشم. عروسی بچه مو ببینم. اما نمی شه. من دیگه نمی تونم خانواده ای داشته باشم. بفهم اینو درک کن. " _ "مهران چرا نمی تونی ازدواج کنی؟ درسته شاید تتونی عروسی بچه تو ببینی و نوه هاتو اما می تونی لااقل خود بچه تو ببینی. این قدر ناامید نباش. "مهران: سوگند تو داری چی میگی، آخه کدوم دختری حاضره با کسی ازدواج کنه که میدونه سرطان داره و میمیره. از تو می پرسم تو بودی حاضر می شدی با یه همچین آدمی ازدواج کنی؟ "ساکت شدم. دیگه گریه هم نمی کردم. داشتم فکر میکردم. آگه من بودم چی کار میکردم؟ آگه من بودم بایه همچین آدمی زندگی میکردم؟ فکر کنم... " _ "آره ازدواج میکردم. آگه واقعاً دوستش داشته باشم حاضر باشم ازدواج کنم. چون معتقدم یه لحظه زندگی کردن با آدمی که دوستش دارم می ارزه به یه عمر زندگی کردن با کسی که نمی فهمش و دوستش ندارم. همون چند لحظه برای تمام عمرم کافیه. من میتونم با خاطرات همون چند لحظه یه عمر زندگی کنم. در ضمن تو مجبور نیستی که بگی مریضی. "مهران داشت می خندید. بعد گفت: اولاً که تودیونه ای که این حرفو میزنی. درسته. الان یه چیزی میگی اما آگه تو شرایطش قرار بگیری یه جور دیگه عمل میکنی. دوماً یعنی چی که مجبور نیستم بگم که مریضم؟ یعنی از اول زندگی دروغ بگم؟ زندگی که با دروغ شروع بشه فایده ای نداره. " _ "نمی گم که دروغ بگو، میگم همه چیزونگو یعنی یکم پنهان کاری کن. "مهران: نه سوگند خانم نمی شه. من همچین زندگی رو نمی خوام. دیگه کم آورده بودم شروع کردم به گریه کردن و گفتم: پس چی کار باید بکنی؟ باید خودتو بکشی؟ این که نمی شه؟ فکر میکنی خونوات خوشحال میشن؟ به خدا نه اونا عذاب میکشن. خدا هم ازت راضی نمی شه. میری جهنم. اونجا بیشتر زجر میکشی. "مهران: اصلاً مهم نیست فقط میخوام که نباشم. تو هم که اون نامه رو خوندی باید همه چیزو فراموش کنی. انگار نه انگار که مهرانی وجود داشته. یه کابوس بود که تموم شد. " _ "نمی تونم. نمی خوام که تموم بشه. کابوس هم نبوده یه رویای قشنگ بود. مهران نمی خوام تنهات بزارم. میخوام باتو باشم. همیشه تحملم کنی؟ مهران میتونی تحملم کنی؟ "مهران: "نه نمی تونم تحملت کنم. نمی تونم ببینم زجر میکشی اونم به خاطر من. مگه چه گناهی کردی؟" _ "مهران بزار خودم تصمیم بگیرم. من می خوام تا وقتی که میشه با تو باشم. خواهش میکنم قبول کن. عذابم نده مهران "مهران: خیلی خب. حالا برو صورتتو بشور بعد با هم صحبت میکنیم. گریه هم نکن. " _ "نه من دیگه گریه نمی کنم. نرو خواهش میکنم. "مهران: دوباره بهت زنگ می زنم. بزار یکم حالم بهتر بشه. تو هم صورتتو بشور باشه؟" _ "حالت خوب نیست؟ چی شده؟ "مهران: بابا از بینیم خون میاد. " _ "وای ببخشید باشه. فعلاً. "گوشی رو قطع کرد. تازه فهمیدم وقتی یه دفعه بدون توضیح خداحافظی میکرد و میگفت دوباره برات زنگ میزنم برای چی بود. یعنی اون موقع هم از بینیش خون میومد؟ رفتم یه آبی به صورتم زدم یکم صبر کردم دیدم زنگ نزد. یه sms دادم. "مهران خوابیدی؟ حالت خوبه؟ داری چی کار میکنی؟ مشکوکی!" یکم دیگه هم صبر کردم. گفتم بهتره برم نمازمو بخونم معلوم نیست کی زنگ بزنه. نماز ظهرمو خوندم که زنگ زد. تا گوشی رو بردارم طول کشید. گفت: خوابیده بودی؟ " _ "نه بیدار بودم. راستش داشتم نماز می خونم. "مهران: "خب پس من قطع میکنم بعد نماز زنگ میزنم. فعلاً. خداحافظی کردم و رفتم نماز عصرمو خوندم. کارامو کردم و آماده شدم با مهران حرف بزنم. یه sms بهش زدم. "سلام من نمازمو خوندم حالا اومدم که درست و حسابی باهات حرف بزنم "یکم دیگه صبر کردم اما بازم جوابمو نداد. دوباره sms دادم. " _ "خوابی؟ من که گفتم خمیازه میکشی پس خوابت میاد تو گفتی نه. مهران داری چی

کار میکنی؟ میتونی بهم بگی لطفاً؟" "مهران حالت خوبه؟ کجایی؟ نگفتم قلیون نکش دیدی قلیون گرفتت. نکنه منو فراموش کردی؟ بی معرفت به همین زودی یادت رفتم؟ شیطونی بسه دیگه" وقتی زنگ زده بود و من گفتم دارم نماز میخونم ازش پرسیدم که کجا بود که جوابمو نداد گفت: داشتم بساط قلیون و جور می کردم. گفتم حتماً حسابی قلیون کشیده حالام فشارش افتاده پایین. نگران شدم. اما نمی تونستم کاری بکنم. گوشیش هنوز در شبکه نبود. یه بیست دقیقه بعد زنگ زد. خیلی هول شدم. سریع جواب دادم. "الو، سلام. کجا بودی؟" خندید. مهران: سلام یه وقتایی فکر میکنم گوشیت رو پیغامگیره. آخه همیشه اولش میگی الو، سلام. جمله دیگه بلد نیستی بگی؟" "چرا بلدم. سلام چه طوری؟ خوبه؟ کجا بودی مهران نگران شدم." مهران: همین جا یکم کارم طول کشید. خب میگفتی. "یکم صحبت کردیم. مهران گفت از خودت بگو. من از خودم گفتم. من پرسیدم شما چند تا بچه بودید؟ گفت: سه تا. دو تا برادریه دونه خواهر. خواهرم اسمش مژگان بود. بیست سالش بود. برادرم مهرداد کوچولو بود. کلاش پنجم بود. وقتی با داداش کوچولو حرف میزنی یاد اون میوفتم." تازه یادم افتاد وقتی داشتم با برادر کوچیکم حرف میزدم و قربون صدقه اش میرفتم بهم گفت مگه بچه است که باهاش این جور حرف میزنی. تازه میفهمیدم که یاد داداش میفتاد. داشتیم حرف میزدیم که یه دفعه ناله کرد و گفت آخ. "چی شده؟ دوباره از بینیت خون اومد؟" مهران: نه تمام تنم درد میکنه. دلم درد میکنه، سرم داره میترکه. "چرا؟ سرما خوردی؟ می خوای پاشو یه قرصی چیزی بخور حالت خوب بشه." مهران: دیگه قرص نداریم هم رو خوردم. چهل تا قرص خوردم. دیگه یه باره میشه. "چهل تا قرص خورده؟ یعنی چی؟ همه اش رو باهم خورده؟ یه باره میشه؟ یعنی چی؟ این همه قرص با هم یه فیل و از پا درمیاره. یه دفعه به خودم اومدم. فهمیدم چی کار کرده. سرم سوت کشید حالم داشت بد می شد. به تنه پته افتاده بودم. "مهران تو چی کار کردی؟ چهل تا قرص خوردی؟ این طوری که میمیری. مهران می خوای خودتو بکشی؟" مهران: می خوای نه. دارم خودمو میکشم. دلم ریخته به هم. حالم داره بد میشه تمام تنم بی حس شده. سرم داره منفجر میشه. گوشه رو به زور نگه داشتم. رو مبل دراز کشیدم و منتظرم. بهت که گفتم. حالا می تونی تا وقتی که زندم باهام باشی. زیاد طول نمی کشه. "مهران چرا؟ به من فکر نکردی؟ حالا من چی کار کنم؟ تا آخر عمر عذاب میکشم که نتونستم کاری بکنم. می تونی انگشتتو بکنی تو حلققت تا حالت بد بشه اگه قرصا بیاد بالا دیگه نمی میری.. " خندید. مهران: دیوونه من این همه قرص خوردم که بمیرم. دارم درد میکشم که بمیرم اون وقت می گی برم بالا بیارم. الان عکس خونوادم پیشمه. همه دوروبر من. دلم خیلی براشون تنگ شده. چیزی نمونده. میرم پیششون و میبینمشون. می خوای با مامانم آشنا بشی؟ بهش سلام کن. "عصبی بودم. نمی دونستم چی کار باید بکنم. نمی دونستم به کی باید گله کنم. باز من این اشکهای لعنتی بدون اینکه بخوام داشتن از چشمم سرازیر میشدن. اما کاش آرومم میکردن. گریه میکردم. یه گریه ی خیلی تلخ. "سلام خانم. می بینید که چه پسری دارید. می بینید چقدر اذیت میکنه؟ ای کاش بودید. ای کاش میتونستید یه کاری بکنید. لاقبل بهش بگید که این قدر عذاب نده. از این کارها نکنه. خدایا من به کی شکایت کنم." مهران داشت با مامانش حرف میزد. مهران: مامان میبینی. میشنوی صداشو. اگه زنده بودی این دختر می تونست عروست بشه. اما حیف که نیستی. منم فرصت ندارم. "مهران دلم میخواست اونجا بودم تا خفت کنم. این جوری گناهت کمتر میشد. خودم با دستام میکشتمت تا این قدر حرص ندی و منو عذاب ندی. "مهران: نه. نمی خوام دست کسی به خون من آلوده بشه. می خوام خودم خودمو بکشم تا با خدا لج کنم. بعد دوباره رو کرد به مامانش و گفت: مامان میبینی چه عروس خشنی داری؟ هنوز نگر فتمش می خواد منو بکشه. "بلند بلند گریه میکردم. دلم آتیش میگرفت. "مهران ای کاش اونجا بودم. ای کاش اونجا بودمو جلوتو میگرفتم و نمی داشتم این کارو بکنی. آخه چه خل

بازیه که تو در می یاری. من چی کار کنم. "مهران: آگه خیلی ناراحتی قطع میکنم. سوگند گریه نکن. کم نمی خوام گریه کنم. _ "آخه این چه زندگی که تو داری. میدونی می خوام چی کار کنم؟ می خوام داستان زندگیتو بنویسم. مطمئنم که کسی باور نمیکنه. خیلی عجیبه. آخه همه ی این بدبختیها ومشکلات برای یک نفر. آخه چرا؟ مگه تو چی کار کرده بودی؟" مهران: نمی دونم سوگند. فقط آخرش از خدا بپرس مگه خونواده ی ما چی کار کرده بود که باید به کل از صفحه روزگار محو میشد. چرا منو همون موقع با خونوادم نبرد؟ میدونی فقط دلم می خواد بعد از اینکه مردم، لاقل یکی بیاد و جنازمو پیدا کنه. نمی خوام جنازم اینجا بو بگیره. خدا یا این یه کارو برام انجام بده. "نفس کشیدن برام سخت بود. به زور نفس میکشیدم. نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم بلند بلند نفس می کشیدم و گریه می کردم. مهران پرسید: سوگند چی کار میکنی؟" _ "هیچی دارم نفس میکشم. یعنی حق ندارم؟ باشه نفسم نمی کشم. "مهران: چرا حق نداری. نفس بکش. نفس کشیدن برای همه آزاده. فقط خانواده ی ما حق نداشتن نفس بکشن. چرا نفس نکشی عزیزم. بکش. سوگند بهت یه نصیحت میکنم. هیچ وقت از پشت گوشی عاشق کسی نشو حتی بهش فکر نکن. می بینی، همش داری گریه میکنی. آگه اون شب جواب sms منو نداده بودی الان راحت داشتی زندگیتو میکردی. سعی کن دیگه جواب sms غریبه ها رو ندی. _ "من دیگه غلط میکنم این کارو بکنم. همین یه دفعه واسه هفت پشتم کافی بود. درس عبرت شده برام. مهران دعا میکنم حالت بهم بخوره و قرصها رو بالا بیاری. دعا میکنم خدا نزاره بمیری. دعا میکنم خدا جلوی کارهاتو بگیره. تا حالا که خدا بی جوابم نذاشته. امیدوارم این یه دفعه هم به حرفم گوش بده. "مهران: دیگه کار از کار گذشته. دیگه حس تو تنم نیست، سرم داره گیج میره. سرش داد کشیدم. "لعنتی آخه چرا این کارو کردی. حتی سرسوزن به من فکر نکردی. فکر نکردی من چی میکشم؟ فکر میکنی الان مامانت خوشحاله که تو این کارو کردی نه، به خدا داره زجر میکشه. آگه میتونست حالت جا میاورد تا بفهمی که این کارا اشتباهه. تا بفهمی که تو باید به خواست خدا راضی باشی. که به حرفش گوش کنی. آخه کی تا حالا با خدا لج کرده که تو دومیش باشی. مامانت نمی بخشت. مهران: بسه دیگه. نمی خوام گریه کنم. نه تا حالا کسی اشکای منو ندیده. تو هم نمی بینی. گریه نمی کنم. این حرفام فایده نداره. کارتموم شده. _ "مگه تا حالا کسی اشکای منو ندیده بود؟ نه ندیده بود. اما این چند روزه اشک شده خوراک شب و روزم. شده تنها همدم. تنها دوستم. چرا با من این کارو کردی مهران چرا؟ حالا که فهمیدی برام با ارزشی چرا این کارو کردی؟" مهران: یعنی تو فکر کردی چون فهمیدم برای یکی مهمم این کارو کردم که خودمو عزیز کنم. نه برای توهم بهتره. منو فراموش میکنی. هرچی به خودت گفتم فراموش کن گوش نکردی. خودم دست به کار شدم. ول کن سوگند داری اشکمو در میاری. من تا به حال به هرچی که خواستم رسیدم به این یکی هم می رسم. بیا دیگه خداحافظی کنیم دیگه نای حرف زدیم. چشمام داره بسته میشه. _ "مهران دوستت داشتم و دوستت دارم. ای کاش اینو میفهمیدی. ای کاش یه ذره برات مهم بودم و یکم برای ارزش غائل بودی. اونوقت این کارو نمی کردی. من نمی فهمم آخه من کجای زندگیت بودم. چرا اصلاً خدا کاری کرد که من این موقع تورو بشناسم. آخه چرا؟" دیگه نمی تونستم ادامه بدم. گریه امونم نمی داد. مهرانم داشت گریه می کرد. مهران: سوگند ازت می خوام که همه چیزو فراموش کنی. وقتی تلفنو قطع کردی بگیر بخواب به هیچ چیزم فکر نکن. وقتی بیدار شدی دیگه مهران وجود نداره. بهم قول می دی که بخوابی و فکر نکنی. خواهش میکنم گریه هم نکن. قول بده سوگند. _ "نمی تونم. مهران داری کاری رو ازم میخوای که خیلی سخته واز عهدم برنماید. "مهران: سوگند قول بده بهم. زود باش. _ "سعی میکنم. ولی توهم قول بده آگه حالت بهم خورد بهم زنگ بزنی و خبرم کنی. قول میدی مهران؟ آگه تو قول بدی منم قول میدم. "مهران: باشه. زنگ می زنم. حالا خداحافظی کن و قطع

کن." "مرسی. خدا حافظ. خدا کنه بالا بیاری." مهران: خدا حافظ. گوشی تو دستم بود و نمی تونستم قطع کنم. مهران گفت: پس چرا قطع نمی کنی. "لطفاً تو قطع کن من نمی تونم." مهران: سوگند قطع کن. بیشتر از این عذابم نده. خواهش میکنم. خیلی سخت گوشی رو اوردم پایین چند لحظه نگاهش کردم و بعد قطع کردم امیدوی نداشتم که دوباره صدای مهرانو بشنوم و همین دلمو می سوزوند. شروع کردم به گریه کردن. یه گریه ی تلخ تا خوابم برد. نمی دونم فکر میکنم یک ساعت بعد بیدار شدم. برادرم اومده بود و کارم داشت اما وقتی منو دید یه دفعه گفت: سوگند چی شده؟ چرا گریه کردی؟ "من؟ کی گریه کردم. کی گفته برو بیرون مسخره بازی هم در نیار." سهند: کی گریه کرده؟ معلومه تو. یه نگاه به آینه بنداز میفهمی چی میگم خانم دروغ گو. بلند شدم تو آینه به چشمم نگاه کردم. وای چی می دیدم. چشمم شده بود یه باریکه خط. پلکام همچین پف کرده بود که خودم وحشت کردم. خود چشمم که دو تا کاسه ی خون شده بود. داشتم چشممو می مالیدم که سهند گفت: حالا واسه چی گریه می کردی؟ معلوم نیست تو این اتاق چی کار میکنی. همشم که با این گوشتت ور میری. بذار به مامان بگم. "تا اومدم جلوشو بگیرم از در اتاق دوئید رفت بیرون مونده بودم به مامانم چی بگم. می دونستم این قدر پیله می شه که نگو. مامانم اومد تو اتاق تا چشمم و صورتم نگاه کرد با حالت دستپاچگی گفت: سوگند چی شده؟ چرا گریه کردی؟ "هیچی بابا همین جوری." یه نگاه بهم کرد که از صد تا فحش بدتر بود. یعنی منو خر گیر آوردی؟ مامان: آدم همین جوری گریه میکنه؟ بعد همین جوری که داشت از اتاق میرفت بیرون با یه حالت مرموزی بهم گفت: باشه نگو ولی من که می دونم برای چیه؟ هول شدم. مطمئن بودم که نمی دونه چرا گریه میکنم. اما ممکن بودم یه حدسایی بزنه و بعد اونقدر باخ و دش و حدساش وربره و به نتیجه ی اشتباه برسه. گفتم چی بگم که یهو از دهنم در رفت و گفتم: واسه امتحان گریه کردم. برگشت و به من نگاه کرد. منم تندی گفتم: آخه امتحانمو خراب کردم تو برگه هیچی ننوشتی. میترسم بیوفتم. یکی نبود به من بگه آخه آدم عاقل اگه امتحانتو خراب کردی پس این نیش واموندت چرا این قدر بازه و داری از ذوق میمیری. مامانم با یه حالت که پیدا بود باور نکرده گفت: باشه. زیاد ناراحت نشو. امیدت به خدا باشه. انشاءالله که قبول میشی. وقتی از در اتاق رفت بیرون یه نفس راحت کشیدم. هنوز زود بود که بخوابم واسه همینم کتابمو گرفتم جلوم تا درس بخونم. ساعت 43 : 7 بود که دیدم برام sms اومده. اصلاً حوصلشو نداشتم. دلم می خواست از همه ی دنیا دور باشم. گوشی رو برداشتم. وقتی sms و باز کردم چشمم گرد شد. مهران بود و گفت: خدا بگم چی کارت نکنه هر کاری کردم نشد. بالا آوردم. فقط داره روده هام درمیاد. فشارم اومده پائین. قرصم ندارم که بخورم همه تموم شد فکر میکنم به خواستت رسیدی. "داشتم بال درمیآورد. اصلاً باورم نمی شد. رومو کردم طرف آسمونو گفتم: خدایا ممنونم. خدایا متشکر. خدایا فدات بشم که این قدر مهربونی. مرسی که صدامو شنیدی و به حرفم گوش کردی. خدایا ممنون که تنهام نذاشتی. سریع جواب sms مهران و دادم از خوشحالی نمی دونستم چی کار کنم. "وای، به خاطر این که خدا حرفمو گوش کرد برای تمام عمر متشکرم. این قدر خوشحالم که می خوام جیغ بکشم. پاشو یه آب قند بخور حالت جا بیاد." رفتم یه آبی به سروصورت زدمو برگشتم توی اتاق و یه sms دیگه براش فرستادم. "مهران جان حالت خوبه؟ الان چه طوری؟ هنوز سرت گیج میره؟ می خوای بری دکتر؟ مهران جواب بده. لطفاً. هستی؟ مهران... حدود هشت دقیقه بعد جوابمو داد خیلی کوتاه. مهران: نمی دونم. فقط میخوام بخوابم. "OK، عزیزم آب قند بخور بعد راحت بخواب. هر وقت و هر ساعت کارم داشتی sms بده. OK؟ حالا اگه تونستی یه چیزی بخور. OK؟ خوب بخوابی عزیزم." اون قدر خوشحال بودم که حد نداشتم. مهران من هنوز زنده بود و نفس می کشید. خدایا متشکرم. خیلی ممنون. دلم می خواست زود بخوابم تا زود صبح بشه تا بتونم با مهران حرف

بزنم. مطمئناً حالش فردا صبح بهتر میشه. گرفتم خوابیدم با این که هنوز زود بود و نه هم نشده بود. اما بازم خوابیدم. فردا صبح با یه ذوقی بیدار شدم که نکو. سریع کارامو کردم و یکم درس خوندم. حدود ساعت 5: 8 به sms به مهران زد. گفتم شاید بیدار شده باشه. "سلام مهران حالت خوبه؟ گفتم دیشب مزاحمت نشم خوب استراحت کنی. امیدوارم الان بهتر شده باشی. میشه جوابمو بدی؟ دارم نگران میشم. مهران..." اما مهران جواب نداد. گفتم شاید حتماً خواب باشه. بازم صبر کردم. ساعت 5: 10 دوباره sms دادم. "مهران سلام. حالت خوبه؟ میشه جواب بدی؟ خواهش میکنم. هنوز سرت درد میکنه؟ حالت بده هنوز؟ مهران کجایی؟ جواب بده لطفاً. تو بهم قول دادی. یادت رفته؟ بهم قول داده بود که اگه بالا آورده جوابمو بده و بهم sms بزنه. "مهران جواب نمی دی؟ یادت باشه تو قول دادی اگه حالت بهم خورد بهم زنگ بزنی. هنوز زیاد نگذشته که فراموش کردی. لطفاً. تو همش می خواهی گریه کنم. "هر چی صبر کردم جوابمو نداد. خیلی نگران شدم. آخه فشارش پائین بود. گفتم از شر قرصا خلاص شد نکته که این فشار پائین اومدن کار دستش بده زبونم لال. ساعت 12 بازم براش sms زد. "مهران اگه دوست نداری جوابمو بدی اشکالی نداره اما بدون که هر وقت که بهم احتیاج داشتی من هستم. آمادم که به حرفات گوش کنم و تنهات نزارم. "حسابی ناامید شده بودم. از طرفی نگرانی داشت منو می کشت. بعد از ظهر حدود ساعت 5، 2/2، دختر عموم سونیا اومدن خونمون. خیلی خوشحال شدم. حسابی تنها و داغون بودم. سونیا تقریباً در جریان کارام بود. مهرانم خوب میشناخت. پر انرژی اومد. از سونیا بعید بود. ظاهراً یه کوچولو کاراش درست شده بود که خوشحال بود. یکم برام حرف زد، اما وقتی دید که تو چشمم اشک جمع شده ساکت شد داشتم به حرفاش گوش میکردم اما وقتی یاد مهران می افتادم ناخداگاه گریه ام می گرفت. سونیا یکم نگام کرد و بعد گفت: سونیا چی شده؟ داری به حرفای من گوش میکنی و گریه میکنی یا اینکه واسه چیز دیگه ایه؟ تورو خدا گریه نکن من اومدم از تو روحیه بگیرم تو گریه کنی منم گریه میکنم. "تو نستم خودمو کنترل کنم. سرمو گذاشتم رو سینه اش و گریه کردم. مونده بود که چی کار کنه. نازم می کردو میگفت: تورو خدا آروم باش. آخه چی شده. دلم ترکید. لااقل بگو برای چی گریه میکنی؟ "نمی تونستم حرف بزنم. نامه ی مهران و آوردمو دادم دستش. گفت: این چیه؟ گفتم: نامه ی مهرانه فقط بخون و چیزی نپرس. نامه رو گرفت و خوند. وقتی تموم شد. قیافه اش همچین سفید شده بود که انگار خبر مرگ کسی رو بهش دادن. با یه حالت ناباورانه گفت: داره میمیره؟ سرطان داره؟ "شاید تا الان مرده باشه. دیروز غروب قرص خورده که خودشو بکشه. اما خوش بختانه بالا آورد. دیشب دو تا sms بهم داد اما از صبح تا حالا جوابمو نمی ده. سونیا میترسم. فشارش پائین بود نکته کار دستش بده. "دوباره شروع کردم به گریه کردن. دلداریم داد و گفت: غصه نخور همه چیز درست میشه. رفت و وضو گرفت تا نماز بخونه. تا نمازش تموم شد دیدم که یه sms اومد برام. گوشی رو برداشتم تا sms و بخونم تا بازش کردم دیدم مهران. "سونیا، مهران sms داده" سونیا: حالش خوبه؟ سر نماز دعا کردم که بی خبر نمونی. خدا چه زود جوابمو داد. "مهران: از خدا خواستم اگه میخواد بمیرم خب میمیرم اما نمی دونستم چی شد منو برد تا خونوادمو ببینم. خب ازش ممنونم. همه شون خوش بودن. همه از اومدنم خوشحال بودن اما مادرم بهم اخم میکرد ولی منو در آغوش گرفت. بعد احساس آرامش تمام وجودمو گرفته بود. سوگند من همه رو دیدم، حتی در مورد توهم صحبت کردم رفته بودیم مسافرت. می بینی سوگند، ولی این بار تو تصادف فقط من مردم، اما صدای گریه ی همه رو میشنیدم. حتی تا لحظه ای که منو به خاک سپردن همه چیزو میدیدم. بیچاره مادرم غش کرده بود، میگفت این دامادیشه. اما وقتی خاک و ریختی روم کم کم تاریک شد ولی تا چند ساعت چیزی ندیدم، اما چشمم باز شد دیدم خونم. سوگند این 16 ساعت نمی دونم بیشتر یا کمتر به سرم چی اومده

فقط به آرزوم رسیدم. زبونم بند اومده بود. هم خوشحال بودم و هم ناراحت. ناراحت از اینکه مهران چقدر اذیت شده و خوشحال از اینکه حالش خوبه و به آرزوش که دیدن خونوادشه رسیده. خیلی خوب بود. خدایا ممنونم که کاری کردی که خونوادشو ببینم، شاید این جوری آروم بشه و یکم به زندگی برگرده و فکر خودکشی رو از سرش بیرون کنه. "مهران الان حالت خوبه؟ من خوشحالم چون خدا به حرفم گوش کرده. مهران برات دعا کردم. داشتم سگته میکردم دیگه صداتو نمی شنوم." مهران: نمی دونم منظور خدا از اینکه منو دوباره برگردوند چیه؟ ولی این و می دونم که 40 تا قرص فیلو از پا درمیاورده من که فقط یک گلابی بیشتر نبودم. "مهران میتونم باهات صحبت کنم؟" مهران: آره سریع زنگ زدم گفتم شاید پشیمون بشه. خدارو شکر که گوشیش در شبکه بود. "الو سلام خوبی؟" مهران: سلام دارم میمیرم. تمام تنم درد میکنه. معدم خالیه، خالیه. فشارمم افتاده و چشمام سیاهی میره. من مرده بودم، تازه زنده شدم. "خدا رو شکر. خوشحالم که حالت بهم خورد. نگران نباش حالت خوب میشه. پاشو برو به آب قند بخور تا فشارت بیاد بالا بعدشم به چیزی درست کن تا ته دلتو بگیره. بعد از این کارا می تونی بری هوا بخوری تا حسابی حالت جا بیاد." مهران: نمی تونم بلندشم آب قند یا غذا بخورم. از جام پاشم با مخ میخورم زمین. بیرونم نمی تونم برم چون در قفله و کلیدشم از پنجره پرت کردم بیرون. "ای وای، چرا این کارو کردی؟ آخه آدم عاقل در خونه رو کلید میکنه کلیدشم میندازه دور؟ حالا میخوای چی کار کنی؟" مهران: درو قفل کردم که اگه به وقت پشیمون شدم نتونم برم دکتر و بگم چی کار کردم. می خواستم کارم تموم بشه. انداختم دور تا در دسترس نباشه که هوایی بشم. می خوام همین جا دراز بکشم. "یعنی چی دراز بکشم؟ پاشو آب قند بخور. بیرون که نمی تونی بری، لااقل حالت خوب بشه بتونی به کاری بکنی. بعد فکر میکنی ببینی چه جوری می تونی کلید و برداری و درو باز کنی." مهران: میگم پاشم میوفتم زمین. کلیدم میشه به کارش کرد. وامیستم دم پنجره و هر کسی که رد شد بهش میگم آقا میشه کلیدمو بدید به من به بچه ی بی ادب داشتم درو قفل کرد از بیرون و کلیدو برد تو کوچه انداخت. حالا نمی تونم پیام بیرون. یا به این همسایه ی روبرویی میگم کلید رو برام بیاره. تنم حسابی درد میکنه. می خوام برم سونا تا تنم حال بیاد. "خوبه ولی اول برو به آب قندی بخور بعد برو بیرون سونا. این جوری که نمی تونی رو پات وایسی. من قطع میکنم تو آب قند بخور، کاراتم بکن بعد به من خبر بده. باشه؟" مهران: بیرون نمی رم سونا داخل ساختمون سونا داره. همین جا میرم. باشه یکم دراز میکشم تا حالم جا بیاد بعد برات زنگ میزنم. فعلاً. "کارایی که گفتم بکن. منتظر تم. فعلاً." گوشه رو گذاشتمو به دختر عموم نگاه کردم. گفتم: سونیا مهران حالش خوبه. اما فشارش پائینه. خدارو شکر. سونیا به لبخندی زد و با خوشحالی گفت: چه خوب، خیلی خوشحالی آره؟ از قیافت پیداست که کلی انرژی گرفتی. خوبه. بعد به نفس بلند کشید و گفت: خوب دیگه من باید برم. کلی کار دارم. امتحانم دارم که باید بخونم. خیلی سخته و هیچی هم نخوندم. تو هم درس بخون. الان دیگه خیالت راحت. "آره، خیالم راحت شده. حالا کجا می خوای بری. میموندی شب." سونیا: نه دیگه، برم بهتره. ماما اینا نگران میشن. بلند شدم و تا دم در بدرقش کردم. وقتی که رفت برگشتم تو اتاقم و داشتم به مهران فکر میکردم که به دفعه زنگ زد. تعجب کردم. آخه یک ربع هم نشده بود. یعنی سونیا رفته بود؟ چه زود برگشت. گوشه رو برداشتم. "الو سلام." مهران: باز رفت رو پیغامگیر. بابا تو نمی تونی این دو تا کلمه رو نگی؟ آدم یاد منشی تلفنی میفته. "خب آخه چی بگم؟ همه همین رو میگن دیگه." مهران: خب نمی شه تو به چیز جدید بگی؟ "چرا. این دفعه به چیز دیگه میگم خوبه؟ چه زود برگشتی؟ اصلاً رفتی که بخوای برگردی؟ آب قند خوردی؟" مهران: نه اصلاً نرفتم. حوصله نداشتم. درم که قفله. آب قندم نخوردم. قندم خوردم. قندم خوردم. قندم خوردم. "چقدر تنبلی تو" به یک ساعتی باهم حرف زدیم. وسط

حرفامون دیدم که پشت خطی دارم. بابام بود باید حتماً جوابشو می دادم. به مهران گفتم: مهران ببخشید من پشت خطی دارم می تونی یه ده دقیقه دیگه زنگ بزنی. مهران: خداحافظ. گوشی رو قطع کرد. خیلی سریع حتی نتونستم جواب خداحافظیشو بدم. حتماً ناراحت شد. ولی فرصت فکر کردن نداشتم. سریع جواب تلفن بابامو دادم. تا گفتم: سلام. یه دادی کشید که مجبور شدم گوشی رو یه متر دورتر نگه دارم. بابا: سلام. این تلفونه خونه چرا اشغاله؟ کی داره حرف میزنه؟ یک ساعت دارم زنگ میزنم. چرا گوشی رو بر نمی داری؟ تو داشتی حرف میزدی؟ "نه بابا، من دارم درس میخونم. الان میرم بینم کی داره حرف میزنه." بابا: گوشی رو بده به مامانت. دوئیدم رفتم پیش مامانم و گوشی رو دادم بهش بعد رفتم تو اتاق داداشم و گفتم: میشه چند لحظه دست از سر تلفن ورداری. چقدر میری تو اینترنت. تو امتحان نداری؟ بابا یک ساعته داره زنگ میزنه میگه اشغاله. "از اونجایی که داداشم خیلی پرروه سریع دست پیش گرفت که پس نیوفته. هیچ وقت زیر بار نمیره که توی اینترنته واشغال بودن تلفن کار اونه. سپند: من نبودم. یک ساعتی هست که اومدم بیرون. حتماً خطا خراب بود. اصلاً به من چه. چرا گیر می دی به من. تا یه چیزی میشه. می ندازین گردن من. اصلاً حوصله ی دعوا نداشتم واسه همین بی خیالش شدم. واسه اینکه جلوی حرف زدندشو بگیرم، دستامو تو هوا تکون دادم و گفتم: اصلاً به من چه؟ یا تو اینترنت بودی یا نبود. شب که بابا اومد خودت بهش بگو. نمی خوام به من توضیح بدی. برای جلوگیری از صحبتهای اضافه تر از اتاق اومدم بیرون. مامان تلفنش تموم شده بود. رفتم موبایلمو ازش گرفتم و رفتم تو اتاق تا درس بخونم. یه سه، چهار ساعتی درس خوندم. از مهران خبری نبود. نگران شدم. یه پیام براش فرستادم و گفتم: سلام خوبی؟ حالت بهتر شده؟ کجایی؟ نگران شدم. یه کم که گذشت مهران زنگ زد. مهران: سلام. آره بهترم. زنگ زدم به همسایه ام اومد کلیدو داد بهم و درو باز کرد. زنگ زدم برام غذا آوردن. سونا هم رفتم. حالم جا اومده. تو چی کار می کنی؟ "هیچی یکم درس خوندم همین. دیدم ازت خبری نیست گفتم بینم کجایی و چه میکنی. بینم دیگه نمی خوام خودتو بکشی؟ خندید. مهران: نه فعلاً پشیمون شدم. الان که تو هستی واسه چی بمیرم. راستش تو اوت چند ساعتی که نمی دونم چی به سرم اومد وقتی دیدم مامانم چه طوری بی تاب میگرد واسه مردنم پشیمون شدم. دلم نمی خواد مامانم اینا ناراحت باشن حتی الان که مردن. خیلی خوشحال شدم. خدایا شکر، شکر خدا. _وای مهران خیلی خوبه. خیلی خوشحالم عزیزم. خوبه. مهران: سوگند تو این چند ساعت حسابی فکر کردم. به همه چیز. به مرگ خانوادم. به مریضم به زمانی که دارم. نمی دونم چقدر زنده می مونم. اما نمی خوام همین جواری بی مصرف باشم. _آخی کی گفته تو بی مصرفی. تو که هر چی داشتی بخشیدی تا یه خونه واسه بچه ها بسازی. این کار کمی نیست. مهران: نه، نه، منظورم این کار نبود. یه چند ثانیه ساکت موند و بعد خیلی آروم گفت: سوگند باید برم. وای خدا، باید برم یعنی چی؟ قلبم داشت وایمیستاد. داشتم دیوونه میشدم. منظورش چی بود؟ خیلی ترسیدم. گفتم نکنه دوباره می خواد خودشو بکشه. با ترس گفتم: وای مهران تو که نمی خوام. نمی خوام دوباره... متوجه ی منظورم شد و خیلی سریع گفت: نه، نه، نمی خوام خودمو بکشم. راستش می خوام بینم چی کار میتونم واسه این مرض لعنتی بکنم. شاید بشه یه کاریش کرد. من یه عمو دارم تو آلمان پزشکیه. در مورد مریضم بهش گفتم. اونم گفت بیا بینم تا کجا پیشروی کرده شاید بشه یه کاری کرد. یعنی ممکنه؟ یعنی میشه خوب بشه؟ یعنی میتونم به زندگیش امیدوار باشم؟ با بغض گفتم: وای مهران، اگه بشه خیلی عالیه. برو عزیزم. برو. منم اینجا برات دعا میکنم. امیدوارم خدا صدامو بشنوه. مهران: مرسی که درک می کنی. نمی دونستم تو چه برخوردار می کنی. اما ممنون که دعا می کنی. سوگند... _جانم... مهران: من نمی دونم که چی میشه. نمی دونم مریضم درمان داره یا نه. نمی دونم زنده می مونم یا نه نمی دونم اگه برم باز صداتو میشنوم یا نه. من هیچ کدوم از اینا رو نمی دونم. بغض کرده بودم. می

دونستم که اگه بره دلم برایش تنگ میشه. می دونستم از نگرانی می میرم. از بی خبری متنفر بودم. اما اینا لازم بود. اگه برای زنده بودن مهران لازم باشه که من هیچ وقت نبینمش حاضر بودم این کارو بکنم. این لحظه من اصلاً مهم نبودم. واسه مهران حاضر بودم از خودم بگذرم دیگه اینا که چیزی نبود. خیلی اروم اما محکم گفتم: ببین مهران جان، با اینکه دوریت خیلی برام سخته و عذابم میده اما من حاضریم به خاطرت هر کاری بکنم. من تحمل می کنم به امید روزی که سالم برگردی حتی اگه این آخرین باری باشه که صداتو میشنوم مهم نیست به شرطی که خوب بشی و بتونی زندگی کنی. حاضریم از تو بگذرم اما تو زندگی کنی. مهران با صدای آروم و ناراحتی گفت: نمی دونم چرا باید تو این زندگی که خودمم نمی دونم تا کی ادامه داره وارد می شدی. نمی دونم چه حکمتی تو کار بود چرا تو... چرا باید اذیت میشدی. معذرت می خوام. هیچ وقت نمی خواستم هیچ کس رو وارد مشکلاتم کنم اما ناخواسته باعث عذابت شدم. سوگند منو می بخشی. _ دیونه این چه حرفیه؟ برای چی باید بیخشم؟ تو که کاری نکردی. این من بودم که زورکی خودمو بهت چسبوندم. کسی نمی تونه از دست من به این راحتی دربره. خندید. مهران: دیونه. سوگند... _ جانم... مهران: این آخرین باریه که با هم حرف زدیم. اگه بخوام برم نمی خوام تا قبل رفتنم صداتو بشنوم یا بهت sms بدم. باید ازت دور شم. می ترسم صدات نزاره که برم. می ترسم سستم کنه. باید هم چیو فراموش کنم. تورو، خانوادمو همه چیزو. فقط یه قولی بهم بده. _ چی؟ مهران: قول بده به جای من چهارشنبه ها واسه خانوادم فاتحه بخونی. این کارو برام می کنی سوگند؟ _ آره که می کنم. معلومه اگر تو هم نمی گفتی خودم یادم بودم. مهران به پشت سرت نگاه نکنی سعی کن به آیندت نگاه کنی. امیدوارم آینده ی روشنی داشته باشی. مهران: اما اینی که من میبینم تاریکه تاریکه... سوگند واسه همه چیز ممنونم. دل کندن از مهران خیلی سخت بود. اما باید تحمل می کردم. اگه می خواستم خوب شه باید صبر می کردم. شاید امیدی به بهبودیش باشه. در هر صورت تا نمی رفت چیزی نمی فهمید. خودش گفته بود که بعد از فهمیدن بیماریش برای لج کردن با خودش و خدا، برای اینکه زودتر همه چی تموم بشه و بره پیش خانوادش هیچ درمانی نکرده بود. پیش هیچ دکتری هم نرفته بود. به یک ساعتی با هم حرف زدیم. دلم نمی یومد تلفنوقطع کنم اما آخرش که چی. نمی خواستم ناراحت شه واسه همین جلوی خودمو گرفته بودم که نزنم زیر گریه. اما با بغض خداحافظی کردم. اونم بغض کرده بود. وقتی گوشو پائین گذاشتم دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم. زدم زیر گریه. دلم آروم نمی شد. خیلی بهش عادت کرده بودم. با اینکه ندیده بودمش اما میدونستم که دوش دارم. شاید مسخره باشه اما من باورش کرده بودم برایش دعا می کردم. مهران به گفتش عمل کرد. دیگه نه زنگی زد و نه پیامی می فرستاد. منم جرأت نمی کردم پیام بدم نه می خواستم که جلوشو بگیرم و نه می تونستم. تحمل اینم نداشتم که اگر پیام دادم جوابمو نده. فکر می کردم بی توجهی میشه واسه همین جلوی خودمو گرفتم. کمتر موبایلمو دستم می گرفتم. تمام شماره هاشو پاک کردم تا وسوسه نشم زنگ بزنگ بهش. شمارشو حفظ بودم اما اونقدر خوش حافظه نبودم که مدت زیادی تو خاطریم بمونه. تنها کاری که از دستم بر می اومد دعا کردن بود. امتحانام چه خوب چه بد تموم شد. جالب اینجا بود که با اینکه تو کل دوره ی تحصیلم هیچ وقت هیچ سالی هیچ کدوم از امتحانامو انقدر افتضاح نگذرونده بودم اما با کمال تعجب همه رو پاس شدم و معتقدم که به خاطر دعاهای مهران بود. جالبتر اینکه اون امتحانی که خیلی می ترسیدم و حتی اشکم در اومده بود. امتحانی که با استادش رودربایستی داشتم و اگر می افتادم حتی روم نمی شد برم پیش استادم و بگم استاد میشه بهم نمره بدید. این درسو با اون امتحان سخت، سر مرزی با نمره ی 10 پاس شدم. دهی که هیچ وقت به این شیرینی نبود. هیچ مزه ای به اندازه ی 10 این درس بهم نچسبید. خندهدارتر اینکه اون دوستم که خیلی هم صمیمی بودیم یعنی مهسا و روجا که می

گفتن امتحانشونو خوب دادن و هر چی فرمول بلد بودن تو برگه نوشتن و از خودشونو امتحانشون راضی بودن هر دو 9 شده بودن و داشتن سکنه می کردن چون این استاد، استادی نبود که حتی 0/5 نمره به کسی ارفاق کنه. طفلی مهسا مجبور شد بره کلی گریه زاری کنه تا استاد دلش رحم بیاد و بگه دوباره از تون امتحان می گیرم اما هر نمره ای بالای 10 شدید حتی اگه 19 یا 20 شدید بهتون 10 می دم. اونام دوباره امتحان دادن. با شروع دوباره ترم جدید سرگرم درس و دانشگاه شدم. صبح می رفتم دانشگاه شب خسته و کوفته برمی گشتم. اونقدر خسته می شدم که اصلاً نمی تونستم کاری انجام بدم یا فکری بکنم. با این وجود فکر مهران هر وقت که تنها میشدم میومد سراغم. داشت دیوونم می کرد. سعی می کردم بهش فکر نکنم. اصولاً آدمی نیستم که به چیزای بد فکر کنم. ترجیح می دم همه چیزو تو همون حالت خوبش به خاطر بسپارم. مهران و هم با همون صدای قوی و محکم و مغرور با یه شوخ طبعی ذاتی تو صداش تصور می کردم. اصلاً نمی تونستم تصور کنم که شاید حالش خوب نباشه. خیلی وقت بود که از مهران بی خبر بودم خیلی وقت بود که رفته بود. بیشتر از دوماه می شد. شاید به ظاهر خیلی نگذشته بود اما برای من هر یک روزش عمری بود. می دونم برای مهرانم همین طور بود. نه به خاطر من. چون می دونستم مهران هر یک روز باقی زندگیشو میبشمورد. محرم شده بود. مامانم به خاطر نذری که داشت 9 ماه محرم آش می پخت هر کسی هم که آرزو و نیتی داشت می یومد آش و هم می زد. هر سال وقتی به هم زدن میرسد یادم می رفت که چی می خوام. اصولاً خواسته ی چندان مهمی هم نداشتم که بخوام موقع هم زدن آش نذری بگم. اما اون سال من یک آرزو داشتم یک چیزی که با تمام وجود می خواستمش. می خواستم مهران هر کجا که هست سالم باشه و بتونه امید زندگیشو پیدا کنه. امیدوار بودم خدا لطفش و شامل حال مهران بکنه و اون و شفا بده. یه بار بهم گفته رفته بودم مشهد دخیل بسته بودم و از امام رضا شفا مو می خواستم. دورو برم پر بود از آدمهایی که با کلی آرزو اومده بودن اونجا و تا به لطف امام رضا خدا شفایشون بده. یه مردی کنارم رو صندوقی چرخدار نشسته بود. می گفت فلجه. گفتم چی شد که اومدی اینجا. گفت من تازه ازدواج کردم یه دو سالی میشه. چند وقت بعد از عروسیم تصادف کردم و پاهام فلج شد. زنم حامله بود. کارمو از دست دادم. زندگیم بهم ریخت زنم خیلی خوبه. با همه ی مشکلات از پیشم نرفت. چند ماهه قبل خدا یه دختر ناز بهمون داد. اما نمی دونم با این پاها چه جور ی باید زندگی کنم. من و زنم غیر از خودمون کسی و نداریم که بهمون کمک کنه. هر چی هم داشتیم تو این چند وقته فروختیمو خرج زندگیمون کردیم. خدا هیچ آدمی رو پیش زن و بچه اش شرمنده نکنه. اینجا آخرین امیدمه. اومدم از امام رضا شفا بگیرم. مهران میگفت وقتی که اونو با زن و بچه ی کوچک چند ماهش توی اون وضعیت دیدم. خودمو فراموش کردم. رومو کردم سمت آسمون و گفتم: خدا همه تورو به بزرگی میشناسن. یا امام رضا همه میان اینجا تا تو ضامنشون بشی پیش خدا و شفاعتشون و بکنی و حاجتشونو بدی. منم اومده بودم اینجا تا شفا مو از تو بگیرم. اما ای خدا، ای امام، من از خودم گذشتم. من نه خانواده ای دارم نه کسی که چشم انتظارم باشه. ای خدا اگر می خوای بزرگیتو نشون بدی این مرد رو شفا بده که خیلی از من بیشتر به لطف احتیاج داره. نذار جلوی زن و بچه اش کوچیک بشه. خودت کمکش کن. مهران میگفت فرداش تو صحن امام نشسته بودیم. یه جایی هست که همه ی مریضا میرن اونجا دخیل می بدن و می شینن تا امام و خدا شفایشون بده میگه اونجا نشسته بودم و اون مرد جوون هم کنارم خواب بود. یه دفعه با یه تکون از خواب بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن. پرسیدم چرا گریه می کنی. گفت خواب دیدم. خواب دیدم شفا گرفتم و با زن و بچه ام داریم برمیگردیم خونه امون. گفتم: خب چرا امتحان نمی کنی شاید خدا صداتو شنید و جوابتو داده. یه نگاه به من کرد و یه نگاه به آسمون. چشماشو بست و همون جور که زیر لب ذکر می گفت دستهاشو گذاشت رو دسته های ویلچرشو

سعی کرد آروم آروم پاشو تکون بده و عجیبتر اینکه تونست. تونست پاشو تکون بده و بزاره روی زمین. از چشماش با وجود بسته بودن اشک میومد. انگار جرأت نمی کرد چشماشو باز کنه. گفتم: یالا مرد پاشو. سعی کن از جات پاشی. خدا کمکت کرده، سعی کن. همه جمع شده بودن و به اون مرد نگاه می کردن. اون مرد با تمام توانش به دستهای فشار آورد تا با تکیه به او از جاش بلند بشه. جلوی چشمای مبهوت جمعیت از جاش بلند شد. بلند شد و ایستاد. به جمعیت نگاه می کردی می دیدی نصف بیشترشون تو چشماشون اشکه و تقریباً همه مبهوت بودن. مگه تو زندگی هر آدم چند بار اتفاق می افته که بتونه با چشمای خودش یه معجزه ی واقعی رو ببینه؟ اون مرد با دست پر از اون جا رفت با یه دل پر امید. منم خوشحال وشاد از اونجا رفتم. منم حاجتمو گرفته بودم. من برای اون مرد شفا می خواستم خدا هم صدامو شنید. دیگه اونجا کاری نداشتم. کوپنم رو مصرف کرده بودم. جالبه مهران خودش نیاز به شفا داشت اما برای یکی دیگه دعا کرده بود. منم می خواستم اون سال برای مهران دعا کنم. شاید خدا صدامو میشنید. وقتی داشتم آش رو هم می زدم همه رو دعا کردم چند بارم مهران و یه 5 دقیقه ای طول کشید. یکی از دوستای مامانم که آشپزیش حرف نداره و هر وقت که مامانم می خواد یه چیز نذری بپزه میاد کمکش گفت: دخترم هم بزنی دعا کن که انشالله خدا یه شوهر خوب نصیب کنه. خندم گرفته بود چون من همه رو دعا کرده بودم اما طبق معمول یادم رفته بود خودمو دعا کنم. در ضمن کی می خواست شوهر کنه؟ کی حال و حوصله ی این کارو داشت؟ زندگی به روال عادیش برگشته بود. مهران به همون سرعتی که اومد؛ رفت. درسته که از زندگیم رفت اما هیچ وقت از یادم نرفت. بعضی وقتها فکر می کردم شاید همش یه بازی بود. شاید همش یه خواب بود. اصلاً چرا مهران اومد؟ چرا رفت؟ آگه می خواست بره چرا پیداش شد؟ چرا من؟ می دونستم آگه ماجرای مهران برای هر کدوم از دوستام اتفاق می افتاد هیچ کدوم باورش نمی کردن شاید حتی جواب اولین sms شم نمی دادن. اما خب بین این همه آدم قرعه به نام من افتاده بود و من باورش داشتم. به قلم عمل کردم. من هر چهارشنبه برای خانواده ی مهران فاتحه می خوندم و برای مهران دعا می کردم. زندگی مثل برق می گذشت. عجیب بود که زمان انقدر تند حرکت می کرد. عید خیلی زود اومد و رفت بدون اینکه من اصلاً بفهمم. درسته که عیداً دیگه به شیرینی عیدای بچگیام نیست اما هنوزم دوستشون دارم. اما این عید خیلی سریع تموم شد. زندگی میگذشت بدون اینکه من بفهمم. بدون هیچ هیجانی. بدون هیچ اتفاق خاصی. هنوزم می رفتم دانشگاه. هنوزم با دوستام تا وقت گیر میاوردیم شیطونی می کردیم. خودمون با خودمون خوش بودیم. مریم همیشه ی خدا مشکل عشقی داشت. با یکی دوست میشد و دو روزه بهم می زد چون یارو آدم درستی نبود. اما یه چند ماهی طول میکشید تا یارو رو فراموش کنه و دست از سرش برداره. چون بهم زدنش عادی بود اما بعدش همش تو فکر این بود که یه جورایی حال طرف و بگیره اما چون هیچ شناختی نداشت تو این زمینه همیشه یه جورایی خودشو ضایع می کرد. مثلاً هی زنگ می زد به یارو حرف نمی زد. یا یکی یکی ماها رو مجبور می کرد زنگ بزنی به طرف و یه فامیلی اشتباه بگیریم و طرفم که کرم داشت دوباره خودش زنگ می زد به ماها و ما باید میپیچوندیمش. وقتی زیر بار این کارا نمی رفتیم خودش یواشکی موبایلمونو بر می داشت و واسه یارو، یه تک زنگ می زد و یارو هم بعد یه چند دقیقه زنگ می زد و می گفت: خانم کاری داشتن تماس گرفتی؟ ماها بدبخت از همه جا بی خبر در تعجب به سر می بردیم اما وقتی قیافه ی مریمو می دیدیم شصتمون خبر دار می شد که قضیه از کجا آب می خورد. بعد مجبور بودیم بگیریم: ببخشید آقا این بچه ی ما یکم بی تربیته دست زده به موبایلم و شمارو گرفته. یا اینکه: ببخشید موبایلم دست دوستم بود و من نمی دونم که آیا با شما تماس گرفته یا نه. همیشه ی خدا از دست مریم با این کاراش شاکی بودیم چون همیشه در دسر درست می کرد. مهسا

هم که هر ده روز به دفعه به خواستگار برایش می‌یومد و اونم ندیده ردش می‌کرد می‌رفت. ماهام حرص می‌خوردیم که آخه چه طور ندیده رد می‌کنی شاید مورد خوبی بود. اونم می‌گفت: آخه من الان قصد ازدواج ندارم. مهسا دختر خوشگل و نازی بود. قد بلند و لاغر و مهربونی بود و اخلاق خوبش زیباتر و دوست داشتیش می‌کرد اما دلیل نمی‌شه همه رو رد کنه. ماهام در عجب بودیم که پس کی قصد ازدواج پیدا می‌کنه. آخه مهسا به سال و نیمی از ماها بزرگتر بود و توی یکی از شهرهای همسایه زندگی می‌کرد و شهر چندان بزرگی هم نبود و ما همش به این فکر می‌کردیم که آخه به شهر چقدر پسر جوون واجد شرایط ازدواج داره که این نصف بیشتر شون و رد کرده و آیا دیگه پسر جوننی توی شهر باقی مونده یا نه؟ روجاهم توی خوابگاه زندگی می‌کرد و همیشه خبرای دست اول از کل دانشگاه و اون به ما می‌داد. اصولاً بچه‌های خوابگاهی هم کل بچه‌های دانشگاه و با اسم و مشخصات می‌شناسن هم خبرا اول به اونا می‌رسه بعد به ماها. علاوه بر خبرهای دانشگاه هر وقت که روجا می‌رفت شهرشون و برمی‌گشت در مورد پسر یکی از همکارای مامانش می‌گفت: که این مامانم یواشکی به خوابایی برام دیده و برای اینکه نکنه من مخالفت کنم به من نمی‌گه اما زیر زیرکی به کارایی میکنه و خواهر کوچیکم مراقبشه و تا اتفاق تازه ای میوفته بهم خبر میده. منم پسر رو خیلی اتفاقی دیدم و ای پسر بدی نیست و از نظر تحصیلات و کار و خانواده هم خوبه و در حد ماهاست. جالبه چون روجا از سال دوم دانشگاه در مورد این کیس که به جورایی پنهان بود حرف می‌زد و تقریباً کل کسایی که روجا رو می‌شناختن در موردش می‌دونستن و نکته اینجاست که ما هیچ حرکتی از طرف مادر روجا یا خانواده‌ی پسر دال بر نظر داشتشون به روجا نمی‌دیدیم به جورایی بیشتر فکر می‌کردیم که روجا تمایل بیشتری به ازدواج با اون پسر داره تا اون خانواده به روجا. در هر حال همیشه سعی می‌کردیم جلوی خیال پردازیشو بگیریم. منم که از هر چی ازدواج و این حرفا بود بدم می‌ومد. راستش کلی خانواده‌های قدیمی و جدید دور و اطرافم دیده بودم که عاقبت خوبی نداشتن و به نظر من تا آدم کسی و درست و کامل نشناخته نباید خودش و اسیر کنه و شناخت کاملم هیچ وقت امکان پذیر نمیشه. در هر حال دوست نداشتم تا درسم تموم نشده هیچ مشغولیت ذهنی پیدا کنم و تصمیم هم داشتم کم کم تا ارشد به درس خوندم ادامه بدم. خلاصه زندگی با همه‌ی این اتفاقای معمولی و همیشگی‌ش میگذشت موقع امتحانات ترم دوم چه وقتی مشغول درس خوندم بودم چه موقع امتحان دادن یاد مهران یک لحظه ولم نمی‌کرد. همش یاد ترم قبل و امتحانش بودم. یاد مهران که برام دعا میکرد. هیچ وقت عادت نکردم درسامو در طول ترم بخونم همیشه شب امتحان درس می‌خوندم. یاد حرف مهران افتادم. «تو فقط به خاطر من درس بخون.» و من خوندم. نمره هام از همیشه بیشتر شد و معدلم بهتر از ترمای قبل همش هم به خاطر حرف مهران بود. بهش قول داده بودم که درس بخونم و این تنها کاری بود که می‌تونستم انجام بدم. نگفته بودم که مهران از دبی دوتا عروسک برام آورده بود. هر دوسگ بودن اما یکی دختر بود با روبان و سنجاق روی گوشاش و یک کلاه به دستش و یکی یک سگ گوش کوتاه، پسر تنبل، درازکش که آدم فکر می‌کرد همیشه خوابش می‌یاد و در حال چرت زدن. مهران خودش برایشون اسم انتخاب کرده بود برای پسر مهرا گلابی و برای دختره سوگند. گفته بود می‌خواستم دختره رو برای نکه دارم اما دلم نیومد جداشون کنم گفتم بهتره که مهران و سوگند هر دو کناره هم و پیش تو باشند. جای سوگند همیشه بالای تختم بود و با اون چشمش زل میزد به من و مهران گلابی همیشه روی تختم ولو بود و با اون چشمای خمار از خوابش نای هیچ کاری و نداشت وقتی دلم می‌گرفت با مهران گلابی حرف می‌زدم و درددل می‌کردم. احساساتم بهم میگفت به حرفام گوش میده. انگار خود مهران می‌دونست که چقدر تنهام و واسه همین اونو بهم داد تا بتونی راحت حرفای دلم و بهش بگم. درسته که دوستای زیادی داشتم و همیشه هر وقت که بهم

احتیاج داشتن سعی کردم کنارشون باشم و دلداریشون بدم. اما معمولاً وقتی به کسی احتیاج پیدا می کنم هیچ کس دورو برم نیست تا به حرفام گوش کنه. مهران گلایبی بهترین همدم بود. همیشه حاضر و همیشه مشتاق برای شنیدن گلایه های هرروزه و بی پایان من از زندگی. تابستون رو دوست داشتم اما همیشه کسل می شدم. با وجود هوای گرم و رطوبت زیاد و شرعی بودن این شهر نفس کشیدن برام سخت می شد. حتی میلی به بیرون رفتن از خونه نداشتم. دوست داشتم ساعتها تو اتاقم و روی تختم زیر باد مستقیم پنکم دراز بکشم و فقط کتاب بخونم. البته اونقدرهام بیکار نبودم. مشغول جمع کردن جزوه ها و کتابهای مختلف برای کنکور ارشد بودم. فقط یک سال از درسم مونده بود و فکر اینکه بعد از تموم شدن درس باید تو خونه بشینم وردل مامانم و داداشام دیوونم میکرد. تا آخر تابستون کلی جزوه و کتاب جمع کرده بودم و فقط یه کوچولو از اونا رو خونده بودم در حد یکی یا دو جزوه. اصولاً تا جوزده نمی شدم درس نمی خوندم.

تابستونم با تمام روزای بلندش تموم شد و بازم اول مهر و بازم درس و دانشگاه. جالبه که آدم همیشه حسرت چیزایی رو که نداره می خوره. وقتی دانشگاهی و در حال درس خوندن حسرت تابستون و روزای تعطیل و بیکاری و می خوری.

وقتی تابستون و تعطیل دلت میگیره از این همه بی کاری و بی هدف. دلت هدف می خواد و یه امید و هیجان و انگیزه برای زود بیدار شدن تو صبح. وقتی تابستونه و هواگره دلت سرمای زمستون و می خواد و برعکس.

البته من همیشه سرما رو بیشتر از گرما دوست داشتم عاشق برف و بارون هستم شاید به خاطر اینکه خودم تو زمستون به دنیا اومدم.

چند روز قبل از شروع ترم با بچه ها رفتیم دانشگاه و انتخاب واحد کردیم همیشه با هم و دسته جمعی انتخاب واحد میکردیم که همه مون توی یک گروه و یک ساعت بیوفتیم و باری این کار باید زودتر از بقیه اقدام میکردیم چون همکلاسی های دیگمون هم دوست داشتن با دوستای صمیمیشون توی یک کلاس باشن.

با مهسا و روجا و مریم توی سالن روی یه پله نشسته بودیم و داشتیم سردرسا بحث می کردیم که کدوم درس و چه ساعتی و چه روز بگیریم بهتره تا هم همه ی روزای هفته مون پر نشه و هم کلاسا پشت هم باشه که مجبور بشیم کلی بین کلاسا معطل باشیم و م علاف.

من: نه مهسا این درس و دوشنبه بگیریم بهتره.

مهسا: آخه چرا؟ 1_3 ساعت خیلی بدیه من همیشه خوابم میگیره و هیچی از درس نمی فهمم این جواری نه می تونم به درس گوش بدم نه جزوه بنویسم.

برای اینکه بهتر توضیح بدم از جام بلند شدم و جلوی بچه ها و ایستادم و سعی کردم مثل یک معلم خوب که سعی میکنه یک مسئله ی خیلی راحت تو کله ی چند تا بچه ی خنگ فر کنه توضیح بدم.

من: ببین عزیزم اگه این درس و دوشنبه 1_3 بگیریم بهتره هم اون ساعت الکی علاف نیستم چون در حال باید تا 3 که کلاس بعد بمونیم تو دانشگاه هم اینکه بی خودی به خاطر این درس آخر هفته پا نمیشیم بیایم دانشگاه آخه کی دوست داره آخر هفته 4 ساعت بی خودی بیاد دانشگاه اونم این همه راه رو بدم...

تا اومدم بقیه رو بگم دیدم این سه تا اصلاً به من نگاه و توجه نمی کنن زل زدن به پشت سرم و مات نگاه می کنن و با تعجب و دهن باز مونده بودن.

کفرم دراومد من داشتم واسه اینا گلومو پاره می کردم تا اینا بفهمن. بعد اصلاً به من نگاه نمی کنن ولی چرا اینقدر تعجب کرده بودن؟ همه ی اینا توی یک ثانیه تو ذهنم اومد بود عصبانی شدم و کفری گفتم: چتونه شما جن دیدید؟ من دارم با شماها حرف می زنما. هی... به کجا نگاه می کنید؟

یه دفعه یه صدای آشنا از پشت سرم گفت: ببخشید اتاق مهندس امینی کجاست؟ هم ترسیده بودم هم جاخورده بودم. با یه حالت منگی برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. یه پسر جوون 27_26 ساله با قد بلند و خوش تیپ با یه کت وشلوار مشکی و خوش دوخت جلوم وایساده بود. بوی ادکلنش آدمو مست میکرد. دوست داشتی همچین بهش بچسبی تا بوشو به خودت بگیری.

موهاشو همچین خوش حالت و قشنگ شونه کرده بود و فرم داده بود که آدم دوست داشت یه دستی به موهاش بکشه. چشم و ابرو و موهای مشکی وچشمای دقیق با یه حالت خاص توی چشماش که همین نگاه خاص جذابیت صورتشو بیشتر می کرد با یه قیافه یی که وقتی با کل تیپ و هیکل و قیافه کنار هم می زاشتی خیلی جذاب می شد و آدمو به سمت خودش می کشید.

با اینکه تو لحظه ی اول فکر کردم صداش آشناست اما هر چی به قیافش نگاه کردم هیچ آشنائیتی توش نمی دیدم. اشتباه کردم دفعه ی اولم بود که این پسر رو می دیدم. هممون زل زده بودیم به این پسر و هیچ کدوم جواب نمی دادیم اونم که دید ما جواب نمی دیم فکر کرد سؤالشو نشنیدم.

من: ببخشید؟؟؟

پسر: اتاق مهندس امینی؟

با دست به انتهای سالن اشاره کردم. قد یه ثانیه یا کمتر تو چشمام نگاه کرد. یه جور عجیبی بود. بعد به سمت انتهای راهرو و اتاق مهندس امینی رفت.

همون جور که رفتنشو نگاه می کردم نشستم سرجام بین بچه ها. پاهام سر شده بود. همه مون داشتیم از فضولی می مردیم که بفهمیم این پسر کی بوده. از حق نگذیریم خوش تیپ و خوش قیافه بود.

مهسا: این کی بود بچه ها؟

همه ی سرها به علامت نمی دونم تکون خورد. هنوز هیچکی چشمشو از ته سالن برنداشته بود با اینکه پسر رفته بود تو اتاق ولی ما کماکان زل زده بودیم به سالن.

روجا: فکر می کنید دانشجو بوده؟

مریم: نه بابا دانشجو چیه؟ بهش می خورد ترم یکی باشه؟

مهسا: شاید درسش تموم شده؟

من: یعنی اگر ترم بالائیمون بود ما یادمون نمی یومد؟ این یارو دفعه ی اولشه اومده اینجا نمی بینید آدرس اتاق رو از ما پرسید.

دوباره سرها به نشانه ی آره تکون خورد. برگشتم نگاهشون کردم دیدم تو عالم خودشون و زل زدن به سالنیکه یه دونه زدم تو سرشون تا به خودشون اومدن.

من: ندید بدید بازی چرا در می یارید شما؟ مگه تا حالا پسر ندیده بودید؟

مهسا: چرا دیده بودیم اما این از همه شون بهتره. نمی دونم یه حس عجیبی میده.

مریم: آره حسش عجیبه اما کی گفته از همه بهتره؟ تو دانشگاه خودمونم کلی پسر خوب داریم.

بعد شروع کردن حرف زدن پشت سر دانشجویها. خلاصه بعد 3 ساعت تونستیم انتخاب واحد کنیم و بریم سر خونه زندگیمون.

مهمیشه هفته ی اول شروع ترم کلاسها تق و لقه اما نه برای دانشگاه ما. انگار همه ی بچه ها چه اونایی که تو همین شهر زندگی می کنن چه کسانی که از شهر های دیگه میان و خوابگاهی هستند قسم خوردن سر همه ی کلاسها حاضر باشند و حتی یک دونشونم جا نندازند. البته شاید هم حق داشته باشند. سال دوم که بودیم می خواستیم مثلاً نشون بدیم که دانشجو هستیم و بزرگ شدیم و دیگه لازم نیست از اولین روز شروع کلاسها بریم سر جلسه تا آخرین روزش. گفتم هفته ی اول که معمولاً به سری از بچه ها نمی یان دانشگاه با هم هماهنگ کنیم و یک روزی که فقط یک کلاس داشتیم هیچ کدوممون نیام کلاس. استادم ببینه هیچ کسی نیومده کلاسو تعطیل می کنه و بی خیال میشه. اما استاد بی خیال نشد. برای تلافی کار ما به همه ی بچه های کلاس یه غیبت خوشگل داد و گفت اگه دوباره دست جمعی کلاسو تعطیل کنید بهتره برید این درسو حذف کنید.

از اون روز به بعد هیچکی جرأت نداره با هماهنگی قبلی نیاد سر کلاس چون این استادها هر کاری از دستشون برمیاد. هفته ی اول و کلاً جلسه ی اول بیشتر وقت کلاس مربوط میشه به معرفی استاد و دانشجویها و نحوه ی تدریس منابع مورد استفاده و چگونگی امتحان و تقسیم نمره های امتحانی و... اما ماها که سال آخر بودیم تقریباً همه ی استادامونو می شناختیم. استادها هم بعد چهار سال چه به قیافه چه اسم هممون رو می شناختن.

اما کلاسهای اختیاری معمولاً استادهای جدیدی داشت که یا مال گروه های دیگه بودن یا از دانشگاه های دیگه اومده بودن. وسط هفته بود و ساعت دوم کلاسها. یه درس اختیاری بود. اختیاری که چه عرض کنم همچنین اختیاری هم در کار نبود. دانشگاه درسو پیشنهاد می ده و ما باید این درسو بگیریم چون هیچ درسی اختیاری دیگه ای غیر از اونیه که دانشگاه موظفمون کرده بگیریم وجود نداره. در واقع یه جورایی میشه گفت «درس اجباری». خلاصه سر کلاس نشسته بودیم و همه داشتن با هم حرف می زدند. هم همه ای راه افتاده بود تو کلاس. من معمولاً همه ی جزوه ها رو می نویسم با این که سعی می کنم تند تند بنویسم و به خاطر همین خرچنگ و قورباغه می نویسم اما بازم جا می مونم. مهسا خیلی آروم آروم جزوه می نویسه اما کم پیش می یاد که جا بمونه و معمولاً جزوش از همه مون کاملتره. ساعت قبل هم من سر جزوه نویسی یه چند جایی رو جا مونده بودم و به خاطر همین جزوه ی مهسا رو گرفته بودم که تا قبل از ورود استاد جدید به کلاس قسمتهایی که نوشته بودمو پیدا کنم و بنویسم. انقدر سرم گرم کار خودم بود که نفهمیدم کلاس ساکت شده و یکی دو نفر دارن سلام می کنن. حتی به سقلمه های مهسا که پهلومو داشت سوراخ می کرد توجهی نداشتم. اما یه دفعه با شنیدن یه صدایی منجمد شدم.

سلام من معینی هستم. استاد این درستون. با اینکه درستون اختیاریه اما خیلی مهمه. امیدوارم که همه سر کلاسها به صورت منظم و کامل شرکت کنند و استفاده ی کافی رو از کلاس ببرن. خوب... اسمها رو بر طبق لیستی که آموزش به من داده می خونم تا با قیافه و اسامی آشنا بشم."

سرمو بلند کرده بودم و زل زده بودم به استاد معینی. صدا خیلی آشنا بود اما قیافه...

استاد معینی همون پسری بود که تو سالن ازمون آدرس گرفته بود و ما مثل خنگا رفتار کرده بودیم. وای چه گند عظیمی. کاش یکم معقولانه تر عمل کرده بودیم.

یه آن به خودم اومدم دیدم سقلمه ی مهسا دیگه از پهلو گذشته و رسیده به دل و رودم. همچین درد گرفته بود که نگو. با عصبانیت برگشتم یه چشم غره بهش رفتم می خواستم یه چیزی بهش بگم که دیدم، با چشم داره بهم اشاره می کنه و زیر لبی میگه: بگو بله.. بگو بله.. اسم تورو خونده...

یه نگاه به دورو برم کردم و دیدم همه دارن به من نگاه می کنن و منتظرن. تازه دوزاریم افتاده بود. یه نگاه به استاد کردم دیدم خیلی آروم داره بهم نگاه میکنه و منتظره.

تو جام صاف نشستم و دستمو بردم بالا یعنی «بله».

استاد همون جور که بهم نگاه می کرد با یه لبخند محو گفت: خانم سوگند آریا؟

بله استاد.

یه ثانیه دیگه بهم نگاه کرد و بعد رفت سرخ اسم بعدی. منم برگشتم به مهسا گفتم: چی میشد زودتر بهم میگفتی تا آبروم نره؟

مهسا: بابا رو تو برم آرنجم درد گرفت بس که کوبیدم بهت.

روجا: بسه دیگه. ساکت استاد داره نگاهمون میکنه.

آروم نشستن سر کلاس خیلی سخته مخصوصاً که باید ساکت بشینی و توکل کلاس فقط یک نفر حرف بزنه. معمولاً خونه ی پرش یک ساعت اول شروع کلاس آدم بتونه خودش و نگه داره و به زورم که شده به حرفهای استاد گوش کنه اما از یک ساعت که گذشت دیگه این فکر آدم به همه جا کشیده می شه به غیر از درس و کلاس.

من معمولاً سریع خوابم میگیره. سرم سنگین میشه و چشمام قیلی ویلی میره و پلکام هی میوفته روی هم و سرم خم میشه. این همیشه یه مصیبت عظیمه. واسه همین سعی میکنم سر کلاس همیشه عینک طبیمو بزارم رو چشمام که حالت خواب آلودگی چشمام کمتر پیدا باشه.

کلاسهای استاد معین هم مستثنا نبودن. یک ساعت اول که گذشت دیگه حواسم به درس نبود همش داشتم چرت می زدم. خب بعد 3 ماه تعطیلی و صبح تا شب تو خونه خوابیدن خیلی سخت بود که بتونم 4 ساعت کامل تو کلاس بشینم و به درس گوش بدم.

قبل این کلاس یه کلاس دیگه بود که مجبور شدم 2 ساعت تموم سر کلاس بشینم. استادش از 8 صبح که کلاس شروع می شد شروع میکرد به درس دادن تا 55:9 به طور کامل و یکریز درس می داد و ماهام باید تند تند جزوه می نوشتیم.

دیگه مخم هنگ کرده بود و نمی کشید. عینکمو چشمم گذاشتم و سعی کردم زیادی تابلو نباشم. اصلاً حواسم نبود همه ی تمرکزمو گذاشته بودم رو اینکه کسی نفهمه دارم چرت می زنم. بدبختی اینکه من چه 2 دقیقه چه 2 ساعت چشمامو میبستم فرقی نمی کرد. سریع خوابم می گرفت و حتی بیشتر وقتها خوابم می دیدم. ساعت از 11 گذشته بود حدوداً یا 8:11، 9:11 بود که استاد گفت: برای امروز درس کافیه. چون جلسه ی اوله بعد از تابستونه بهتون ارفاق می کنم و کلاسو زود تعطیل می کنم.

می بینم که خیلی هاتون خوابتون گرفته و بیشتر از این نمی تونید به درس توجه کنید.

من که با حرف استاد تازه هوشیار شده بودم سعی کردم صاف بشینم و زل بزنم به استاد که یعنی همه ی حواسم به درس بود. اما با نگاهی که استاد معینی بهم کرد اونقدر خجالت کشیدم که حد نداره. یه نگاه سرزنش کننده و گله

گزار بود. با تأسف سرشو تکون داد و رو به بچه ها گفت: از جلسه ی بعد هر کسی نمی تونه سر کلاس بشینه به خودش زحمت نده بیاد تو کلاس.

بعد هم وسایلشو جمع کرد و از کلاس خارج شد. همه نفس راحتی کشیدن و شروع کردن به حرف زدن باهم و نظر دادن.

مهسا: اوف... راحت شدم. وای خدا کی فکر می کرد یه همچین استاد جوونی اینقدر جذبه داشته باشه. از دختر و پسر هیچکدوم جرأت نمی کردن حتی نفس بکشن چه برسه به اینکه حرف بززن.

مریم: این استاده چه با سواد بود با چه هیجانی درس می داد انگار عاشق این درسه.

مریم معمولاً زیاد حرف نمی زنه اما هر چند وقت یکدفعه که حرف می زنه آگه از روی عقل بگه به نکته ی مهمی اشاره می کنه.

حق با مریم بود. اون یک ساعتی که داشتیم به درس گوش میکردم فهمیدم که بار علمیش بالاست سعی می کرد همه چیزو ساده و روان و در عین حال دقیق و کامل بگه تا همین جا سر کلاس کل درسو بفهمیم.

استاد معینی شده بود سوژه ی کل دانشکده. در واقع هر کسی که باهاش درس داشت و اونایی هم که درس نداشتن و فقط دیده بودنش در موردش صحبت می کردن. یک استاد جوون و فوق لیسانس با معدل A.

معمولاً به استادهای فوق لیسانس خیلی سخت کلاس واسه تدریس می دن. اما این استاد فرق می کرد. معدلش A بود و شاگرد اول. ظاهراً از دانشگاه سراسری فارغ التحصیل شده بود و همون جا می خواستن واسه دکتری بهش

سهمی بدن اما خودش نخواست که بخونه. هیچ کس اطلاعات درستی ازش نداشت.

خیلی سنگین می یومد سر کلاس و درس می داد و سنگین می رفت تو دفترش می نشست. هیچ کس حرف و حدیثی پشت سرش نشنیده بود.

یه استاد داشتیم به اسم استاد حمیدی. استاد خوبی بود. هر درسی که خالی میشد و استاد نداشت چه تخصصش بود یا نبود می دادن به این استاد. معمولاً خوش تیپ و تر و تمیز بود. سی و چند ساله بود. بچه ها میگفتن یه زن خیلی خانم

و خوشگل داره. همیشه خیلی به خودش می رسید. یه جورایی خوشتیپ ترین استاد دانشگاه بود. بوی عطرش خیلی خوب بود. همه دوست داشتیم بدونیم از چه عطری استفاده می کنه.

یه سه هفته ای از شروع ترم می گذشت با بچه ها توی حیاط نشسته بودیم که دیدیم استاد معینی و استاد حمیدی با هم دارن قدم می زدن و حرف زدن می رن سمت ساختمان گروه.

مهسا: چه با هم مچ شدن. البته حق هم دارن. تقریباً جوان ترین استادای گروهمون هستن. باید باهم دوست بشن.

من: آره با هم جورن. اما فکر کنم استاد حمیدی رقیب پیدا کرده. از حق نگذریم. مهندس معینی هم جوون تره و هم خوش قیافه تره. هیچ سوء پیشینه ای هم نداره.

روجا: آره گفتم سوء پیشینه یادم افتاد یه چیزی براتون تعریف کنم. ریحانه رو که می شناسید؟ همه با سر تأیید کردیم.

مریم: نه! ریحانه کیه؟

من: آه... مریم تو هم که همیشه از همه چیز عقبی. ریحانه همون دختره ترم بالائیس دیگه.

وقتی ما سال اول بودیم ریحانه سال آخر بود. به دختر چشم و ابرو مشکلی. از نظر قیافه دختر زیبایی بود. اما از نظر رفتاری چندان تعریفی نداشت. از بچه های ترم بالایی شنیده بودیم که ریحانه وقتی ترم آخر بود با استاد حمیدی دوست شده بود و سروسری با هم داشتند.

حتی گفته بودند ریحانه به استاد حمیدی فشار می آره تا استاد زنشو طلاق بده و با اون ازدواج کنه. اما چون زن استاد یک زن زیبا و کامل بود ظاهراً استاد بهانه ای برای جدایی از اون نداشت. البته ریحانه هم بیکار ننشسته بود گفته بودند که اون هم با یه پسر جوون و پولدار دوسته و ترجیح می ده که با اون ازدواج کنه. اما اگه اون نشد استاد حمیدی مورد مناسبی برای ازدواج بود. در هر حال همیشه از این حرفها بود و ما فقط اونها رو از بچه های ترم بالایی شنیده بودیم. درسته که از قیافه ی استاد پیدا بود که وقتی جوون بود شیطون بوده اما ما توی دانشگاه چیزی ازش ندیده بودیم.

ما حداقل ترمی یک درس با اون داشتیم اما هیچ حرکت ناجوری از این استاد ندیده بودیم. تنها چیز بدی که وجود داشت همین شایعاتی بود که در این مورد می گفتند.

مریم: آهان یادم اومد. حالا ریحانه چی شده؟

روجا: خسته نباشید بعد یک ساعت تازه یادت اومد؟ داشتم می گفتم. بچه ها میگن یکشنبه ریحانه اومده بود دانشگاه. مهنا اولین نفری بود که اونو دیده. از همون در دانشگاه sms میزنه به هرکسی که میشناخته و میگه ریحانه نامی وارد دانشگاه شده. همه ی بچه هام خبر و پخش میکنن. ریحانه که وارد دانشگاه میشه هر جامیره چند تا چشم دنبالشن.

من: واقعاً؟ اه... چه حیف شد خیلی دلم می خواست منم بینمش.

روجا: آره حیف شد. اما می دونید نکته ی جالبش چیه؟

مهسا: نه چیه؟...

روجا نگاهی به اطرافش کرد و سرش و جلو آورد ما هم برای اینکه صداشو بهتر بشنویم خم شدیم جلو.

روجا صداشو پائین آورد و آرام گفت: جالبش اینجاست که با اینکه یکشنبه روز کاریه مهندس حمیدی بود اما هیچ کس از صبح اون و ندیده. ریحانه هم عصبانی دره در دنبالش می گشت.

من: وای یعنی استاد کلاساشو کنسل کرده؟ پس شایعه ها درسته چون استاد حمیدی آدمی نیست که بی خودی سر کلاس نیاد. وای... ای کاش منم بودمو صحنه رو می دیدم.

مهسا: حتماً خیلی هیجان انگیز بود. منم بودم فرار می کردم. اگه اینجا بود و ریحانه رو می دید خیلی ضایع می شد.

یکم پشت سر استاد و ریحانه حرف زدیم و بعد رفتیم سر کلاس. دانشگاه با اینکه همه ی انرژی آدم و میگیره. اما به آدم انرژی هم میده اینکه یه هدفی داری. در ضمن بودن پیش دوستان خیلی عالیه. هر روز توی یه جمع صمیمی و هم سن با اینکه کلی حرف می زنیم اما بازم وقت کم می یاریم. هیچ جا برای فراموش کردن زمان بهتر از جمع دوستان نیست.

استاد معینی روش خاص خودشو برای تدریس داشت. دو جلسه درس می داد و جلسه ی بعد یک امتحان از قسمتهای تدریس شده می گرفت. به نظر کار خوبی بود چون هیچ مدلی نمی شد بچه ها رو مجبور کرد که درسو در طول ترم بخونن.

امتحاناش هم همیشه یه شیوه ی خاص داشت سری اول سوالات تستی بود و سری دوم سوالات تشریحی .

استاد معینی برام مثل یه معما بود. به نظر صداشو خودش آشنا بود اما هر چی فکر می کردم یادم نمی یومد که کجا دیدمش همین موضوع گیجم می کرد. با اینکه کل ساعت کلاسشو درس می داد اما بازم وقت کم می آورد و مجبور بود کلاسهای فوق العاده بگذاره.

سعی می کرد از دانشجوها کار بکشه تا مطمئن باشه درسی رو که داده به طور کامل درک شده. برای همین هم به طور مداوم به بچه ها پروژه می داد و امتحان می گرفت. سعی می کرد همه رو برای کنکور ارشد آماده کنه. می گفت: مهم نیست که شما قصد دارید برای ارشد بخونید یا نه در هر حال همه تون اون امتحان رو می دید. این امتحان می تونه به عنوان محکی باشه برای شما که بدونید توی این چهار سال که درس خونید چی یاد گرفتید و چی حایتونه.

سه شنبه بود و همه تو دانشگاه دور هم جمع شده بودیم. 8 صبح کلاس داشتیم و بعد از 45: 1 استاد ولمون کرده بود. درسها هم سنگین بودن هم زیاد. از طرفی استرس کنکور هم بود. تکلیفمون معلوم نبود. نمی دونستی باید درسای سخت تر متو بخونی یا باید درسایی که تو کنکور میاد و بخونی. آدم حسابی گیج می شد. استاد معینی کلاس فوق العاده گذاشته بود. معمولاً ساعت کلاس و روزش رو تعیین می کرد. اما شماره ی کلاس رو نه. می یومد ببینه کدوم کلاس خالیه تا ازش استفاده کنه. همه ی بچه ها دم ساختمان جمع شده بودن و منتظر استاد که بیاد و بگه کدوم کلاس باید بریم. یکی از بچه ها از دور استاد و دید و به بقیه خبر داد
: بچه ها استاد اومد.

همه خودشونو جمع وجور کردن مرتب و ایسادن تا استاد بهمون رسید. همه یکی یکی سلام میکردن و استادم با حوصله جواب سلام همه رو می داد. به نظر رابطه ی خوبی با بچه ها داشت. همه دوشش داشتن و هیچ کس جرأت نمی کرد پشت سرش بد بگه. با اینکه تو درس سختگیر و حساس بود هیچ کس گله ای نداشت. استاد: خب بچه ها کسی نرفته دنبال کلاس؟ یکی از پسرهای کلاس که سرزبون دار تر از بقیه بود گفت: استاد ما جسارت نمی کنیم تو کار شما دخالت کنیم. اما همین جوری گذری از کنار کلاسها رد می شدیم دیدیم همه جا پره و همه کلاس داشتن. استاد: یعنی هیچ کلاسی خالی نبود.

_چرا استاد یه جا خالی بود منتها آزمایشگاه بود. به نظر تنها جای خالی تو طبقه بود. دیگه جاهای دیگه رو نگشتیم. استاد: باشه، خوبه بریم تو همون آزمایشگاه. یکم هم حال و هوای کلاس از شکل رسمی در می آد و اونقدرها کسل کننده نیست.

بعد با یه لبخند شیطنت آمیز گفت: قابل توجه اون دانشجوهای که سر کلاس دائم چرت میزنن بعد یه نگاه گذری به جمع ما چهار نفر کرد و به آقای اکبری همونی که آزمایشگاهو بلد بود گفت: لطفاً نشونمون بدید. به خاطر حرف استاد کلی خجالت کشیدم. نمی دونستم می فهمید که خوابم میگیره یا نه. اما هیچ وقت به روی خودش نیاورده بود. من خوش خیالو بگو فکر می کردم با وجود عینک کسی متوجه ی چشمای چپ شده از خواب من نمی شه.

سعی کردم خودمو پشت بچه ها قایم کنم و وقتی وارد آزمایشگاه شدیم روی اولین صندلی خالی کنار دوستانم نشستم.

آزمایشگاه پر بود از وسایل شیشه ای و دستگاه های مختلف و محلولها و ترازو ها با اندازه و دقت های مختلف. وسط آزمایشگاه یه میز بزرگ بود. میز که چه عرض کنم بیشتر شکل یه سکوی سرامیکی یا کاشی کاری شده بود که به صورت U انگلیسی بود.

در واقع یه مربع که یه ضلع نداشت و روبروش یه تخته بود. همه ی صندلی ها هم دور تادور این مربع توخالی چیده شده بود. وسط میزها یعنی وسط مربع خالی یه صندلی بود که پیدا بود برای نشستن استاد یا مسئول آزمایشگاه بود. همه دور تا دور میز نشستیم و استادم صندلیش و کشید عقب و روش نشست. یه نگاهی به تخته کرد و بعد خطاب به آقای اکبری گفت: خوب آقای اکبری حالا که زحمت پیدا کردن جارو کشیدید لطفاً زحمت آوردن ماژیک و هم

بکشید برید آموزش یه ماژیک بگیرید بیارید تا درس رو شروع کنیم.

آقای اکبری هم یه چشمی گفت و از جاش بلند شد تا بره دنبال ماژیک.

جلسه ی قبل که کلاس داشتیم استاد امتحان گرفته بود و قرار بود جلسه ی بعد هم امتحان بگیره. بچه ها هم شروع کرده بودن با استاد در مورد امتحان صحبت کردن.

استاد از بچه ها پرسید امتحان جلسه ی قبل چه طور بود و همه میگفتن: استاد خیلی عالی بود. ما راضی بودیم. امتحان راحتی بود.

جالب اینجا بود که به نظر من خیلی هم سخت بود و من فکر می کردم جوابهای ناجوری به سوالات دادم. برگشتم یه نگاه به مهسا کردم دیدم اونم با من موافقه. بهش گفتم:

من: کجای امتحان آسون بود؟ من که خراب کردم. پس این سوالایی که اینا میگن کجا بود که ما ندیدیم؟

مهسا: آره منم افتضاح نوشتم. به نظر منم سخت بود.

هر دو با تعجب و لبخند داشتیم با هم پیچ پیچ می کردیم چون یا ما امتحان و حسابی خراب کرده بودیم یا بچه ها و به خاطر همین موضوع خندمون گرفته بود.

منو مهسا دقیقاً رو به روی استاد معینی نشسته بودیم و در تیر رس نگاه استاد بودیم. استاد حواسش به ما بود. ما که به خیال خودمون داشتیم یواشکی حرف می زدیم و میخندیدیم یه دفعه با صدای استاد خشک شدیم و خندمون رو صورتمون ماسید.

استاد: مشکلی پیش اومده خانم اریا؟

من: نه ... نه استاد چه مشکلی؟

استاد: پس میشه بگید به چی می خندید تا ما هم بخندیدم؟

هم خجالت کشیده بودم هم نمی دونستم چی بگم اونم جلوی کل بچه های کلاس از دختر و پسر بگم ما گند زدیم به امتحانمون واسه همین می خندیدیم؟ نمی گه شما خلیل آخه؟

با تته پته و بریده بریده گفتم: راستش استاد ... چیزه ... یعنی امتحان جلسه ی قبل ... خوب ...

استاد که منتظر بود من حرفمو کامل کنم با بی صبری گفت: خوب ...

دلمو زدم به دریا و مستقیم به استاد نگاه کردم و گفتم: خوب ما خراب کردیم.

بعد که دیدم ابروهای استاد از تعجب بالا رفت برای تصحیح حرفم گفتم: یعنی خوب به نظر ما امتحان سختی بود. ((با دست خودم و مهسا رو نشون دادم)) اما با توجه به اینکه تقریباً اکثریت کلاس میگه امتحان آسونی بود پس حتماً ما امتحانمون خراب شده که به همچین احساسی داریم.

از خجالت جرأت نمی کردم غیر از استاد به کس دیگه ای نگاه کنم. چون با تموم شدن حرفم بچه ها شروع کرده بودن به پیچ پیچ کردن. واسه همین هم تغییر حالت صورت استاد و کاملاً درک کردم. تو چشمش خنده بود و گوشه ی لبش جمع شده بود. پیدا بود که داره جلوی خودشو میگیره که نخنده.

استاد یه سرفه کرد و روشو برگردوند طرف یکی از دخترها که ازش سؤال کرده بود. منم یه نفس راحت کشیدم. چون استاد معینی جوون بود نمی خواست به بچه ها رو بده. همین جوری هم نمیشه از پس دانشجوها براومد چه برسه به اینکه لیلی به لالاشون بذاره. به خاطر همین سعی میکرد جلوی بچه ها مخصوصاً دخترها نخنده. حقم داشت. بچه ها می خواستن در مورد امتحان جلسه ی بعد یه چیزایی بدونن و سعی می کردن با سؤال کردن زیاد از زیر زبون استاد حرف بکشن هر کسی یه سؤال می کرد.

_: استاد امتحان سخته؟

+: اگه مثل این دفعه سؤال بدید خیلی خوبه؟

*: استاد نمره ی این امتحان چقدر تأثیر داره تو نمره ی پایان ترم؟

استاد با یه لبخند به بچه ها نگاه می کرد. انگار کیف میکرد که میدید بچه ها سعی میکنن ازش حرف بکشن. جوری نگاه می کرد که انگار منظره ی هیجان انگیزی جلوشه.

مهسا محو استاد شده بود. یکم صداشو نازک کرد و با عشوهِ ای که همیشه تو صداش بود گفت: استاد نمیشه سؤالات رو یکم ساده تر بگیرید؟ آخه خیلی سخته.

داشتم از دست مهسا حرص می خوردم. زیر لبی گفتم: مهسا نمی بینی استاد چه جوری می خنده؟ عمراً به حرف ماها گوش کنه. مطمئن کار خودشو میکنه. این جوری فقط خودمونو ضایع می کنیم. نمی خواد چیزی بگی.

اما مهسا اصلاً به من توجهی نمی کرد. ظاهراً اصلاً صدای منو نمی شنید. دوباره مهسا اومد خودشو لوس کنه واسه همین گفت: استاد نمیشه همه ی سؤالا تستی باشه؟

می خواستم مهسا رو ساکت کنم تا کمتر خودشو ضایع کنه واسه همین با پام کوبیدم به ساق پاش. فکر کنم یکم محکم کوبیدم چون بی هوا یه آخی گفت که خدا رو شکر تو سروصداهای بچه ها گم شد و کسی غیر از من نشنید. بعد با دست پاشو گرفت و به من چشم غره رفت. سرمو بلند کردم که ببینم کسی متوجه شده یا نه. تا سرمو بلند کردم استاد و دیدم که از رو به رو متوجه ی ماهاست از روی لبخندی که زورکی سعی میکرد جلوشو بگیره فهمیدم که همه چیز دیده. وای خدا از خجالت سرخ شدم. از طرفی هم کاری که کرده بودم و قیافه ی استاد اونقدر خنده دار بود که نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. برگشتم به مهسا نگاه کردم اونم استاد و دیده بود.

دیگه نمی تونستم خودمو کنترل کنم. سرمو گذاشتم روی میز و از خنده ای که سعی میکردم بی صدا باشه کبود شده بودم. مهسا هم دسته کمی از من نداشت. هر وقت خندش شروع میشد دیگه تمومی نداشت. همچین می خندید که تمام تنش تکون می خورد. هر وقت این حالتی می شد ما میگفتیم مهسا رفته رو و بیره. این و بیره ی مهسام مزید بر علت شده بود که خندم بیشتر بشه. فقط یه لحظه سرمو بلند کردم دیدم استاد چشمش به ماست و اونم نمی تونه

جلوی خندش رو بگیره. از طرفی یکی از بچه ها ازش سؤال پرسیده بود و منتظر جواب بود اما استاد به جای جواب دادن کیود شده بود.

یه دفعه شروع کرد به خندیدن و برای توجیح خندش فقط گفت: بچه ها من از اینجا پاهاتونو می بینم ... بچه ها از این حرف استاد خیلی تعجب کردند اما از اونجایی که استاد چشمش به ما بود و من و مهسا هم سرمون رو میز بود و داشتیم می خندیدیم، شصتمون خبردار شد که هر چی هست مربوط به ماست و ما یه کاری کردیم. اصلاً یادم نیست بقیه ی کلاس چه جور گذشت چون هر وقت سرمو بلند می کردم تا چشمم به استاد یا مهسا می افتاد ناخودآگاه خندم می گرفت و برای جلوگیری از خندیدن دوباره اصلاً جرأت نکردم تا آخر کلاس سرمو از رو میز بلند کنم. در طول کلاس زل زده بودم به برگه ی جلوی روم.

بعد کلاس همه ی بچه ها دور من و مهسا جمع شدند تا ببینن موضوع به طور کامل چی بوده. منم که اصلاً حوصله ی توضیح دادن نداشتم. از طرفی هم بس که خندم رو قورت داده بودم دل درد گرفته بودم. سریع وسایلمو جمع کردم تا از کلاس برم بیرون گذاشتم مهسا داستانو برای بچه ها ی کنجاو تعریف کنه. از کلاس که بیرون اومدم چشم تو چشم استاد شدم ناخودآگاه گفتم: ببخشید. استاد با یه لبخند شیطنت آمیز گفت: واسه چی؟ برای اینکه زردی پای دوستتو ناکار کردی؟؟؟ یا واسه اینکه من پاهاتون رو دیدم؟؟؟ خب حیف بود یه همچین صحنه ای رو از دست بدم. از خجالت سرخ شده بودم از طرفی دهنم یه متر باز مونده بود ((یعنی این همون استاد معینی عصا قورت داده است که داره باهام شوخی می کنه؟؟؟) نمی دونستم چی بگم واسه همین دوباره گفتم: ببخشید. استاد دقیق بهم نگاه کرد و گفت: اشکالی نداره. خودتو اذیت نکن. بعد راشو کج کرد و از سالن خارج شد.

منم تا میتونستم به خودم بد و بیراه گفتم که چرا نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خودمو ضایع کردم. معمولاً سر کلاسها بچه ها موبایلشونو خاموش نمی کنن میزارن رو حالت سکوت و ویبره که اگه تلفن شون زنگ خورد بفهمن و از کلاس برن بیرون و جواب بدن. معمولاً هم مشکلی پیش نمی یاد. تقریباً همه همین کارو میکنن. استاد معینی زیاد خوشش نمی یومد کسی سر کلاسش از جاش بلند شه و بره بیرون.

همیشه میگفت: حواسم پرت میشه و رشته ی کلام از دستم در میره. سر یه جلسه یکی از بچه های کلاس که موبایلش رو ویبره بود گوشیشو دستش میگیره و از کلاس میره بیرون که جواب بده. کلاس، کلاس استاد معینی بود.

همیشه بچه ها گوشیشون و میزاشتن توی جیبشون تا استاد نبینه و به هوای دستشویی رفتن میرفتن بیرون از کلاس و برای اینکه تابلو نشه میزاشتن کامل از کلاس برن بیرون و یه چند قدم دور از کلاس به موبایلشون جواب میدادن. اما اون جلسه اون دختر موبایلشو تو دستش گرفته بود و هنوز کاملاً از کلاس بیرون نرفته گوشیشو جواب داد و مشغول حرف زدن شد. استاد معینی هم در حین درس دادن بود و داشت روی تخته یه نکاتی رو می نوشت، وقتی این دختر از جاش بلند شد حواس استاد پرت اون شد و از لحظه ای که دختره از جاش بلند شد تا لحظه ای که از کلاس خارج بشه چشم استاد بهش بود.

اون دختر هنوز به طور کامل از کلاس خارج نشده بود که تلفنشو جواب داد. همه ی بچه ها دهنشون از این کار و دل و جرأت اون دختره باز مونده بود.

همه یه نگاه به دختره می کردن و یه نگاه به استاد. نارضایتی از چهره ی استاد پیدا بود. استاد معینی از اینکه اون دختر همکلاسیم وسط حرف استاد از جاش بلند شد و می خواست کلاسو ترک کنه به اندازه ی کافی عصبانی بود وقتی که دید دختره داره با تلفن حرف می زنه خونش به جوش اومد.

پشت سر دختره رفت و درو باز کرد و با عصبانیت گفت: خانم بفرمائید توی کلاس.

دختره چشمش از تعجب گشاد شده بود و اونقدر از کار استاد شوک زده بود که نمی تونست تکون بخوره. استاد با عصبانیت زیاد دوباره تکرار کرد: تلفن تون رو قطع کنید بفرمائید سر کلاس.

بعد استاد درو باز گذاشت و تکیه داد به در تا دختره که خیلی ترسیده بود بیاد توی کلاس. بعد استاد با چشمش اونو تعقیب کرد تا سر جاش نشست. استاد چشمشو بست و یه نفس بلند کشید تا عصبانیتش کمتر بشه. بعد با صدایی که عصبانیت درش دیده می شد گفت: از این به بعد حق ندارید سر کلاس من با تلفن روشن بیاید. اگه تلفنی زنگ بزنه یا کسی از جاش بلند شه بره بیرون تا تلفنشو جواب بده، بهتره دیگه تو کلاس برنگرده و از همون طرف بره درسشو حذف کنه.

همه ی بچه ها حسابی ترسیده بودن. هیچ کس استادو تا به حال اونقدر عصبانی ندیده بود. هیچ کس هم جرأت حرف زدن نداشت.

از اون روز به بعد هیچ احدالناسی جرأت نداشت جلوی استاد معینی به گوشیش حتی نگاه کنه چه برسه به اینکه دستش بگیره.

استاد معینی خیلی جذبه داشت. با اینکه جوون بود و به خاطر همین باید حرف زدن باهاش خیلی راحت تر از استاد های دیگه بود اما به خاطر جدیتی که استاد داشت هیچ کس از دختر و پسر جرأت نداشت تنهایی باهاش حرف بزنه. همیشه هر کس با استاد کار داشت سعی میکرد کم کم یه نفرو با خودش ببره تا تنها نباشه.

مهسا با پروژه ای که استاد معینی بهش داده بود مشکل داشت و از صبح که اومده بود دانشگاه یکریز غر زده بود و گله کرده بود. دیگه حسایبروی اعصاب بود.

من: وای مهسا کشتی منو آخه تو مشکلات چیه دختر؟

مهسا: نمی فهمم. اصلاً نمی دونم اینی که استاد بهم گفته یعنی چی اصلاً نمی دونم چی کار باید بکنم.

من: خب چرا از صبح نشستی وردل منو غر می زنی. برو از استاد پیرس چکار باید بکنی.

مهسا به نشانه ی نه دستاشو تو هوا تکان داد و با ترس گفت: نه، نه، نه مگه خل شدم. هنوز جوونم از جونم سیر

نشدم. من اصلاً جرأت ندارم برم پیش استاد معینی.

باکلافگی گفتم: آخه چرا؟ مگه استاد می خوردت؟

مهسا: نه منو میکشه.

با عصبانیت گفتم: دیوونه ای؟ آخه کی تا به حال به خاطر سؤال پرسیدن کسی رو کشته که استاد معینی دومین

نفرش باشه؟

مهسا: خب نمی دونم شاید اولین نفرش باشه. در هر صورت من میترسم تنهایی برم پیشش. سوگند جونم میشه تو هم بیای؟

من: من؟ من پیام بگم چی؟ آخه من که کاری ندارم.

مهسا قد پنج دقیقه رو مخم راه رفت و حرف زد تا راضیم کرد باهم بریم پیش استاد. تا گفتم: باشه بریم. سریع از جاش پاشد و دستمو کشید و یه جورایی کشون کشون منو برد دم اتاق استاد معینی. دم دفتر استاد که رسیدیم تازه فهمیدم می خوام چی کار کنم یه آن به خاطر تعریفهای مهسا از استاد ترسیدم. آخه واقعاً این موضوع به من هیچ ربطی نداشت و من نخود آش شده بودم. اما تا اومدم به خودم بجنبم مهسا در اتاق رو زده بود.

استاد از داخل اتاقش گفت: بفرمائید. مهسا هم درو باز کرد و اول خودش رفت تو و بعد منو کشید تو اتاق. استاد پشت میزش نشسته بود و وقتی ما وارد شدیم سرش رو از روی برگه های جلوش برداشت و به ما نگاه کرد. هر دو تا سلام کردیم و استاد با لبخند جواب سلاممونو داد و بعد گفت: بفرمائید با من کاری داشتید؟ مهسا: بله استاد. راستش در مورد پروژه ام می خواستم کمک کنید. اصلاً نمی فهممش. استاد با لبخند گفت: کدوم قسمتشو نمی فهمید؟

مهسا برگه هاشو از توی کیفش در آورد و داد دست استاد. استاد معینی هم همون جور که برگه ها رو از مهسا می گرفت گفت: خب شماها بنشینید تا من بینم مشکل از کجاست؟ بفرمائید. یه نگاه به دورو برم کردم. یه صندلی جلوی میز استاد بود که چسبیده بود به میز، مهسا برای اینکه به استاد نزدیکتر باشه و روی برگه ها مسلط باشه اونجا نشست. یه صندلی هم روبروی میز استاد بود که چسبیده بود به دیوار من رفتم روی اون نشستم. داشتم با کنجکاوای به دفتر نگاه می کردم. اتاق چندان بزرگی نبود اما ظاهراً وسایل لازم و داشت. یه کتابخونه که توش پر بود از کتابهای درسی و علمی. یه میز و صندلی برای استاد که روش کامپیوتر و وسایل جانبیش بودن، یه فایل برای ورقه ها و مدارک. یه جا لباسی برای لباسها که یه کت و یه پالتو روش آویزون بود. چند تا صندلی برای نشستن مراجعه کننده ها. داشتم به دورو بر اتاق نگاه می کردم که دیدم استاد متوجه منه. یه لبخندی بهم زد و گفت: حوصله تون سر رفته؟ خیلی آروم نشستید. بفرمائید شکلات بر دارید تعارف نکنید.

به یه ظرف پر از شکلات روی میز اشاره کرد و با اصرار مجبورمون کرد که یکی یه دونه شکلات برداریم. استاد مشغول توضیح دادن مشکل مهسا بود و سعی میکرد موضوع رو ساده بیان کنه تا مهسا کاملاً درکش کنه. منم تو عالم خودم بودم که یه دفعه دیدم از یه جایی یه صدای آهنگ میاد. همه مون با تعجب بهم نگاه کردیم تا ببینیم این صدا از کجا میاد. یه دفعه رنگ و روم سفید شد و دستم شروع کرد به لرزیدن. تازه فهمیده بودم این صدا، صدای زنگ گوشی منه که به کل یادم رفته بود. بس که مهسا هولم کرده بود یادم رفته بود گوشیمو خاموش کنم. یاد عصبانیت اون روز استاد تو کلاس افتادم. با دست لرزون زیپ کیفمو باز کردم و گوشیمو درآوردم و با منگی فقط بهش زل زدم که با صدای استاد به خودم اومدم. ب ا لبخند داشت بهم نگاه می کردو میگفت: نمی خوای جواب بدی؟ گوشیت داره مترکه بس که زنگ خورد.

با گیجی و ترس به خودم اومدم و دکمه ی وصل موبایلو فشار دادم و طبق عادت گفتم: الو سلام. اما صدا نیومد.

دوباره گفتم: الو.. الو...

دیدم صدا نمی یاد تلفنو قطع کردم. یه نگاه به استاد کردم بینم چقدر عصبانیه اما با تعجب دیدم نه تنها عصبانی نیست بلکه یه لبخند هم رو لبشه و داره به برگه های توی دستش نگاه میکنه.

رو صورت استاد زوم کرده بودم که دوباره گوشیم زنگ خورد. برای اینکه زودتر خفش کنم سریع برش داشتم و گفتم: الو... سلام.

اما یخ کردم از چیزی که شنیدم یخ کردم.

++ دوباره رفت رو منشی تلفنی.

وای خدا ... این صدا ... این جمله ... مگه یادم میره ...

هیچ صدایی نمی شنیدم حتی نفهمیده بودم این صدا رو از تو گوشی شنیدم یانه. به خودم اومدم دیدم گوشی دسته و روجا پشتته خطه و هی الو الو میکنه. با منگی جوابشو دادم. اصلاً نفهمیدم چی گفت و من چی جواب دادم.

حال عجیبی داشتم مطمئن بودم که اون صدا و اون جمله ی آشنا رو شنیده بودم اما کی؟ کی می تونست اون حرفو زده باشه؟ بغض کرده بودم. برای اینکه آروم شم چشمامو بستم.

صدایی که می شنیدم همون صدا بود. همون صدایی که خیلی منتظر شنیدنش بودم. همونی که حاضر بودم هرچی دارمو بدم تا یه بار دیگه بشنومش.

جرات نمی کردم چشمامو باز کنم می ترسیدم وقتی چشممو باز کنم بینم صدا رفته. خیلی آروم چشمامو باز کردم.

اولین چیزی که جلوم بود استاد معینی بود. به دهنش خیره شده بودم. بعد از یکماه و نیم تازه فهمیده بودم که چرا هر وقت استاد حرف میزد به نظرم اینقدر آشنا بود.

اشتباه نمی کردم. این صدا صدای مهران بود. خودش بود. چند دقیقه ای طول کشید تا صدا و قیافه رو از هم جدا کنم. اما حاضر بودم قسم بخورم که صدای مهران بود که داشت برای مهسا توضیح میداد. بغض گلومو فشار میداد و داشتم خفه میشدم. تو چشمم اشک جمع شده بود و با همون چشما زل زده بودم به استاد. انگار دفعه ی اول بود که استاد و می دیدم.

استاد بعد از کلی توضیح به مهسا گفت: خب حالا فهمیدی چی شد؟

مهسا با لبخند: بله استاد خیلی ممنون که راهنمائیم کردین.

استاد خندید: خواهش میکنم وظیفه امه بازم اگه مشکلی داشتی بهم بگو.

مهسا: چشم استاد.

استاد: خوبه.

سرشو بلند کرد و دید دارم نگاهش میکنم. یه دفعه چشم تو چشم شدیم. نگاهش عجیب بود انگار توش نگرانی بود.

استاد: خانم آریا حالتون خوبه؟

یه دفعه به خودم اومدم دیدم با چشمای اشکی زل زدم به استاد. سرمو پائین انداختم و گفتم: بله استاد خدا رو شکر.

از جام بلند شدم و با مهسا از اتاق استاد بیرون اومدم. هنوز گیج بودم. نمی دونستم حدسم درست بوده یا نه. اما یه

احساسی بهم میگفت استاد معینی همون مهرانیه که من میشناسم.

صدا که همون صدا بود. اما من هیچ وقت مهرانو ندیده بودم. من حتی نمی دونستم اسم استاد معینی چیه؟ بدبختی اینکه هیچ وقت فامیلی مهرانو نپرسیده بودم.

خیلی گیج بودم. نمی دونستم چی کار کنم. داشتم از فضولی می مردم اما راهی برای فهمیدن موضوع نبود. مهسا هم تو عالم خودش بود. باذوق میگفت: خب شد رفتیم پیش استاد الان کاملاً می دونم چی کار کنم. اما راستی اونجوریام که از استاد تعریف میکنن نیست. بیچاره خیلی خوش اخلاقه.

حوصله ی حرفای مهسا رو نداشتم. حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم. دلم می خواست الان خونه بودم. تو اتاقم، روی تخت راحت دراز می کشیدم و به امروز فکر میکردم.

یه هفته ی تموم کارم این شده بود که از هر کسی که می شناختم در مورد استاد معینی پرسم. اما هیچ کس اونو درست نمی شناخت.

کارم شده بود به استاد فکر کردن سعی می کردم که صداش و قیافه اش و با حرفهایی که ازش شنیده بودم مچ کنم ببینم که این استاد همون مهران هست یا نه؟ اما همیشه یه جای شکی وجود داشت. هیچ وقت با اطمینان نمی تونستم بگم که مهران هست یا نیست. دیگه بی خیال موضوع شده بودم. چون اونقدر بهش فکر کرده بودم که از کارو زندگی افتاده بودم و مغزم دیگه کشش فشار بیشتر و نداشتم. *** تو حیاط دانشکده با بچه ها نشسته بودیم داشتیم صحبت می کردیم. صحبت که چه عرض کنم داشتیم دعوا و بحث میکردیم. دعوا سر این بود که کدوم یکمون بره از روی برکه هایی که از یکی از بچه ها گرفته بودیم فتو کنه. هیچ کس از این کار خوشش نمی یومد. چون همیشه دم انتشارات یک صف طولانی بود و همیشه ی خدا همه با هم سر اینکه نوبت کدومشون بود دعوا میکردن در واقع یه جنگ حسابی بود. در هر حال هر کسی میرفت دم انتشارات زودتر از یک ساعت بر نمی گشت حالا از اعصاب خوردیش بگذریم. من: من نمی رم. چرا همیشه شما کارای سختو میدید به من؟ میریم بیرون من مامان میشم میرم سفارش میدم و حساب میکنم. سؤال دارید من میرم پرسم. خسته شدم. یه دفعه هم شما یه کاری انجام بدید. من اعصاب ندارم برم اونجا صف و ایسم. مهسا: سوگند جون تو که می دونی من خیلی ضعیفم و زود خسته میشم. نرفته پشیمون میشم بر میگردم اونوقت کارمون لنگ میمونه. مریم: منم که اصلاً این برکه هارو نمی خوام. روجا: منم که گفتم بدید من برای خودم از روش می نویسم نمی خوام کپیش کنم. من: اه... شما که خیلی لوسید. یکیتون یه کار درست انجام نمی دید. بعد با عصبانیت از جام بلند شدم و برکه ها رو از دست مهسا کشیدم و همون جوری که می رفتم سمت انتشارات رومو برگردوندم سمت بچه ها و گفتم: اما یادتون باشه این دفعه ی آخره که من واستون کار انجام می دم. لطفاً یکم بزرگ شید. اینو گفتم و پیچیدم پشت ساختمون که میون بر بزنم تا زودتر برسم به انتشارات یه دفعه چشمام سیاهی رفت و محکم خوردم به یه چیز سفت. خیلی دردم گرفته بود. سرمو گرفته بودم و همون جوری که می مالیدم نگاه کردم ببینم به چی خوردم یه هویی. وای خدا از این بدتر نمی شد. جلوم استاد معینی واستاده بود و با لبخند بهم نگاه میکرد. با همون خنده ی توی صداش گفت: خانم آریا کجا می رفتید با این عجله که حتی به جلوتونم نگاه نمی کردید؟ با شرمندگی گفتم: ببخشید استاد. واقعاً شرمنده. اصلاً ندیدمتون. ببخشید. داشتم از خجالت آب می شدم. اما استاد انگاری خوششم اومده بود. با لبخند و یه نگاه مهربون نگام می کرد. استاد: بله کاملاً پیدااست که حواستون نبود وگرنه من آدمی نیستم که دیده نشم. با استفهام و تعجب نگاهی به استاد کردم که یعنی منظورت چیه؟ استاد یه اشاره به خودش کرد و گفت: طبیعتاً هیچ کس نمی تونه یه همچین قد و قواره ای رو ندیده بگیره. راست می گفت. آخه کی غیر از من خنگ اون قد بلند و اون هیکلو نمی دید جز من کور؟ من: شرمنده

استاد. معذرت می خوام. استاد لبخندی زد و گفت: بی خیال نمی خواد خودتون رو ناراحت کنید. اصلاً مهم نیست. خوب بفرمائید به کارتون برسید ظاهراً عجله دارید. خداحافظ. راستی مراقب باشید. اینو گفت و همون جور که می خندید رفت. منم سر جام وایساده بودمو از پشت رفتنش رو نگاه می کردم. یهو دیدم مهسا و مریم و روجا سه تایی ریختن روسرمو هی میگفتن: چی گفت؟ چی گفت؟ هولشون دادم کنار و گفتم: اه... ولم کنید... کی چی گفت؟ روجا: استاد چی میگفت؟ دعوات کرد؟ مریم: نه بابا دعوا چیه مگه ندیدی داشت میخندید. مهسا: ما دیدیم در حال غرغر کردن رفتی تو شکم استاد. خیلی صحنه ی جالبی بود. آگه یکی نمی دونست میگفت استاد بغلت کرده. من: اه خفه شید شماهام. تا یه چیزی میبینن سوژه میکنن. مهسا: کاش من اونجوری رفته بودم تو شکمش. من: مهسا ساکت میشی یا نه؟ چی شده. خانم والاها از جاشون بلند شدند؟ شماها که سیل میومد از جاتون تکون نمی خوردید؟ حالا که پا شدید بیاید همه با هم بریم انتشارات. مریم: گفتم همون جا بشینم به خودم زحمت بلند شدن ندما. اه... خلاصه زوری زوری همه رو با خودم بردم دم انتشارات و یه 45 بعد تونستیم بعد کلی چونه زدن برگه هامون رو فتو کنیم. امتحانای ترم نزدیک شده بود و همه ی بچه ها استرس داشتن چون هم باید درسهای ترمشون رو می خوندن و برای امتحانای ترم آماده میشدن و هم چند روز بعد از تموم شدن امتحان کنکور ارشد برای تمام رشته ها شروع میشد. همه ی بچه ها کلافه بودن. واقعاً سر در گمی چیز بدیه. برای امتحانای هفته فورجه داشتیم اما چه هفته ای. من خودم به شخصه وقتی استرس زیاد میشه گیج می زوم و نمی دونم چی کار باید بکنم. یکم از امتحان میخوندم یکم جزوه هایی که برای کنکور بود. بیشتر وقتم هم صرف ناله کردن بود که «وای خدا چی کار کنم». همش خودمو نفرین میکردم که چرا زودتر درس خوندمو شروع نکردم. اما واقعاً کارها پیش نمی رفت. بیشتر از هزار بار به خودم قول داده بودم که درسها رو بخونم اما همین که میرفتم سر کتاب و جزوه هزارتا فکر میومد تو سرم. از اتفاقاتی که تور روز تو خونه، دانشگاه افتاده گرفته تا کارهایی که قبلاً انجام دادم یا بعداً می خواستم انجام بدم. خلاصه هر کاری میکردم غیر از درس خوندم. فکر کردن به امتحانم بیشتر حالمو بد میکرد. همش تلفن دستم بود و به اینو اون زنگ میزدم تا ببینم حال بقیه چه طوره و اونا چی کار میکنن. اما انگار این مشکل فراگیر بود و همه دوچارش شده بودن. همه با هم هم دردی میکردیم و بهم دلداری میدادیم. بالاخره یه هفته ی پر استرس گذشت و امتحان شروع شد. با بیشتر استادامون قبلاً درس داشتیم و تقریباً می دونستیم که چه جوری سؤال میدن و چه جوری نمره میدن. استادایی که هم مال گروه خودمون نبودن هم مشکلی نبود چون همیشه یه عده ای بودن که در موردشون بدونن. سیستم اطلاع رسانی توی دانشگاه خیلی قوی بود. همه دنبال بچه هایی بودن که با اون استاد مورد نظر قبلاً کلاس داشتن و زیر و بم کارها رو در می آوردن. اینا هیچ کدوم مشکل نبود. اما همه ی بچه ها از درس استاد معینی میترسیدن چون اولین سالی بود که تدریس میکرد و قبلاً هم کسی با اون کلاس نداشت و نمی دونست چه جوری نمره یا سؤال میده. اما چون در طول ترم کلی امتحان ازمون گرفته بود تا حدودی به نحوه ی سؤال دانش آشنا شده بودیم. تقریباً همه ی امتحاناش تستی و تشریحی با هم بود. اما برای این که بتونی به سوالاتش جواب بدی باید درسو خیلی کامل و دقیق می خوندی و هیچ نکته ای رو از قلم نمی انداختی. مهسا به خاطر پروژه ای که با استاد معینی داشت باید مرتب می رفت دفترش و ازش سؤال میکرد و هیچ وقتم جرأت نمی کرد تنهایی بره و همیشه منو هم دنبالش میکشید میبرد. هر کاری میکردم نمی تونستم از دست مهسا خلاص شم. بعد اون روزی که تودفترش بودیم و حس کردم که معینی همون مهران دیگه جرأت نمی کردم مستقیم جلوش قرار بگیرم هر چند تلاشم بی فایده بود و خیلی نا خواسته باهاش رودر رو میشدم ولی با این حال تمام سعیمو میکردم که نبینمش و لااقل تنها نبینمش. اما خب مگه این

مهسا میزاشت به زور منو با خودش میبرد. اون روز منو با خودش برد البته به زور. هر چی بهش گفتم: مسا بزار من تو نماز خونه بمونم به خدا هیچی نخوندم. یه ساعت دیگه باید بریم سر جلسه. مهسا: نه باید بیای. از صبح تا حالا دارم دنبال استاد میگردم. تازه اومده تو دفترش میترسم اگه الان نینمش بعد امتحان دیگه نتونم پیداش کنم. خلاصه منو کشید و برد دم دفتر استاد. یه در کوچیک زد و بعد از شنیدن صدای استاد وارد دفترش شدیم. بعد از گذشت یه ترم یخش آب شده بود دیگه استاد مثل اون اوایل عصا قورت داده و جدی نبود. البته سر کلاس هنوز همون جوری بود و به کسی رو نمی داد اما وقتی کارش داشتیم و ازش سؤال میکردیم با لبخند و مهربونی جوابمونو میداد. رفتیم تو دفتر و استاد مارو که دید یه لبخند زد و جواب سلاممونو داد و تعارف کرد بنشینیم. من روی یه صندلی کنار میز استاد نشستم اما مهسا چون باید برگه هاشو نشون میداد همون جا ایستاد و برگه هاشو داد به استاد. استادم با دقت به حرفهای مهسا گوش داد و براش رفع اشکال کرد. مهسا کارش که تموم شد من از استاد پرسیدم: استاد سؤالای امتحانو طرح کردین؟ مهسا: استاد ما خیلی نگرانیم. همه از امتحان میترسن. مثل همیشه سؤال میدید؟ استاد با لبخند: نه هنوز سؤالات رو طرح نکردم. آره ممکنه مثل قبل سؤال بدم ولی شما خوب بخونید. نمی خواد نگران باشید. خلاصه استاد داشت یه جورایی مارو میپوچوند و هیچ جواب درستی به ما نداد. کارمون که تموم شد تشکر کردیم و از دفتر استاد اومدیم بیرون. تا امتحان نیم ساعت بیشتر نمونده بود و تازه استرس امتحان اومده بود سراغم. جزو مو باز کردم و سعی کردم تو این دقیقه های آخر یه چیزایی بخونم. همیشه دقیقه های آخر بهترین کارایی رو داره هر چی تو اون دقیقه ها می خونم خیلی خوب تو ذهنم می مونه. با کلی استرس رفتیم سر جلسه. امتحان چندان سخت نبود. تند تند جوابارو نوشتم و منتظر موندم. وقتی دیدم مهسا از جاش بلند شد منم پا شدم و برگمو دادم و با هم اومدیم بیرون سالن. همه ی بچه ها دور هم جمع شده بودن و یکی یکی جوابای سؤالا رو می گفتن یکی خوشحال میشد که جواب درستو نوشته یکی هم میزد تو سرش که وای اشتباه نوشتم. مهسا هم رفته بود وسط جمعشون و هی سؤال میپرسید. روجا اومد کنارم و گفت: _ اینا چه دل خوشی دارن ها. من فقط خوشحالم که امتحان تموم شد. حالا هر جور که می خواد باشه. دیگه نمی خوام به سؤالا و جواباشون فکر کنم. پس فردا امتحان داریم و من هیچی نخوندم. همین جوری مخم کار نمی کنه دیگه نمی خوام به امتحانایی که گند زدم فکر کنم. با روجا موافق بودم. همین که یه بار سؤالا رو خوندم و جواب دادم کافی بود دیگه نمی خواستم دوباره این کارو بکنم. رفتم جلو و دست مهسا رو کشیدم و به زور آوردمش که بریم خونه. تا تو ماشین همش غر زد که شماها نداشتین من ببینم امتحانو چی کار کردم. به زور ساکتش کردیم. به شهر که رسیدیم هر کدوم را خودمون رو رفتیم. دو روز امتحان استاد معینی وقت داشتیم. با این استاد رودروایستی داشتیم و اصلاً دلم نمی خواست امتحانو خراب کنم. برای اولین دفعه تو زندگیم تمام جزوه و کتاب و خط به خط و کامل خوندم. مطمئن نبودم چه جوری سؤال بده واسه همین سعی کردم یه جوری بخونم که اگه از یک کلمه توی یک صفحه ی جزوه پرسید بتونم کل صفحه رو توضیح بدم. یه پنج صفحه ی آخر جزوه مونده بود که دیگه هنگ کردم و گفتم بابا تستی هم سؤال میده و اون پنج صفحه رو به صورت تستی خوندم. خلاصه دو روز مثل باد گذشت و روز امتحان رسید. همه ی بچه ها با کلی استرس رفتیم سر جلسه. برای اینکه استرس کم بشه و از خدا کمک بگیرم پنج بار حمد و سوره رو خوندم و چشمام و بستم تا برگه ها رو پخش کردن بین بچه ها. وقتی مراقبا گفتن می تونید شروع کنید چشمامو باز کردم. وای خدا جون چی می دیدم. نصف صفحه از سؤال پر بود. ده تا سؤال همه شونم تشریحی برگه رو برگردوندم ببینم اونورش سؤال نیست دیگه. و با کمال تعجب دیدم امتحان همون ده تا سؤاله که ظاهراً هر کدوم قد نصف صفحه جواب داشت و یه جورایی کل جزوه رو با ده تا سؤال ازمون می

خواست و ما باید تمام جزوه رو کامل می نوشتیم. یه نگاه به دورو برم کردم دیدم بقیه هم مثل من گیج شدن و مات به برکه اشون نگاه میکنند. ب عد پنج دقیقه به خودم اومدم و شروع کردم به جواب دادن سؤالات. نیم ساعت از امتحان گذشته بود که دیدم سروصدا شده. سرمو بلند کردم دیدم استاد اومده و همه ی بچه ها دستشون و بلند کردن که استاد بیاد پیششون و ازش سؤال پرسن. بیشتر بچه ها معمولاً سؤال خاصی ندارن بیشتر استاد و میکشن بالای سرشون و ازش می خوان در مورد سؤالی که جوابشو بلد نیستی توضیح بده. معمولاً هم استاد یه جورى توضیح میده تا اونا بتونن جواب سؤال و بفهمن حتی بعضی از استادها وقتی توضیح می دن و می بینن دانشجو هنوز جوابو یادش نیومده یه مقدار از جواب یاد دانشجو بیاد. مهسا همیشه از استادها سؤال میپرسه و استادها هم کلی کمکش میکنن. اما من هیچ وقت نفهمیدم چه جورى میشه بدون ضایع شدن از استاد سؤال پرسید. خیلی دلم می خواست مثل مهسا بودم. این جورى آدم کلی جلو می یوفتاد. اما اصلاً از پس سؤال کردن بر نمی اومدم واسه همین بی خیال سؤال کردن شده بودم. داشتم فکر می کردم که جواب یکی از سؤالا یادم بیاد. همون جور که فکر می کردم خیره شدم به جلوم. یه دفعه یه صدایی کنار گوشم گفت: سؤال داری؟ داشتم سکت می کردم خیلی ترسیده بودم. حسابی تو فکرم غرق شده بودم که اون صدا روشنیدم. برگشتم دیدم استاد معینی خم شده کنار گوشم و زل زل بهم نگاه میکنه. دستم ناخودآگاه رفته بود رو قلبم و رنگ از روم پریده بود. انگار استادم فهمیده بود ترسیدم. یه لبخند شیطنت آمیز رو لباش اومد و آروم گفت: ترسیدی؟ با سر جواب مثبت دادم. استاد: دیدم داری جلوتو نگاه میکنی فکر کردم سؤال داری. من: نه سؤال ندارم. یه نگاه به برکه ام کرد تا ببینه چی نوشتم. منم که نمی خواستم برکه ام رو ببینه چون خیلی خرچنگ قورباغه نوشته بودم دستمو که رو برگم بود باز کردم که استاد نتونه چیزی ببینه. استادم متوجه شد. با یه لبخند از ته دلش گفت: خانم مهندس سؤالا چه طوره؟ فهمیدم منظورش چیه. از قصد سؤال کرده بود می خواست لچ منو دربیاره یه جورایی فکر می کردم از عمد این مدلی سؤال داده که ما ها رو حرص بده چون خوب می دونست که بچه ها چقدر به خاطر این امتحان استرس و نگرانی داشتن. فقط تونستم بگم: خب خوبه. استاد: سؤالا همین جوریه که انتظار داشتی. من: تقریباً. ابروهایش از تعجب به طرف بالا رفت و با یه خنده که شیطنت ازش میریخت بهم زل زد. داشتم به چشمش نگاه می کردم یه حسی داشتم یه احساس قشنگ. یه نگاه شیطون با یه لبخند شاد جلوم بود. یه بوی خوبم از لباسش می یومد. واقعاً ادکلنش خیلی خوشبو بود. دلم می خواست می تونستم همون جا نگهش دارم تا بوی ادکلنش همش توبینیم باشه اما نمی شد. همه ی این اتفاقا شاید سرجمع دو سه دقیقه بیشتر طول نکشید اما وقتی از کنارم بلند شد و داشت می رفت فکر می کردم. انگار یک ساعته که زل زدم تو چشمش. وقتی دوباره برگشت و یه نگاه بهم کرد تازه به خودم اومدم و سرمو انداختم پائین و رو امتحانم تمرکز کردم. مامانم همیشه میگه موقع امتحان سعی کن که برکه تو تا آخر جلسه ندی. سعی کردم به حرف مامانم گوش بدم و تقریباً تا آخر امتحان سر جلسه نشسته بودم. مراقبها که گفتن «وقت تمومه» بلند شدم و برگمو دادم. از ساختمون اومدم بیرون. مهسا و روجا و مریم منتظرم ایستاده بودن و با هم حرف میزدن. مهسا تا چشمش به من افتاد سریع گفت: چی شد سوگند چرا اینقدر طولش دادی؟ من: هیچی نشستم شاید یه چیزایی یادم بنویسم. اما تا لحظه ی آخر سعی میکردم بام سؤالایی که مطمئن بودم درسته رو حساب کنم ببینم 10 میشم یا نه. روجا: خب؟ من: آره خدا رو شکر 10 میشم. البته بیشتر نوشتم اما مطمئن نیستم درست باشه. مریم اومد یه چیزی بگه که فوراً دستهامو بردم بالا و با خستگی گفتم: تورو خدا فقط راجبه امتحان حرف نزنید. دیگه کشش ندارم. کلی چهار نفری نشستیم و در مورد امتحان غرغر کردیم و دلمون که سبک شد رفتیم ماشین گرفتیم بریم توی شهر و از اونجام هر کسی رفت خونه ی خودش. یک

هفته ی بعد کنکور داشتیم و صبح زود از خواب بیدار شدم چون همه ی دخترا توی یک شهر و یک دانشگاه جمع میشدند و واسه امتحان و پسرهام یه شهر دیگه. مامانم اینا منو بردن واسه امتحانو خودشون توی شهر گشت زدن تا امتحانم تموم بشه. با این که خیلی خونده بودم اما سر جلسه اشکم داشت در می اومد. به نظر سؤالات خیلی عجیب غریب بود. اصلاً نمی دونستم از کجا و کدوم کتابها سؤال دادن. وقت که تموم شد و برگه ها رو ازمون گرفتن مطمئن بودم که قبول نمیشم و کلی غصه دار بودم. تقریباً همه ی همکلاسی هام توی سالنی بودن که من بودم این که همه با هم یه جا بودیم یه ذره قوت قلب بود چون دیدن قیافه های آشنا به آدم امید می داد. از حرفهای بچه ها پیدا بود که اونام اصلاً راضی نبودن و همه گله داشتن که خیلی سخت بود. از دانشگاه اومدم بیرون و دیدم مامان اینا منتظرم هستن. با بچه ها خداحافظی کردم و رفتم سوار ماشین شدم و تو جواب مامان که پرسیده «چه طور بود» فقط گفتم: افتضاح. مامان سعی کرد دلداریم بده واسه همین گفت: غصه نخور. من دلم روشنه که تو قبول میشی. خیلی درس خوندی. الان هم ولش کن دیگه. دیگه حرفی نزد و گذاشت تا خونه تو حال خودم باشم.***ترم دوم سال تحصیلی همیشه زود میگذره تا میاد شروع بشه اسفند تموم شده و عید اومده ونصفی از فروردین گذشته که باید دوباره بریم دانشگاه. امتحانات پایان ترم هم تو خرداد شروع میشه و بچه ها از اول خرداد کلاسها رو تعطیل میکنن و میرن واسه فرجه ها. واسه همین استادها سعی میکردن از تموم وقتشون استفاده کنن تا عقب نیوفتن. بعد کنکور یه روز با بچه ها قرار گذاشتم تا بریم بیرون و حال و هوامون عوض بشه. خیلی خوب بود. از حالت دپرسی بعد امتحان و کنکور دراومدیم. این ترم هم یه درس با استاد معینی داشتیم. هنوز نمره ی درسها به طور کامل داده نشده بود. اما استاد معینی نمره ها رو رد کرده بود. روزی که با ترس و لرز رفتم توی سایت دانشگاه تا نمره ام رو ببینم داشتم از ترس سخته می کردم. همش به خودم میگفتم: من سعی خودمو کردم پس مهم نیست که چند شدم. اما وقتی نمره ها بالا اومد و دیدم درس استاد معینی رو شدم 5: 15 کلی ذوق کردم. داشتم بال در می اوردم. کلی قربون صدقه ی استاد رفتم که این قدر خوب نمره داده بود. اما یکی از استادایی که واقعاً انتظار داشتم بهم نمره ی خوبی بده منو با 10 پاس کرده بود. دهنم از تعجب بازمونده بود چون امتحانش رو خیلی خوب داده بودم. عجیب بود چون این استاد که استاد تقریباً پیری هم بود منو دوستامو خیلی دوست داشت. معمولاً توی کلاس وقتی می خواست از کسی تعریف کنه از ما چهار نفر تعریف میکرد و به بچه های دیگه میگفت از ماها یاد بگیرید. حالا چه تو زمینه ی درسی چه رفتار چه تیپ و قیافه. جالب اینجا بود که وقتی با بچه ها حرف زدیم فقط به ما چهار نفر این نمره رو داده و بقیه بچه ها نمره های خوبی گرفتن و کلی هم بهشون ارفاق کرده. وقتی رفتیم پیش استاد تا ببینیم موضوع از چه قراره فقط گفت: اعتراض وارد نیست. نمره ی شما همینه. بعد با یه اخم و کنایه رو کرد بهمون و گفت: شنیدم دوست پسر دارید. برا همین به درستون نمی رسیدو حواس پرتید. من از این کارها خوشم نمی یاد. واسه همین نمره تون اینقدر شده. تا یاد بگیرید دنبال این کارا نباشید و سرتون و به درستون گرم کنید. دهنمون از تعجب بازمونده بود این دیگه چی میگه. حالا بیا با قسم و آیه بگو نه ما دوست پسر نداریم مگه باورش می شد. خلاصه سوژه شده بودیم واسه بچه ها و همه برامون دست گرفته بودن. موضوع اونقدر غیر قابل باور بود که ما به جای ناراحتی همش بهش می خندیدیم. آخه خودمونم باورمون نمی شد که کشکی کشکی یه همچین نمره ای گرفته باشیم. آش نخورده و دهن سوخته. قبل از عید فقط سه هفته رفتیم کلاس و بعد دانشگاه تعطیل شده. همه ی استادها عیدو پیشاپیش تبریک گفتن و استاد معینی علاوه بر تبریک گفت: امید وارم این عید باعث نشه از درساتون جا بمونید. شما هنوز یه کنکور دیگه دارید. مخصوصاً اونایی که از کنکور سراسری راضی نبودن باید بیشتر تلاش کنن تا کنکور آزاد و با موفقیت

بگذرونن. امیدوارم به نصیحتم گوش بدید. خلاصه تعطیلات شروع شد و من به شخصه تو تعطیلات همه کاری کردم غیر از درس خواندن. البته فکر نکنم کار زیادی هم کرده باشم چون بیشتر وقتم صرف خوابیدن شده بود. دوست داشتم هر چه زودتر عید تموم بشه و برگردم دانشگاه. حوصله ام حسابی سر رفته بود. البته عید یه خوبی هایی هم داشت. وقتی همه دور هم جمع میشدیم خیلی خوب بود. یه دفعه در خونه باز میشد و دو سه تا خانواده میومدن خانه امون. دیگه بچه هام بزرگ شدن و یه دفعه می دیدی تو خونه پر شده از دختر و پسر جوون. همه با هم از هر دری حرف میزدن. دلم واسه ی عیدای بچگیم تنگ شده بود. اون موقع همش دلم می خواست بریم مهمونی چون هر جا که می رفتیم بهمون عیدی میدادن و ما به عشق عیدی گرفتن دوست داشتیم هی بریم مهمونی. آخر عید که میشد کلی پول جمع کرده بودیم. اما الان از وقتی که به این سن رسیدیم دیگه هیجان عیدی و عید دیدنی خیلی کم شده. در هر حال عید هم گذشت. روز سیزده به در از اول صبح که از خواب بیدار شده بودم می خواستم وقتی رفتیم توی جنگل برای برآورده شدن آرزو هام سبزه گره بزنم. هر سال صبح روز سیزده به در یادمه که این کارو بکنم اما شب وقتی میام خونه می بینم یادم رفته این کارو بکنم. اون روزم طبق معمول یادم رفت سبزه گره بزنم و کلی ناراحت شدم بعد یادم اومد که نمی دونم چه آرزویی باید میکردم به خاطر همین زودی بی خیالش شدم. صبح روز بعد با هیجان از خواب بیدار شدم و زودی حاضر شدم رفته دانشگاه. مهسا اومده بود. با دیدنش کلی خوشحال شدم. قدمهامو تند کردم که زودتر بهش برسم و تا رسیدم بهش بغلش کردم. کلی دلم براش تنگ شده بود. یه ربع بعد روجا و مریم هم اومدن و بعد از چهارده، پانزده روز که از هم دور بودیم کلی حرف داشتیم که باهم بزنیم. تا شروع کلاسها حرف زدیم و پنج دقیقه مونده به شروع شدن کلاس خودمونو رسوندیم. استادا میومدن کلاس و عید و تبریک میگفتن و سال خوبی برامون آرزو می کردن و شروع میکردن به درس دادن. ترم آخر بودیم و بیشتر سعی میکردیم با دوستانمون باشیم. چون فقط یکی، دو ماه وقت داشتیم که پیش هم باشیم. بعد از تموم شدن درسمون هر کسی میرفت شهر خودش و شاید دیگه هیچ وقت پیش نمی یومد که این جواری با هم باشیم واسه همین سعی میکردیم از تموم وقتمون برای با هم بودن استفاده کنیم. حتی اگر می خواستیم درس بخونیم سعی میکردیم با هم بخونیم. چند تا از استادها سعی میکردن کممون کنن و مجبورمون کنن تا کنکور آزاد و هم به اندازه ی سراسری جدی بگیریم. اما من چندان امیدی نداشتم. آخه واسه سراسری کلی خونده بودم و از بهترین جزوه ها استفاده کردم اما امیدی به قبولی نداشتم. دیگه آزاد که جای خود دارد. خیلی سر به هوا شده بودم و گاهی یادم میرفت درس بخونم و سر کلاس مدام حواسم پرت میشد یه بار سر کلاس استاد معینی وسط درس یه چیزی یادم اومد که همون لحظه رومو کردم طرف روجا تا بهش بگم. داشتم زیر زیرکی با روجا حرف میزدم و اون گوش میداد که یه دفعه دیدم استاد بالا سرم ایستاده و بهم چشم غره میره. هم خجالت کشیدم هم ترسیدم. آروم بهم گفتم: بعد کلاس بیا دفترم. فقط همین، هیچ توضیح بیشتری هم نداد. اونقدر ترسیدم که تا آخر کلاس اصلاً تکون نخوردم و فقط به استاد نگاه کردم و به درس گوش دادم. بعد کلاس با کلی ترس و لرز رفته دم دفتر استاد معینی. بچه ها تو راه کلی دلداریم داده بودن و سعی میکردن آمادم کنن تا اگه استاد حسابی دعوا کرد اشکم در نیاد. یا اگه خودم عصبانی شدم البته به خاطر دعوای استاد مثل دخترای خیره زل نزنم تو چشمای استاد که استادم لج کنه و ترم آخری منو بندازه و بدبختم کنه. دم در اتاق یه نفس عمیق کشیدم و در زدم. با شنیدن صدای بفرمائید استاد رفته تو. استاد سرش رو برگه بود و حتی برای جواب سلام دادن به من سرش و بلند نکرد. پیدا بود خیلی از دستم عصبانیه اما خونسرد نشون می داد. بعد از دو، سه دقیقه که برام مثل دو، سه سال گذشت سرش رو از روی برگه هاش برداشت

و به پشتی صندلیش تکیه داد و دقیق به من نگاه کرد. نفس کشیدن زیر اون نگاه پرجذبه برام سخت بود به زور آب دهنم و قورت دادم. عصبانیتش کاملاً قابل لمس بود چون معمولاً با لبخند جواب سلامو میداد و تعارف میکرد که بشینم. اما حالا... نه تعارفم کرد و نه تحویلیم گرفت، خیلی جدی زل زد به من. بعد با یه صدای محکم گفت: خب خانم آریا بفرمائید مشکل کجاست؟ من که گیج شده بودم با من من گفتم: ببخشید استاد... کدوم مشکل؟ یکی از ابروهاشو به نشانه ی تعجب بالا رفت؛ خودشو جلو کشید به سمت میزش و گفت: مشکل شما... مشکل نمره هاتون... مشکل کم حواسی و بی توجهی تو کلاس... و خیلی چیزهای دیگه. بازم بگم... با خجالت سرمو انداختم پائین چیزی نداشتم که بگم. آخه چی میگفتم؟ میگفتم حوصله و حس درس خوندن ندارم؟ سکوت من بیشتر عصبانیش کرد با صدایی که سعی میکرد به زور عادی جلوش بده گفت: چرا چیزی نمی گید؟ حرفی نداری؟... باشه. حتماً استاد امیری راست میگن. با تعجب نگاهش کردم. گوشام تیز شد. استاد امیری چی میگه؟ خیلی جدی بهم نگاه کرد و گفت: خانم آریا شما دوست پسر دارید؟ من که از تعجب دهنم باز مونده بود فقط تونستم با چشمای گشاد نگاهش کنم چون زبونم بند اومده بود. صورت استاد از عصبانیت سرخ شده بود. با عصبانیت از جاش بلند شد و ایستاد و دستهاش رو کوبید روی میز و با صدایی که داشت بالا می رفتگفت: خانم چرا ساکتید و فقط به من نگاه میکنید؟ چرا جوابمو نمی دید؟ پرسیدم آیا شما دوست پسر دارید؟ همین موضوع باعث افت تحصیلتون شده؟ به درس بی توجهید؟ آگه بازم ساکت می موندم حتماً منفجر میشد. با ترس و تعجب برای دفاع از خودم خیلی تند تند شروع کردم به حرف زدن «حتی یادم رفته بود دارم با کی حرف میزنم فقط می خواستم از خودم دفاع کنم»؛ نه استاد، آخه این چه حرفیه؟ دوست پسر کیلویی چنده؟ منو چه به این کارها. من اصلاً خوشم نمی یاد. نمی دونم استاد امیری چرا این حرفو زده و اصلاً از کجا به همچین برداشتی کرده و به این نتیجه رسیده. ترم قبل هم به خاطر همین موضوع کلی از نمره ی امتحانم کم کردن و حتی نداشتن توضیح بدم و از خودم دفاع کنم. به خدا استاد من اصلاً اهل این کارا نیستم اونم تو این شرایط که ترم آخرمو کنکور هم دارم. آگه نمره هام کم شده به خاطر اینه که درس نخوندم. سرم شلوغ نبود فقط تبلی کردم. بعد کنکور انگیزمو از دست دادم. فکر میکنم هر چه قدر هم تلاش کنم به نتیجه ای که می خوام نمی رسم. اصلاً نمی دونم چی کار باید بکنم. اینا رو پشت سر هم بدون حتی نفس گرفتن گفتم و خودمم نفهمیدم چه طور تونستم همه ی اینا رو با این سرعت اونم به استاد معینی بگم. حتی یادم نمی یومد درست حرف زدم یا بازم از اون کلمات مخفف و اصطلاحات کوچو و بازاری که بین دوستانمون استفاده میکنم به کار بردم. نفسم بند اومده بود. یه نفس گرفتم و به استاد نگاه کردم. دیگه عصبانی نبود. حتی سعی نمی کرد جدی باشه. آروم بود و خیلی راحت. می خندید و بهم نگاه میکرد از تنگ روی میزش یه لیوان آب پر کرد و بهم داد و خیلی مهربون گفت: بیا بگیر بخورش. یکم آروم باش و نفس بگیر. در ضمن هیچ وقت تلاشهای آدم بی نتیجه نمی مونه. باید قول بدی که از الان بچسبی به درست و واسه کنکور حسابی بخونی. من مطمئن هستم که تو قبول میشی. همون طور که آبو قورت میدادم با سر حرفاشو تأیید کردم و قول دادم. هنوز داشت میخندید. با یه مهربونی که تا حالا ندیده بودم بهم نگاه میکرد. اما انگار حواسش پرت بود. به من نگاه میکرد اما فکرش یه جای دیگه بود. انگار داشت یه خاطره ای رو زنده می دید. استاد: حرف زدنت واقعاً خاصه. یکریز و پشت هم و بدون نفس کشیدن. دفاع کردن، سفارش کردن، توصیه کردن. تنم داغ شد «سفارش کردن» یه صدا تو سرم می پیچید. «مهران میخوام بهت سفارش کنم پس خوب گوش کن و تا حرفم تموم نشده جواب نده. باشه؟ آفرین. مواظب خودت باش. داری از خیابون رد میشی این ورو اون ورتو نگاه کن. نینم فکر مردن تو سرت باشه ها. رفتی اونجا قلیون نکش با بچه ها خوش باش. نکنه زیادی با این دخترا گرم بگیری ها

خوشم نمی یاد من و فراموش میکنی... منو فراموش میکنی. ناخودآگاه این جمله رو بلند گفتم. استاد با شنیدن این جمله یه هو به خودش اومد و با تعجب و یکم استرس بهم نگاه کرد و گفت: چیزی گفتی؟ دهنم خشک شده بود. میخواستم بپرسم. بپرسم منظورش از حرفش چی بود چرا گفت: حرف زدنم خاصه؟ همین که دهنمو باز کردم که یه چیزی بگم تو جام خشکم زد و چشمام از تعجب گشاد گشاد شده بود جواری که حس میکردم الانه که چشمم از حدقه بزنه بیرون. چیزی گه می دیدمو باور نمی کردم. استاد که دید دارم سکت میکنم با نگرانی گفت: چیه؟ چی شده؟ فقط تونستم با دست به صورتش اشاره کنم. با گنگی دستشو به طرف صورتش برد و یه دفعه انگار فهمید چی شده سریع یه دستمال از رو میز برداشت و پشتش رو کرد به من و تقریباً داد زد و گفت: برو بیرون. از اتاق برو بیرون. نفسم بند اومده بود نمی دونم چه جواری از دفترش اومدم بیرون. فقط تونستم خودمو کشون کشون تا وسط سالن برسونم و روی اولین پله ای که دیدم ولو شدم. صورتمو با دستهام پوشونده بودم و مدام صحنه ی چند لحظه قبل جلوی چشمم ظاهر میشد. هنوزم باورم نمی شد. تا اومده بودم حرف بزدم یه دفعه یه چیز قرمز از بینی استاد آروم آروم سرازیر شد. چند ثانیه ای طول کشید تا مغزم بفهمه چی شده. خدایا از بینی استاد خون اومده بود و اون نمی خواست من اونجا باشم و اونو تو اون وضعیت ببینم واسه همین منو از اتاق بیرون کرد. فقط یه فکر تو سرم بود. «اون مهرانه». اگه شک داشتم الان یه حس خیلی قوی بهم می گفت اون مرد خود مهرانیه که من میشناسم. اون خودشه. با تمام وجود حس میکردم. صداش، نگاه مهربونی که هر چند وقت یه بار تو چشماش میدیدم و حالا این خون دماغ شدش. نمی دونم چقدر اونجا نشسته بودم که دیدم مهسا با نگرانی داره تکونم میده. مهسا: سوگند، سوگند... حالت خوبه؟ چرا اینجایی؟ چی شده؟ چرا ماتت برده. خودمو انداختم تو بغل مهسا و آروم آروم اشکم سرازیر شد. مهسا با نگرانی سرمو نوازش میکرد و سعی میکرد آروم کنه مدام میپرسید: چی شده؟ چرا گریه میکنی؟ استاد دعوات کرده؟ مگه بچه شدی که این جواری گریه میکنی؟ فقط تونستم یه لحظه سرمو بلند کنم و بگم: مهسا، اون مهرانه... مهسا: حالت خوبه؟ چی گفتی؟ کی کیه؟ مهرانه یعنی چی؟ چی؟ مهران... انگار تازه فهمیده بود چی میگم. من رو از خودش جدا کرد و مجبورم کرد تمام ماجرا رو براش تعریف کنم. منو از جا بلند کرد و مثل یه مادر کمکم کرد و بردم توی حیاط تا نفس بکشم. بعد خیلی آروم گفت: بین سوگند عزیزم شاید اشتباه میکنی. خیلی ها خون دماغ میشن. یکیش خود من، توی بهار خیلی ها به خاطر حساسیت و چیزای دیگه این مشکلو دارن یا اصلاً دختر خاله ی من به خاطر انحراف بینی که داره معمولاً خون دماغ میشه. بعدشم تند تند حرف زدن تو برای خیلی ها جالبه. شاید استاد از حرفی که زد منظوری نداشت. من: صداش چی؟ صداش که دیگه دروغ نیست. مهسا: نه دروغ نیست اما شاید توهم باشه. شاید چون تو دوست داری که استاد معینی همون مهران باشه فکر میکنی که صداشون یکیه. تازشم تو صدای مهرانو فقط از پشت تلفن شنیدی نه از نزدیک و رو در رو. مهسا هر چی دلش می خواست می تونست بگه من مطمئن بودم که معینی همون مهرانه. فقط نمی تونستم ثابتش کنم. مهسا به زور مجبورم کرد که برم خونه و استراحت کنم. شایدم حق داشت حسابی ترسیده بود. رنگم مثل گچ سفید شده بود و دستام میلرزید. فشارمم افتاده بود. به زور منو سوار ماشین کرد تا برم خونه. به خونه که رسیدم خدارو شکر کسی نبود واسه همین مجبور نشدم به خاطر حال بدم به کسی توضیح بدم. سریع رفتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم. چند روز از اون ماجرا گذشته بود و من به خاطر تلقین های مهسا باورم شده بود که همه ی اتفاقاتی که افتاده بود فقط به خاطر توهمی بوده که من داشتم و اصلاً مسئله ی جدی نبود و وقتی استاد معینی رو دیدم که خیلی عادی و طبیعی انگار نه انگار که اتفاقی افتاده رفتار میکرد به حرفهای مهسا ایمان آوردم و باورم شد که من فقط به خاطر این که دوست دارم مهران رو ببینم اون

تصورات و خیالات رو کردم. خلاصه ماجرا رو کلاً فراموش کردم. با توصیه و راهنمایی استاد معینی و به خاطر قولی که بهش دادم هر روز کلی درس میخواندم و با تموم شدن هر جزوه تستهای مربوط به اون درس رو می زدم. اوایل خیلی سخت بود. اما کم کم را افتادم. استاد شیوه ی درست درس خوندن و تست زدن و بهم یاد داد. اون موقع بود که تازه فهمیدم تا حالا چقدر عقب بودم و صرفاً داشتن جزوه های خوب ملاکی بر قبولی توی کنکور نیست. برای کنکور دادن باید میرفتم تهران چون ارشد رشته ی مارو فقط توی دانشگاه تهران تدریس میکردن و اونجا نزدیک ترین شهر به ما بود. روز قبل از امتحان با پدرم رفتیم تهران و شبو خونه ی خالم اینا بودیم و صبح با کلی امید و ارزو رفتیم سر جلسه ی امتحان. با اینکه سوالات خیلی مجهول بود و بیشتر وقتم صرف فهمیدن سوالات میشد اما به نظر جواب دادن بهشون ساده و راحت بود. وقتی از جلسه ی امتحان خارج میشدم از خودم و امتحانم راضی بودم و مطمئن بودم که قبول میشم. کلی ذوق زده بودم و کلی ممنون استاد معینی که مجبورم کرد درس بخونم. دلم می خواست برم حسابی ماچش کنم. اگه قبول میشدم همش به خاطر زحمتهای و کمکهای استاد معینی بود. دوست داشتم زودتر برم دانشگاه و این خبرو به استاد معینی بدم. وقتی پدرمو دیدم با خوشحالی تو جوابش که پرسید چه طور بود فقط گفتم: عالی بود. حتماً قبول میشم. بابام هم با ذوق گفت: من مطمئن هستم که قبول میشی. همون شب حرکت کردیم و برگشتیم خونه چون روز بعد کلاس داشتم. از خستگی زودی خوابم برد و صبح با تکونهای مامان از خواب بیدار شدم. سریع آماده شدم و بدون صبحانه خوردن رفتم دانشگاه. یه ده دقیقه یه ربعی صبر کردم تا دوستانم اومدن. با هیجان براشون تعریف کردم که امتحان چه طور بود و با حسرت گفتم: اگه شما هم کنکور می دادید می تونستیم باز هم تو ارشد با هم همکلاسی باشیم. خلاصه بعد از کلی حرف رفتیم سر کلاس تا ظهر یکسره کلاس داشتیم. موقع ظهر مریم و روجا رفتن سلف که ناهار بخورن. من و مهسا هم که قصد ناهار خوردن نداشتیم. در واقع من نمی خواستم ناهار بخورم. مهسا هم ناهار اون روز و دوست نداشت. واسه همین با هم رفتیم پشت ساختمون گروه که چهار تا درخت داشت تا زیر درختها بنشینیم و حرف بزیم. بیشتر بچه ها رفته بودن سلف و بوفه واسه ی ناهار. تگو توک بچه ها تو حیاط بودن. استادها هم یا سمت دفترشون میرفتن یا میرفتن سلف. سر راه، مهسا یکی از دوستاش رو دید و ایساده تا باهاش حرف بزنه. من یه سلامی کردم و یکم ازشون فاصله گرفتم تا راحت حرفاشونو بزنی. به سمت جلو میرفتم اما هر چند ثانیه یه بار برمیگشتم ببینم مهسا حرف زدنش تموم شده یا نه. از دور استاد معینی رو دیدم که داشت به سمت ساختمون میومد. هیچ وقت ندیده بودم تو سلف ناهار بخوره. سعی کردم حواسم هم به مهسا باشه هم منتظر استاد باشم تا بهش بگم امتحان چه طور بود. زل زده بودم به استاد که داشت بهم نزدیک میشد تو سه قدمیم بود که بهش سلام کردم و استاد با لبخند جوابمو داد. یه قدم مونده بود بهم برسه و درست کنارم وایسه. خیلی سریع یه نگاه به پشتم کردم که ببینم مهسا در چه حاله. همون لحظه شنیدم یکی داره از دور کسی و صدا میکنه: مهران... مهران. همیشه فضول بودم واسه همین حواسم به همه جا بود. در آن واحد هم می خواستم به مهسا نگاه کنم هم به استاد هم بفهمم کی با مهران که نمی دونم کیه کار داره که یهو همه چی بهم ریخت. چشمم به مهسا بود که شنیدم استاد که بهم رسیده بود تقریباً با یه صدای رسا تو جواب کسی که مهران رو صدا میکرد گفت: بله... تو همون لحظه اومدم برگردم ببینم درست شنیدم یا نه که نمی دونم چی شد یهو محکم با زانو و دو دست افتادم زمین. ضربه ی خیلی بدی بود. زانو هام و دستهام حسابی درد گرفته بود و دستهام میسوخت. استادم که برگشته بود ببینه کی کارش داره از صدای افتادن من برگشت و وقتی دید افتادم یهو با نگرانی نشست رو زمین گفت: چی شده؟ حالت خوبه؟ سعی کرد بهم کمک کنه و زیر بقلمو بگیره تا پاشم. انگار اصلاً یادش رفته بود کجاست و این کارش چقدر

میتونه برایش بد باشه. با ترس و لرز سریع گفتم: خوبم. و سعی کردم دستشو کنار بزنم. همون لحظه به طور هم زمان مهسا و استاد حمیدی بهمون رسیدن. ظاهراً مهسا از دور افتادنمو میبینه و خودشو برای کمک میرسونه. و استاد حمیدی همون کسی بود که مهران رو صدا میکرد. در واقع استاد معینی رو به اسم کوچیک صدا میکرد. به من که رسید گفت: خانم آریا حالتون خوبه؟ من که سعی میکردم بلند بشم در همون حالت گفتم: بله استاد. استاد معینی هم که دید مهسا اومده کمکم قبل از اینکه از جاش بلند بشه گفت: خانم محمدی خانم آریا رو ببرید توی دفتر من تا پیام. بعد برگشت ایستاد تا ببینه استاد حمیدی چی کارش داره. اما هر چند دقیقه یه بار با نگرانی به من نگاه میکرد و سعی میکرد خیلی سریع مکالمه اش رو تموم کنه. با کمک مهسا از جام بلند شدم و لنگ لنگان شروع کردم به راه رفتن. هنوز از شوک چیزی که شنیده بودم و کشف کرده بودم در نیومده بودم واسه همین با تعجب و گنگی برمیگشتم و به استاد معینی نگاه میکردم. قلبم داشت وامیستاد. مهسا منو برد دم دفتر استاد معینی و با کلیدی که استاد بهش تو لحظه ی آخر داده بود درو باز کرد و منو روی اولین صندلی کنار در نشوند. دستام خراشیده شده بود و ازشون خون میومد. زانو هام هم سائیده شده و درد میکرد. مهسا سعی داشت به دستهام نگاه کنه که از شدت درد ناله م در اومد. با بی تابی گفتم: مهسا دست نزن خیلی میسوزه و درد میکنه. مهسا: آخه دختر حواست کجاست بین با خودت چی کار کردی. داشتم ناله میکردم که در باز شد و استاد با نگرانی وارد اتاق شد و به من نگاه کرد و خطاب به مهسا گفت: چی شد خانم محمدی؟ مهسا: پاش که انگار ضرب دیده اما دستش بدجوری خراشیده داره خون میاد. استاد کت و کیفش و روی اولین صندلی سر راهش انداخت و اومد بالای سر منو یه نگاه به دستهام کرد و بعد به مهسا گفت شما لطفاً برید بهداری چند تا گاز استریل بگیرید بیاید من بتادین دارم تا زخمشونو ضد عفونی کنیم. مهسا چشمی گفت و خیلی سریع از اتاق بیرون رفت. استادم با دستپاچگی به طرف کمدش رفت و یه بطری آب و بتادین و بسته ی دستمال کاغذی رو با خودش آورد. کنارم زانو زد و رو دستم خم شد. چند تا دستمالو با آب خیس کرد دستمو تو دستش گرفت تا تمیزش کنه. از تماس دستهای یخ کردش با دستهای خودم که مثل گوله ی آتیش بود تکونی خوردم انگار جریان الکتریسیته بهم وصل کرده باشن. استاد متوجه شد. سرشو بلند کرد و با نگرانی و مهربونی به چشمام نگاه کرد و دلسوزانه گفت: درد میکنه؟ با سر جواب مثبت دادم. چند ثانیه تو چشمام زل زد و بعد سرشو انداخت پائینو شروع کرد به تمیز کردن دستهام بعد از تمیز کردنشون چند تا دستمال دستش گرفت و گذاشت زیر دستمو یکم بتادین ریخت روی زخمهام. به خاطر سوزش دستم سعی کردم دستامو عقب بکشم اما اون محکم دستهامو گرفته بود. خیلی آرام گفت: می دونم میسوزه. خواهش میکنم تحمل کن عزیزم. داغ کردم. این الان چی گفت؟ عزیزم؟ دوباره اون حس آشنای لعنتی اومده بود سراغم. داشتم به سرش نگاه میکردم. انگار تو حال خودش بود. آرام آرام زیر لبی می گفت: با خودت چی کار کردی سوگند؟ این جوری می خواستی مراقب خودت باشی؟ این جوری قول داده بودی؟ بغض داشت خفم میکرد. به زور نفس میکشیدم. اشکی که مدتها تو چشمام جمع شده بود دیگه طاقت نیاورد و سرازیر شد. فقط تونستم از بین لبهای بهم فشردم با ناله و بغض بگم: مهران... مهران یه تکونی خورد و انگار خشک شده باشه بی حرکت ثابت موند. به خودم جرأت دادم و دوباره گفتم: تو مهرانی مگه نه... دستمو ول کرد و بدون اینکه به من نگاه کنه از جاش بلند شد و رفت پشت پنجره. پشتش به من بود و من صورتشو نمی دیدم. نمی دونستم این کار یعنی چی؟ یعنی آره. اون مهرانه یا یعنی نه. مهران نیست. نمی دونستم چی بگم. اومدم دوباره صداس کنم که دیدم در میزنن و مهسا وارد شد. تو دستش چند تا گاز استریل بود. ای بمیری مهسا که همیشه خروس بی محلی. مهران با دیدن مهسا جلو اومد و گازها رو ازش گرفت و بدون نگاه کردن به من

شروع کرد به بستن دستهام. کارش که تموم شد از جاش بلند شد و گفت: خانم آریا سعی کنید به مدت به دستتون استراحت بدید تا زودتر خوب بشه. بیشتر هم مراقب خودتون باشید. اصلاً به من نگاه نمی کرد. با اینکه با من حرف میزد اما به هم جا غیر از من نگاه کرده بود. عصبانی و متعجب بودم. استاد یه سری سفارش به مهسا کرد و مهسا هم جای من از استاد تشکر کرد و بعد اومد زیر بغلمو گرفت و کمک کرد تا از دفتر استاد بیرون پیام لجم گرفته بود از اینکه نه استاد جوابمو داده بود و نه اینکه دیگه بهم نگاه کرده بود. با اینکه داشتم خفه میشدم تا با یکی حرف بزنم اما نمی خواستم چیزی به مهسا بگم چون باور نمی کرد. می دونستم باز میگه خیالاتی شدم و اشتباه میکنم. واسه همین دهنمو بستم و ساکت موندم. سعی کردم بهش فکر نکنم چون از دست استاد عصبانی بودم. خلاصه با هر زحمتی بود تا عصر که کلاسام تموم میشد دوم آوردم و با دستهای باند پیچی شده سر کردم. بعد کلاسها خیلی زود سوار سرویس شدیم و رفتیم تو شهر و از اونجا هر کسی رفت سمت خونه ی خودش. به خونه که رسیدم قبل از اینکه بتونم برم توی اتاق خودم مجبور شدم برای مامان توضیح بدم که چی شده. البته با یکم سانسور. فقط بهش گفتم: زمین خوردم اونم تو حیاط دانشگاه. بعدم یکم آه و ناله که وای آبروم رفت جلوی اون همه آدم افتادم و از این حرفها تا مامان دلش برام بسوزه و به خاطر دستو پا چلفتی بودن دعوا نکنه. بعد از خلاصی از دست مامان زودی رفتم تو اتاقم و تا شب و موقع شام بیرون نیومدم. خیلی داغون بودم. نمی تونستم رو چیزی تمرکز کنم. هر وقت میومدم کاری انجام بدم به دفعه چشمای مهران میومد تو ذهنم و قدرت هر کاری رو از من میگرفت. حسابی گیج بودم. با اینکه مطمئن بودم مهرانه اما نمی تونستم حرفی بزنم. چون هر چی میگفتم کسی باور نمی کرد. مهران هم هیچ عکس العمل خاصی نشون نمی داد. بعد از قضیه دفترش خیلی ناراحت و افسرده شده بودم. همش با خودم فکر میکردم که چرا مهران چیزی نمیگه. چرا حتی به روش نمایاره که منو میشناسه! اونم وقتی این قدر بهم نزدیکه؟ یعنی منو فراموش کرده؟ به همین راحتی؟ نه نمی تونستم باور کنم که من و از یاد برده ... نه نمی تونستم باور کنم ... نه این امکان نداشت. نگاه های گرمی که هر چند وقت یه بار بهم میکرد اینو ثابت میکرد. اما چرا چیزی نمی گفت؟ هم عصبانی بودم هم ناراحت. کم حرف شده بودم و گوشه گیر. رفتارم کاملاً نشون میداد که از چیزی ناراحتم. هر چی بچه ها اصرار میکردن که بگم «چمه» با یه لبخند زورکی میگفتم: بابا چیزیم نیست فقط چند وقته که مریضم. مریضی رو بهانه میکردم تا راحت بزارن و دست از سرم بردارن. خسته شده بودم. دلم نمی خواست با کسی حرف بزنم و براش توضیح بدم. تو خونه هم مامانم میگفت: سوگند تو چند وقته یه چیزیت هست. اما زبون و نمیکنی بگی چی شده. من که سر از کار تو یکی در نمی آرم. چیزی نداشتم که بگم. حرفی نبود که بزنم. چیزی که بیشتر آتیشم میزد رفتار عادی و طبیعی استاد معینی بود. هنوزم سر کلاسها کاملاً جدی و دقیق بود. یه غرور و جدیتی تو کارش بود که همه رو وادار به احترام گذاشتن میکرد. دلم نمی خواست بهش نگاه کنم. اگه دست خودم بود حتی نمی خواستم صداشو بشنوم. خیلی از دستش ناراحت و دلگیر بودم و دوست داشتم که اونم متوجه ی ناراحتیم بشه. اما اون انگار نه انگار که چیزی میفهمه. سر کلاسش سعی میکردم بهش نگاه نکنم. چیزی هم نمی نوشتم. تمام مدت سرمو می انداختم پائین و به دستم که روی میز بود نگاه میکردم. یه بار مهسا اعتراض کرد و گفت: سوگند تو چته؟ معلومه چه مرگته؟ سر کلاس استاد معینی انگار یه چیزیت میشه. حتی استادم ناراحت از دستت. تمام مدت آروم نشستی و به میز نگاه میکنی حتی وقتی اسمتو میخوانه سر تو بلند نمیکنی تا جواب بدی فقط دستتو میاری بالا. دیروز استاد همچین با ناراحتی نگاهت کرد که من قلبم وایساد. گفتم الانه که یه چیزی بهت بگه. خیلی مرد بود که جلوی خودشو گرفت. اگه من بودم همچین محکم میزدم تو سرت که با صورت بخوری به میزی که این قدر دوسش داری و نگاش میکنی.

آخه تو چته سوگند؟ هیچی نگفتم. فقط رومو برگردوندم و یه طرف دیگه که بچه ها ایستاده بودن نگاه کردم سکوت من کفر مهسا رو در آورد. با حرص گفتم: واقعاً که لج در آری سوگند. تو دیگه شورشو در آوردی. ته دلم خوشحال بودم که استاد متوجه ی ناراحتیم شده و فهمیده دارم بهش بی محلی میکنم. حقیش بود تا اون باشه که منو نادیده نگیره.

اون روز باید یه کاری انجام میدادم. باید از یکی از استادام برای یک کاری یه نامه میگرفتم. از صبح دنبالش بودم. همه ی کارهای نامه رو کرده بودم و امضای همه رو هم گرفته بودم فقط مونده بود امضای مهندس علوی. مشکل هم همین بود. هر جا که میرفتم میگفتن پنج دقیقه زودتر اومده بودی مهندس بود. یه بار میگفتن رفته سر کلاس. یه بار میگفتن جلسه داره. یه بار میگفتن کارداشت از دانشگاه خارج شده تا یه ساعت دیگه برمیگرده. خلاصه این دویدن ها تا عصری طول کشید. ظاهراً استاد ساعت آخر کلاس داشت و بعد کلاسش با یکی از اساتید کار داشت و یه بیست دقیقه هم اینجا طولش داد تا بیاد و خلاصه کلی منو کاشته بود. مهسا و روجا و مریم هم که کلاس هاشون تموم شده بود و دیگه کاری نداشت دو ساعت قبل رفته بودن خونه هاشون. دانشگاه هم دیگه کم کم داشت تعطیل می شد. تقریباً همه رفته بودن. فقط چهارتا مستخدم و نگهبان مونده بودن و من بدبخت که باید حتماً همون روز امضا می گرفتم. خیلی عصبی شده بودم. دیرم شده بود. همه رفته بودن و من تنها مونده بودم اونجا منتظر. با ناراحتی به آخرین سرویسی که دانشگاه و ترک میکرد نگاه کردم و تو دلم کلی بد و بیراه نثار استاد محترم کردم که یکجا بند نیست و اینقدر منو علاف خودش کرده بود. به ساعت نگاه کردم از هفت و نیم گذشته بود. خدایا چی کار میکنه این استاد. همون جور زیر لب غرغر میکردم که دیدم استاد داره میاد. ذوق زده از همون فاصله سلام کردم و رفتم جلو. براش توضیح دادم که من احتیاج به امضای ایشون دارم. نامه رو از دستم گرفت و یه نگاه به کل صفحه کرد و امضاهاش و دید و وقتی دید مشکلی نداره با منت خودکارش رو در آورد و یه امضای ناقابل پای نامه ام کرد و برگه رو داد دستم. خیالم راحت شده بود که حداقل زحمتم هدر نرفت و بالاخره امضا رو گرفتم. با خوشحالی برگه رو گرفتم و از دفترش اومدم بیرون. یه نگاهی به ساعت کردم و آهم در اومدم. خدایا چقدر دیر شده بود. دیگه ماشینی هم نبود. ماشین گرفتن تو این جاده ی دانشگاه هم خیلی خطرناک بود. اما چی کار می تونستم بکنم. با دو خودمو به در دانشگاه رسوندم و بقل جاده ایستادم تا ماشین بگیرم. ماشین مناسبی برام نمی ایستاد. همش ماشین های شخصی بود و آدمهایی که من اصلاً جرأت سوار شدن تو ماشینشونو نداشتم. با ناامیدی منتظر تاکسی بودم که دیدم یه ماشینی از پشتم بوق میزنه. برگشتم دیدم یه ماکسیمای مشکی پشتمه و با بوق بهم اشاره میکنه. فکر کردم میخواد بره تو جاده و من سر راهش واسه همین خودمو کشیدم کنار تا بتونه راحت رد بشه. اما انگار قصد رفتن نداشت. دوباره بوق زد. فکر کردم مزاحمه واسه همین رومو کردم اون ور و بهش توجهی نکردم. اما دست بردار نبود. ماشینو یکم تکون داد و اومد کنارم ایستاد و گفت: خانم مهندس بفرمائید سوار شید من میرسونمتون به شهر. تعجب کردم. برگشتم دیدم استاد معینی تو ماشین نشسته. شیشه ی سمت راننده رو داده پائین و به من نگاه میکنه. هم تعجب کرده بودم هم یه حس عجیبی داشتم. بعد اون همه موش و گربه بازی کردن و اوقات تلخی و دلخوری می خواست بهم کمک کنه. اما من که هنوز از دستش ناراحت بودم قصد سوار شدن نداشتم واسه همین گفتم: ممنون استاد مزاحمتون نمیشم. با تاکسی میرم. عصبانی شده بود. با عصبانیت گفتم: این ساعت تو این جاده تاکسی پیدا نمی شه. سوار شو گفتم میرسونمت. خیلی عصبانی بود و با صدای محکمی حرف میزد که راستش منو حسابی ترسوند. زیر چشمی نگاهش کردم دیدم دستهاشو رو فرمون مشت کرده و چشمش و بسته که خودشو کنترل کنه. خواستم یه

چیزی بگم و سوار نشم: مرسی خودم می... حرفمو قطع کرد و تقریباً داد زد: سوار شو. صدای بلندش ترسیدم. گفتم به ذره دیگه و ایسم منفرجه میشه. بدون حرف اضافه رفتم که سوار ماشین بشم. در عقب و باز کردم که استاد خیلی جدی و در عین حال عصبانی گفت: من رانندتون نیستم خانم. جلو بنشینید. خجالت کشیدم و یکم بهم برخورد آخه همش سرم داد میکشید. اما چیزی نگفتم و در و بستم و در جلو رو باز کردم و رفتم نشستم تو ماشین. همچین گاز داد که ماشین از جاش کنده شد. سرعت ماشین انقدر زیاد بود که به پشتی صندلی چسبیده بودم حتی فرصت نکرده بودم کمر بندم و ببندم. با ترس دستامو که میلرزید سمت کمر بند بردمو کمر بندمو بستم و برای اینکه حرفی زده باشم با ترس گفتم: سلام. به نیم نگاهی بهم کرد و دید دارم از ترس سکنه می کنم و الانه که بمیرم بیوفتم رو دستش. سرعت ماشینو یکم کم کرد و آرومتر شد و آروم گفت: علیک سلام. اینو می تونستی همون اول بگی خانم نه اینکه بزاری حسابی عصبانی بشم بعد بگی. سرمو انداختم پائین و برای اینکه صلحو برقرار کنم گفتم: ببخشید. به خنده ای کرد و گفت: ببخشیدم. دوباره به نگاهی بهم کرد و گفت: حالا خانم میشه بگید چرا تا حالا دانشگاه بودید؟ فکر کنم دانشجویها خیلی وقته که رفتن. خیلی کوتاه گفتم: کار داشتم. ابروش رو بالا انداخت و با به شیطنتی تو صداش دوباره پرسید: خب چه کاری داشتین؟ اونم تا این موقع. میشه به منم بگید؟ آخه دارم از فضولی میمیرم. از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود. به نگاه بهش کردم. الان که کنارش نشسته بودم و از نزدیک میدیدمش بیشتر حس میکردم که به پسر جوون و شیطونه نه به استاد جدی. با اون هیبت و جدیتی که تو کلاس داره آدم فراموش میکنه که اختلاف سنی زیادی باهاش نداره. فکر میکنی با به مرده چهل ساله طرفی. اما الان مثل به پسر بچه ی شیطون و در عین حال فضول شده بود. منم که خسته بودم و سردرد و دلم باز شده بود بدون اینکه بفهمم با کی دارم حرف میزنم مثل اینکه دارم با صمیمی ترین دوستم دردودل می کنم تند تند شروع کردم به حرف زدن: چه می دونم والله... از صبح تا حالا لنگه به نامه و به امضام. از صبح دنبال مهندس علوی دارم میدوام. اما نیست. یا جلسه، یا کلاس، یا بیرون، خلاصه منو کشته تا بیست دقیقه ی پیش منتظرش بودم که آقا تشریف بیارن. آقا مثل علی بی غم شاد و خوشحال سلانه سلانه راه میرفتن انگار نه انگار که من بدبخت از صبح تا حالا مثل سگ پا سوخته و ایسادم سرپا منتظر ایشون اومدن و بعد کلی منت و چشم و ابرو اومدن نامه رو امضا کردن. بعد هم همچین نگاهم کرد انگار واسم کوه کنده. کفرمو در آورده بود. اگه یکم بیشتر تو دفتر میموندم حتماً خفش میکردم. حرفم که تموم شد از سر آسودگی به نفس بلند کشیدم. به دفعه به خودم اومدم دیدم استاد بلند بلند و از ته دلش داره میخنده. تازه یادم اومد این حرفا رو به کی زدم. سکنه کردم. با دست محکم جلوی دهنم و گرفتم که چیز اضافه تری نگم و کارو از این خرابتر نکنم. برای اینکه به جووری قضیه رو ماست مالی کنم به خودم فشار آوردم و به زور گفتم: وای استاد ببخشید اصلاً حواسم نبود که دارم با شما حرف میزنم. تورو خدا هر چی گفتمو فراموش کنید. همون جور که میخندید با بدجنسی گفت: چی رو فراموش کنم؟ این که می خواستی مهندس علوی رو خفه کنی؟ من: وای استاد خواهش میکنم. داشتم قبض روح میشدم اگه بدجنسی می کرد و میرفت حرفامو به استاد علوی می زد بدبخت بودم ترم آخری اخراج می شدم. هرچی نباشه اینا همکار بودن. همکاره رو ول نمی کرد بیاد من دانشجوی بیچاره رو بچسبه که از ترس داشتم می لرزیدم و مثل گچ سفید شده بودم. معینی همون جور که می خندید به نگاه بهم کرد و وقتی رنگ و روم و لرزش بدنمو دید با تعجب و دستپاچه و هول گفت: استاد: خواهش برای چی؟ چرا این شکلی شدی. دختر آروم باش الان سکنه می کنی ها. باشه باشه من چیزی به کسی نمی گم. اصلاً انگار نه انگار که این حرفها رو شنیدم. من: واقعا؟! استاد: آره بابا نمیگم. من که خیالم راحت شده بود به نفس بلند کشیدم و آروم تو جام

نشستم. استاد: اما جدی خیلی با حال بود. خوشم اومد و کلی هم خندیدم. خیلیم راحت شده بود. داشتم به استاد نگاه میکردم که داشت از ته دلش می خندید. یه دفعه شروع کرد به سرفه کردن. اونقدر سرفه کرد که قرمز شد. ماشینو یه گوشه پارک کرد. سرفه اش بند نمیومد. با ترس بهش نگاه میکردم و نمی دونستم چی کار کنم می ترسیدم از سرفه ی زیادی خدایی نکرده خفه بشه. کاملاً به سمت استاد برگشته بودم و با نگرانی نگاهش میکردم. یه دفعه دیدم داره از بینی اش خون میاد. خودش اصلاً نفهمید یعنی این سرفه ی لعنتی نمی گذاشت چیزی حالیش بشه... نمی دونستم چی کار کنم. یه نگاه به دورو برم کردم و جعبه ی دستمال کاغذیو روی داشبورت دیدم. با عجله یه چند تا دستمال از توش برداشتم. یه نگاه به مهران کردم. سرفه اش بند اومده بود اما هنوز دستش جلوی دهنش بود و خم شده بود. داشت سعی میکرد نفس بگیره. با احتیاط خودمو کشیدم جلو خیلی آروم گفتم: مهران اجازه میدی؟ با چشمای بی رمقش یه نگاهی به من کرد و هیچی نگفت. کمکش کردم تا به صندلی تکیه بده و سرش و با دست بالا گرفتم و آروم آروم با دستمالها سعی کردم خون های رو صورتشو پاک کنم اما نمی شد. خون ریزی هنوز بند نیومده بود. اگه همین جوری پیش می رفت تمام لباسش هم خونی میشد. چند تا دستمال دیگه برداشتم و گذاشتم روی بینیشو نگه داشتم. دستمالها از خون پر شده بود. یه دو سه دقیقه بعد دستمو برداشتم دیدم خونریزی بند اومده. یه نگاهی به داخل ماشین کردم و یه بطری آب معدنی دیدم. درشو باز کردم و به مهران کمک کردم یکم ازش بخوره. مثل یه پسر بچه ی حرف گوش کن به حرفهام گوش میکرد. شایدم جونی براش نمونه بود که مقاومت کنه. با چند تا دستمال که با آب خیسهشون کرده بودم شروع کردم به پاک کردن صورتش. وقتی تو اون حال دیدمش دلم ریش ریش شد. خیلی سعی کردم خودمو مقاوم و قوی نشون بدم اما دیگه نمی تونستم. همون جور که صورتشو پاک میکردم ریز ریز اشکام سرازیر میشد. مهران با چشمهای ناراحت بهم نگاه میکرد. به خودم اومدم دیدم مهران دستشو گذاشته روی دستمو و با دست دیگش اشکامو پاک می کنه. با صدای ضعیفی گفت: گریه نکن سوگند. خواهش میکنم. گریه نکن. هیچ وقت دلم نمی خواست ناراحتت کنم. اما همیشه باعث میشم اشکت در بیاد. خدایا داشت اعتراف میکرد. بعد این همه مدت داشت قبول میکرد که من راست میگم. اون مهران بود. مهران من. با اینکه خیلی سعی کرده بود اما نتونسته بود گولم بزنه. تو چشماش نگاه کردم تا شاید بفهم علت این همه پنهان کاری چیه؟ اما وقتی چیزی دستگیرم نشد با بغض گفتم: "چرا مهران؟ چرا؟ چرا هیچی نگفتی؟ چرا با اینکه پیشم بودی سعی میکردی خودتو از دور کنی؟ چرا سعی میکردی بهم بقبولونی که اشتباه میکنم و حسم غلطه؟ چرا؟" بغضی که گلومو فشار می داد دیگه اجازه نداد بیشتر از این ادامه بدم. فقط با چشمای اشکی بهش خیره شده بودم. همون جور آروم بهم نگاه میکرد و صورتمو ناز میکرد. مهران: به خاطر خودت. نمی خواستم اذیت بشی. بهت گفته بودم فراموشم کن. اما خودم نتونستم فراموشت کنم. وقتی از آلمان برگشتم می دونستم وقت زیادی ندارم. دکترهای اونجا نتونستن برام کاری بکنن. نمی خواستم برگردم و دوباره باعث رنجت بشم. اما هیچ وقت صدات و نگاهتو از یادم نمی رفت. تنها دلیلی که می تونست سرپا نگه داره تو بودی سوگند. واسه همین اومدم اینجا تا کنارت باشم و مراقبت. می خواستم کمکت کنم تا به چیزایی که می خوای برسی. اومدم و شدم استادت. بهت سخت میگرفتم تا بیشتر درس بخونی. می دونستم که باید حس درس خوندنت بیاد تا بری سراغش واسه همین سعی کردم با سخت گیری هام مجبورتم کنم. دعوات میکردم و می خواستم با جری کردنت باعث شم درس بخونی. فکر کنم موفق شدم. تو عالی بودی سوگند. می دونم همه ی تلاشتو کردی. حالا احساس میکنم بی استفاده نبودم و زنده موندنم حتی برای یه مدت کوتاه بی دلیل و انگیزه نبوده. با اینکه همه ی تلاشمو کردم که تو منو شناسی اما تو زرنگ تر از اون چیزی

بودی که فکرشو میکردم. وقتی بار اول تو دفترم منو به اسم صدا کردی خشکم زد. می خواستم خودمو لو بدم و با صدای بلند بگم «آره. آره عزیزم منم مهران» اگه خانم محمدی یکم دیرتر سر می رسد حتماً خودمو لو میدادم. اما خدارو شکر به موقع اومد و منم دهنمو بستم. نمی خواستم عذابت بدم. این که نزدیکت باشم ولی از دور نگاهت کنم خیلی زجر آور بود ولی به خاطر تو تحمل کردنش شیرین میشد. فقط می خواستم نزدیکت باشم. نمی خواستم عذاب بکشی. من این حقو نداشتم تو رو تو دردم سهیم کنم. "صورت هر جفتمون از اشک خیس شده بود. دلم می خواست فقط نگاهش کنم. نمی خواسم چیزی بگم. همین که کنارش بودم آروم بودم. نمی دونم چقدر طول کشید تا به خودمون اومدیم. هوا تاریک شده بود و ما نزدیک شهر کنار جاده بودیم. مهران انرژیشو بدست آورده بود و حالش بهتر شده بود. به لبخند شیرین بهم زد و گفت: فکر کنم دیگه باید بریم حتماً مامانت کلی نگرانت شده. ساعت از هشت ونیم گذشته. با تعجب به نگاه به ساعت کردم و دیدم راست میگه. نمی دونستم چه جوری زمان به این سرعت گذشته. مهران با دستمال صورتشو تمیز کرد و خون و اشکها رو پاک کرد. به دستمال سمت من گرفت و گفت: بیا بگیر. صورتتو پاک کن سوگند نمی دونی چقدر خنده دار شدی. با تعجب بهش نگاه کردم و چیزی از حرفش نفهمیدم. به نگاه به آینه ی ماشین کردم و از چیزی که می دیدم ترسیدم. به خاطر گریه هایی که کرده بودم تمام آرایشم بهم ریخته بود. پای چشمم سیاه شده بود و بس که دماغمو بالا کشیده بودم دماغم قرمز شده بود. حالا تصور کنید دو تا چشم و یه دماغ قرمز به صورت راه راه سیاه شده با یه لب رنگ پریده چه قیافه ای میشه. تند تند صورتمو تا جایی که میشد پاک کردم و زیر لب همش غر میزد. من: وای خدا چرا این شکلی شدم. آقا مهران شما که منو نگاه میکردین به لطفی میکردین به ندا میدادین من صورتمو پاک میکردم الان مثل اژدها نمی شدم. آخه من که نمی تونستم خودمو بینم بفهمم چه ریختی شدم. اصلاً من نمی دونم تو دوساعته به من خیره شدی و داری این قیافه ی راه راه قرمز مشکی رو نگاه میکنی. مهران به خنده ای از ته دلش کرد و گفت: اتفاقاً خیلی جالب بود تا حالا تورو شکل اژدها و پاندا ندیده بودم که الان دیدم. اگه زودتر میگفتم مزش میرفت. همون جور که من حرص میخوردم مهران سرشو آورد نزدیک گوشمو خیلی آروم گفت: من این صورت اژدهایی رو هم دوست دارم. تنم داغ شد و صورتم گُر گرفت. می دونستم لپام گل انداخته. سعی کردم خودمو بزخم به نشنیدن. مهران هم متوجه شده بود واسه همین حرفی نزد و فقط با لبخند بهم نگاه می کرد. کارم که تموم شد و یکم قیافه ام مثل آدمیزاد شد مهران گفت: بریم سوگند خانم. منم طبق عادت گفتم: بفرمائید استاد. یهو یادم اومد که لازم نیست الن بهش بگم استاد به نگاه بهش کردم و دوتایی زدیم زیر خنده. همون جور که مهران ماشین رو روشن میکرد گفت: مهران. اینجا بهم بگو مهران. استاد فقط مال دانشگاه و جلوی بچه هاست. یه چشم بلند گفتم و راه افتادم. مهران منو تا سر کوچه امون رسوند. ازش تشکر کردم و پیاده شدم. درو که بستم. مهران شیشه رو پائین کشید و گفت: خانم مهندس. سرمو خم کردم تا درست ببینمش و گفتم: بله؟ مهران: میشه موبایلتون رو ببینم؟ با گیجی گفتم: موبایل؟ ... بله. موبایلمو از توی کیفم در آوردم و دادم دستش. به نگاه به گوشیم کرد و یه شماره گرفت و گوشی و گذاشت دم گوشش دیدم به صدای زنگی از تو ماشین میاد. مهران موبایلش و از جیبش در آورد و یه الو گفت و گوشی و قطع کرد. بعد هم موبایل منو بهم پس داد و با لبخند گفت: مواظب خودت باش سوگند. همون جوری که دنده رو عوض میکرد گوشیشو تو هوا یه تکون داد و گفت: بهت زنگ میزنم. منم مات مونده بودم و رفتنش رو نگاه میکردم وقتی حسابی دور شد تازه فهمیدم منظورش چی بود و یه ذوقی کردم و گوشی مو به خودم چسبوندم. بعد با عجله و بادو خودمو رسوندم به خونه. مامانم خیلی نگرانم شده بود. منم گفتم کارم طول کشید و مجبور شدم تا کلی وایستم تا یه تاکسی پیدا

کنم. خلاصه قضیه رو به جوری ماست مالی کردم رفت. به ساعت بعد بابام اومد خونه و همه با هم شام خوردیم و من زودی کارامو کردم و اومدم تو اتاقم بس نشستم و زل زدم به گوشیم. همون جور که تو فکر بودم دیدم گوشیم زنگ می خوره با عجله گوشی و برداشتم و گفتم: الو، سلام...مهران: باز رفت رو پیغام گیر. بابا تو نمی خوای جمله اتو عوض کنی؟ با بدجنسی گفتم: نه نمی خوام همین جمله باعث شد کشف کنم آقا.مهران: منو کشف کنی؟ من: آره همون روز که با مهسا تو دفترت بودم و موبایلم زنگ خورد. همون جا که فهمیدم جناب استاد معینی محترم همون مهران جونی خورده. آخه اون روزم گفتمی رفتیم رو پیغام گیر. خندید. به خنده از ته دلش. مهران: واسه همینه که میگم جمله اتو عوض کن که خودم و لو نرم. من: خب چی بگم. مهران: بگو. « الو سلام عزیزم. » خودش بلند خندید. منم از رو بدجنسی گفتم: یعنی هر کسی زنگ زد بدون اینکه ببینم کیه بگم « الو سلام عزیزم؟ » اومدیدم و به آدم ناشناس غریبه بود؟ اونوقت چی؟ یکم ساکت شد و بعد گفت: نمی خواد تو همون جمله ی خودتو بگو فقط به من بگو « سلام عزیزم. » بلند خندیدم و به چشم بلند گفتم. به ساعتی با هم حرف زدیم و بعد قطع کردیم که بگیریم بخوایم. به زور چشمامو بستم اما به خاطر گریه ای که کرده بودم چشمام خسته بود و زود خوابم برد و به کله تا صبح خوابیدم. صبح با انرژی و هیجان از خواب بیدار شدم. وقتی به روز قبل فکر می کردم ناخواسته لبخند روی لبهام میومد. خیلی سر حال از جام بلند شدم و حاضر و آماده و صبحانه خورده منتظر بقیه شدم. هیچی نمی تونست حال خوبمو خراب کنه. نه دیر کردن داداشام. نه حتی دعوای معمول بابام. دم سرویس که رسیدم دیدم مهسا و روجا وایسادن. مریم معمولاً دیر میرسید به سرویس و مجبور می شد تا کسی بگیره تا دانشگاه. خوشحال جلو رفتم و با لبخند بهشون سلام کردم. سعی میکردم آروم باشم اما نمی شد. با این رازی که تو دلم بود چه جوری می تونستم خودمو کنترل کنم که چیزی بهشون نگم. اگه به خاطر قولی که به مهران داده بودم نبود همون دیروز زنگ می زد و همه چی رو براشون تعریف میکردم. اما مهران که از فضولی ذاتی من خبر داشت به زور ازم قول گرفته بود که فعلمه به کسی چیزی نگم. دوست نداشت تو محیط دانشگاه انگش نما بشیم. البته بیشتر به خاطر من میگفت. منم زورکی جلوی خودمو گرفته بودم. فکر اینکه به راز دارم که کسی چیزی از من نمی دونه و نباید بدونه داشت خفم میکرد. واسه همین تند تند حرف میزد و هر چی به ذهنم می یومد تعریف میکردم که فکر راز و این حرفها رو از خودم دور کنم. سرویس بعد ده دقیقه اومد و ماها سوار شدیم به بیست دقیقه بعد رسیدیم دانشگاه. دم در دانشگاه پیاده شدیم و سلانه سلانه وارد دانشگاه شدیم و به سمت ساختمون ها حرکت کردیم. همون جور در حین حرکت راه میرفتیم که دیدم از پشت سرمون ماشین داره میاد. یکی دوتا از استاد ها و کارمند های دانشگاه با هم وارد شده بودن البته با ماشین منتها با وجود اون همه دانشجوی پیاده. سر راهشون مثل مورچه حرکت میکردن. بین اون ماشین ها ماشین مشکی مهران هم دیده میشد. دلم تاپ تاپ میکرد و احساس سرخی تو صورتم میکردم. فکر کردم الانه که با رفتارم تابلو کنم که به خبری هست. همه ی بچه ها سرک میکشیدند و به ماشین ها نگاه میکردن. چشمم به مهران بود که احساس کردم با چشماش از زیر عینک دودیش به من خیره شده. به نشانه ی سلام سرمو یکم خم کردم و اونم به لبخند محو زد و سرش و کمی خم کرد تا زیاد تابلو نشه. اما نمی دونم این مهسای فضول تر از من از کجا متوجه ی مهران شد که به دفعه با هیجان و کنجکاوای گفت: دیدید بچه ها ... استاد معینی به ما نگاه میکرد. اگه اشتباه نکنم سلام هم کرد. انگاری استاد اخلاقش بهتر شده. منم خودمو زدم به اون راه و گفتم: جدی به ما سلام کرد؟ تو چه چشمی داری دختر من که چیزی ندیدم. خلاصه یکم پشت سر مهران غیبت کردیم یعنی من بیشتر شنونده بودم و بچه ها غیبتشو میکردن. تا به در کلاس رسیدیم. اون روز ساعت اول کارگاه داشتیم. همه ی بچه ها تو کارگاه

جمع بودیم و هر کس سرش به کار خودش بود در واقع هر کی هر کاری دوست داشت میکرد. هم همه ای بود تو کارگاه صدا به صدا نمی رسید. یه دفعه همه ساکت و آرام شدن. یعنی بچه های جلوی در ساکت شدن و این سکوت مثل موج پیش رفت تا به ته کلاس رسید. ما که اون ته های کارگاه بودیم اصلاً نمی دونستیم چرا ساکت شدیم فقط به تبعیت از بقیه این کارو کردیم. مثل بقیه هم زل زدیم به در اونجا بود که فهمیدیم موضوع از چه قراره. معمولاً استاد کارگامون آقای اسدی بود اما ظاهراً اون روز مشکلی براش پیش اومده بود و از استاد معینی خواسته بود به جاش بیاد سر کلاس. بچه ها وقتی استاد و دیدن همه دمق شدن. با اینکه استاد و همه دوست داشتن اما دلشون نمی خواست که مسئول کارگاه باشه. چون کلاسهای کارگاه بیشتر به جور تفریح بود. هر کسی هر کاری دوست داشت میکرد. کل کاری که باید انجام میدادیم توی یک ربع، نیم ساعت تموم میشد و بقیه ی ساعت همه واسه خودشون خوش بودن. اما با شناختی که از استاد معینی داشتن فکر نمی کردن بتونن یه همچین کاری و با اون انجام بدن. در واقع تفریح بی تفریح. واسه همین حال همه گرفته شده بود. اما در کمال تعجب دیدیم استاد شاد و با لبخند گفت: خب همه می تونن آزاد باشن و هر کس با هر چی خواست میتونه کار کنه. در واقع این حرف یه جور حال دادن عظیم به بچه ها بود همه یه هورایی کشیدن و هر کس مشغول کار خودش شد. استاد همون جا وایساد و مثل یه مبصر به همه نگاه میکرد و واسه خودش اون وسط قدم میزد. مهسا: بچه ها استاد انگار عوض شده. خیلی مهربون و خوش اخلاق شده. حالا خیلی بیشتر دوستش دارم. اون اولاً ازش میترسیدم خیلی جدی بود. اما الان یخش آب شده. همچین با ذوق اینا رو میگفت و لبخند میزد که داشتم میترکیدم از خنده آخه قیافه اش خیلی با مزه شده بود. تازه مهران اگه این ها رو میشنیدم چقدر حال میکرد. طبق معمول همیشه تو کارگاه من و مریم و مهسا و روجا با هم توی یک گروه جمع میشدیم و به جای کار کردن یکریز حرف میزدیم این بار هم همین کارو کردیم. من از همه شون شیطون تر بودم. مریم کلاً دختر آرومی بود و عکس العملش خیلی کند بود. روجا هم همیشه سعی میکرد نقش خانم ها رو بازی کنه. اما مهسا باهام میومد. با این که همیشه مثل دختر خوبها بود اما همیشه هم پایه بود. اگه میخواستم کاری بکنم باهام بود و نه تو کار نمی آورد. دور هم جمع شدیم و یه نیم دایره تشکیل دادیم. بدون اینکه کسی بفهمه موبایلمو در آوردم و شروع کردم یکی یکی به بچه ها تک زنگ زدن. یکسری که موبایلشونو خاموش کرده بودن. یه عده هم رو حالت سکوت و توی کیفشون گذاشته بودن. اما نه همه. اونایی که موبایلشون رو زنگ بود یه دفعه میدیدن موبایلشون شروع کرده به زنگ زدن سریع میرفتن سراغ موبایلشون تا خفه اش کنن اما همین که پیداش میکردن قبل از اینکه بلایی سر موبایل بیارن من تماس و قطع میکردم. اونام عصبانی یه نگاه به شماره میکردن و یه چشم غره با لبخند و نگرانی به من میرفتن. آخه همه می دونستن که مهران در واقع استاد معینی خیلی به زنگ و موبایل سر کلاس حساسه اما نمی دونستن تو کارگاه چه جوریه. اما ظاهراً که مهران خودش زده بود به نشنیدن و به روی خودش نمی آورد که چیزی فهمیده. تو حال خودمون بودیم و زیر زیرکی میخندیدیم که یه دفعه روجا گفت: بچه ها سرتونو به کار گرم کنید معینی داره میاد. همه تو جمع خودشون استاد ها رو بدون پسوند و پیشوند و فقط با اسم فامیلی صدا میکردن. تا روجا اینو گفت یهو هر چهار نفرمون پراکنده شدیم و از هم فاصله گرفتیم و خودمونو به کاری مشغول کردیم که یعنی ما کاره ای نیستیم و از اول سرمون تو لاک خودمون بود. مهران هم قدم زنان و نرم نرمک اومد کنار ماها و سر راهش یکی دو ثانیه کنار هر نفر وامیستاد و نگاه میکرد که چی کار میکنه. همون جور اومد بالای سر مهسا و روجا و مریم و یه نگاهی بهشون کرد و بدون حرف ازشون گذشت و اومد ته کارگاه که من بودم و کلمو کرده بودم تو یه مدار و مثلاً باهاش ور میرفتم. اومدو آرام کنارم واستاد و همون جور که به بچه ها نگاه میکرد خیلی آرام گفت: داری آتیش

میسوزونی؟ سرمو بلند کردم و به نگاهی به پشت سرم کردم. بچه ها سرشون به کار خودشون بود و حواسشون به ما نبود. منم تو جوابش همون جور آروم گفتم: من؟ من دارم کارمو انجام میدم استاد. استاد و همچین با منظور یکم کشیدم. مهران دوباره به من نگاه کرد و گفت: به خاطر همینکه که همه بهت چپ چپ نگاه می کنن و زیر لبی غر می زنن. یکم به طرفش چرخیدم و گفتم: نمی دونم استاد. مهران: سر کلاس من شیطونی نکن مجبور میشم تویبخت کنم. تو چشماتش نگاه کردم. شیطنت و خنده از توش میبارید. هیچی نگفتم فقط با لبخند و عشق تو چشماتش نگاه کردم. نگاه شیطونش رنگ محبت گرفت اما نمی خواست کم بیاره واسه همین تندی گفت: اون نگاهتم نظرمو عوض نمی کنه. و بلافاصله روش رو برگردوند و ازم دور شد. خنده ام گرفته بود. دلم غش رفت براش. به نگاه به بچه ها کردم غرق کار خودشون بودن. آروم موبایلمو آوردم و به پیام بهش دادم: «خیلی ماهی». اینو فرستادم و کامل برگشتم تا ببینم عکس العملش چیه. گوشیش رو سکوت بود چون هیچ صدای زنگی بلند نشد. اما دستش سمت جیبش رفت و گوشیشو درآورد. به نگاهی بهش کرد و به لبخند خیلی قشنگ رو لبش اومد. با همون لبخند بهم نگاه کرد. منم تو جوابش لبخند زدم. اما از ترس اینکه یکی ببینه زودی سرمو انداختم پائین و مشغول کارم شدم. دیگه ترم داشت تموم میشد. کلاس ها یکی یکی تموم میشد اما ماها کماکان به دانشگاه رفتنمون ادامه میدادیم. من که شخصاً تو خونه نمی توئم درست درس بخونم. اون قدر چیزای جورواجور واسه انجام دادن هست که اصلاً سمت کتاب و جزوه نمی رم. اما دانشگاه وقتی با دوستانم بهتره. با اینکه از هر یک ساعت فقط نیم ساعت درس میخونیم ولی بازم بهتر از هیچیه. چهار نفری دور هم می نشستیم و درس میخوندیم و به هم کمک میکردیم تا پروژه ها رو راست وریست کنیم و برای تحویل دادن به استاد آمادش کنیم. با بچه ها توی سالن مطالعه نشستیم بودیم و مشغول درس خوندن. گوشیم رفت رو ویبره. گوشیمو برداشتم و به نگاه کردم. برام پیام اومده بود مهران بود گفته بود: کجایی؟ چی کار میکنی؟ من: دانشگاهم، سالن مطالعه، تقریباً درس میخونم. مهران: تقریباً یعنی چی؟ من: یعنی درس میخونم. اما حسش رفته و مخم هنگیده. دیگه چیزی تو کلم نمیره. مهران: دوست داری پیام دنبالت ببرم یکم هوا بخوری؟ با ذوق گفتم: آره. کجا می بریم. مهران: نمی دونم دوست داری کجا بری؟ یکم فکر کردم وبعد نوشتم: دوست دارم تو بگی کجا بریم. مهران: پس آماده باش تا به ربع دیگه روبه روی دانشگاه منتظر تم. کلی ذوق کردم: خب کجا میریم؟ مهران: سورپرایزه. من: میمیرم تا بفهمم. مهران: زودی میفهمی. من: پس منتظرم. مهران: میبینم. همون جور گوشی تو دستم بود و بهش نگاه میکردم و نیشم تا بنا گوش باز شده بود. روجا: چته؟ ذوق مرگ شدی؟ همون جور که دندونامو بهش نشون می دادم گفتم: تو فضولی؟ بعد براش زبون درآوردم و شروع کردم به جمع کردن وسایلم. مهسا با اعتراض گفت: خانم کجا میرن؟ هنوز دو ساعت مونده تا آخرین سرویس. همون جور که قند تو دلم آب میکردن و قلبم تالاپ تلوپ میزد از هیجان گفتم: حوصله ندارم. می خوام برم خونه یکم بخوابم حالم جایباد. مریم: ماهام گوشامون درازه دیگه. تو با این ذوقزدگی می خوای بری خونه؟ ما خودمون این کاره ایم سوگند خانم. کجا می خوای جیم شی؟ مهسا و روجا مات و با تعجب بهم نگاه میکردن. برای اینکه خودمو لو ندم رو به مریم گفتم: بله خانم شما گرگ باروندیده اید اما ما گرگچه نیستیم. بابا دارم میرم خونه. روجا: گرگچه نه و بچه گرگ. جدی می خوای بری خونه سوگند؟ با این که دوست نداشتم دروغ بگم اما به خاطر قولم به مهران مجبور بودم: آره عزیزم حالا چرا بغض کردی میدونم دوستم داری و طاقت دوریم نداری. زودی میام پیشت عزیزم... روجا: اه... لوس. چه خودتم تحویل میگیری. برو بابا بهتر همش حرف میزدی و نمی زاشتی ماهام درس بخونیم. برو بای بای. مهسا: ماشین میگیری؟ مواظب باش. سعی کن با خطی ها بری. من: چشم مامان جون. کاری ندارید. بوس بوس. بای بای. همون جور که عقب

عقبکی میرفتم برایشون ماچ تو هوا میفرستادم. با قدمهای تند خودمو به در دانشگاه رسوندم. از رو پل هوایی رد شدم و رفتم اون طرف خیابون. دیدم مهران یکم جلوتر منتظرم نشسته. تندی خودمو به ماشین رسوندم. درو باز کردم و نشستم. بس که تند تند اومده بودم نفس نفس میزدم همون جور بریده بریده گفتم: سلام خوبی. خیلی معطل شدی؟ مهران: سلام تو خوبی؟ نه زیاد. چرا عجله کردی. ببین نفست گرفت. من: خب نمی خواستم منتظر بمونی. مهران با لبخند گفت: حالا دو دقیقه منتظر میموندم چی میشد؟ وظیفم بود عزیزم. با لبخند بهش نگاه کردم. بعد به دفعه یاد به چیزی افتادم: راستی مهران کجا میریم؟ همون جور که ماشین رو روشن میکرد با به لبخند شیطانی گفت: می خوام بدزدمت. پقی زدم زیر خنده و گفتم: وای خدا ترسیدم. مهران با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: واقعاً نمی ترسی بدزدمت؟ من: اگه عرضشو داشتی هم خوب بود. این که همش حرفه. مهران با به لبخند شوخ گفت: یعنی دوست داری بدزدمت؟ منظورت چی بود؟ فکر میکنی عرضه اشو ندارم؟ به لبخند پت و پهن زدم و ابرومو چند بار بالا انداختم و گفتم: نه جونم نداری مثل اینکه یادت رفته شما ببو گلایبی هستی عزیز دلم. تو اگه از این کارها بلد بودی که خواهر دوستت ... ام ... اسمش چی بود؟ ... یادم نمی یاد ولش کن که همون دختره اون بلا رو سرت نمی آورد. به خواسته ی قلبش می رسید. تو هم الان پیش اونا بودی. حالا دیدی من مهران خودمو می شناسم. با صدای بلند خندیدو گفت: تو هیچی رو فراموش نمی کنی نه؟ حالا گلایبی دوست داری؟ تند تند سرمو به نشونه ی آره تکون دادم. مهران: ببو گلایبی چی؟ من: خیلی دوست دارم. مهران با بدجنسی گفت: منو چی؟ مهران گلایبی؟ خنده ام عمیق تر شد و چشمامو ریز کردم و با شیطنت گفتم: خب اونو باید فکر کنم. الان نمی دونم. دوباره با صدا خندید و دستشو جلو آورد و آروم لپمو کشید و گفت: تو چقدر زبون داری دختر. منم خندیدم و گفتم: استادم خوبه.

ماهه. مهران: دختره ی بلا. خب بلا خانم رسیدیم. با تعجب به دورو برم نگاه کردم. اون قدر غرق حرف زدن بودم که اصلاً متوجه ی مسیر نشدم. به نگاه انداختم و دهنم باز موند. ذوق زده گفتم: وای مهران. منو آوردی دریا؟ از کجا فهمیدی که دلم لک زده بود واسه دیدن دریا. با لبخند گفت: خب من شما رو شناسم کی باید بشناسه خانم خانما. با عشق نگاهش کردم به این امید که تشکرمو از نگاهم بفهمه. و فهمید و با به لبخند عمیق بهم جواب داد. با ذوق از ماشین پیاده شدم و به سمت دریا دویدم. تو اون ساعت روز غیر از چند تا مغازه دار کس دیگه ای اونجا نبود. رفتم کنار آب و سعی کردم کف کفشمو به آب برسونم اما موجها اجازه نمی دادن. تا نزدیک آب میشدم یک موج بزرگ باعث عقب نشینیم میشد. جوری شده بود که اگه یکی منو میدید فکر میکرد دارم دنبال آب میدوام. مهران کنارم اومد و با خنده گفت: مثل بچه ها بازی میکنی. من: بازی نمی کنم می خوام آبو حس کنم اما نمیشه. با صدای پر از خنده گفت: این جوری؟ به نگاه با تعجب به خودم کردم و گفتم: پس چه جوری؟ مگه چیه؟ مهران: دختر بگو چش نیست. آخه کی با کفش آبو حس میکنه. من: خب چیکار کنم؟ مهران جوابمو نداد. خم شد و پای راستمو بلند کرد. داشتم تعادل رو از دست میدادم. به زور خودمو رو به پا نگه داشتم. همون جور که برای حفظ تعادل دستهامو تو هوا تکون میدادم با اعتراض گفتم: مهران چی کار میکنی؟ دارم میوفتم. دیوونه الان با مغز میام پائین. مهران: به دقیقه آروم بگیر ببین چی میشه. مهران پامو بلند کرد و کفشمو بعد جورابمو از پام درآورد. همون جور آروم پامو گذاشت روی زمین و اون یکی پامو بلند کرد و کفش و جورابمو درآورد و وقتی کارش تموم شد. بلند شد و گفت: خب خانم جیغ جیغو حالا می تونید برید آبو حس کنید. به چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تنهایی نمی رم. با صدا خندید و گفت: خب حالا قهر نکن بیا با هم بریم. بعد دوباره خم شد و کفش خودشو هم درآورد و بعد از تموم شدن کارش رفت وسط آب و ایساده و دستاشو باز کرد. وای خدا چه حسی داره. مدتها بود که اینقدر دریا رو دوست

نداشتم. بعد دوید طرف من و دستمو کشید و برد تو آب. یه جیغی کشیدم و چشمامو بستم اما کار از کار گذشته بود احساس میکردم تا زانو خیس شدم. آرام، چشمامو باز کردم و خودمو وسط آب دیدم. مهران کنارم ایستاده بود و می خندید. هم خنده ام گرفته بود و هم لجم در اومده بود. یه نگاهی به آب کردم و برای تلافی با پا به سمتش آب پاشیدم. چند قدمی عقب رفت و بعد اونم به جبران کارم شروع کرد به آب پاشیدن به من. جیغ می زدم و فرار می کردم اما مهران دست بردار نبود. برای مقابله با اون ایستادم و با پا و دست و هر جور که میشد آب بیشتری پخش کرد آب پاشیدم به سمتش. مهران دستش و جلوی صورتش گرفته بود و آرام آرام میومد سمتم و مدام میگفت: نکن سوگند به خدا تلافی میکنم بد می بینی ها، اما کو گوش شنوا. با ذوق بهش آب می پاشیدم. یه هو با یه حرکت خودش و رسوند به من و دستامو محکم گرفت و کشیدم تو بغلش. چون بی هوا این کار و کرد تعادل و از دست دادم و تقریباً پرت شدم تو سینه اش. یه جیغ کوتاه از ترس کشیدم و چشمام و بستم. صدای نفس نفس زدن مهران میشنیدم. نفسای داغش به صورت خیس می خورد و مور مور میکرد. یه حس عجیبی داشتم. تازه یادم افتاد تو بغل مهرانم. وقتی من و به سمت خودش کشید از ترس اینکه نکنه بیفتم تو آب و کل بدنم خیس بشه دستم و به کمر مهران گرفتم که تعادلمو حفظ کنم. تازه حواسم جمع شده بود دستم هنوز دور کمر مهران حلقه بود. مهرانم یه دستش دور کمر من بود و یه دستش دور شونه هام پیچیده شده بود و من و محکم بخ خودش فشار میداد. قند تو دلم آب می کردن. مدتها بود که آرزوم بود یه بارم شده بتونم مهران و بغل کنم. حس فوقالعاده ای بود. سرم و رو سینه اش بود. با نفس های عمیق بوش می کردم. وای خدا چرا این جور شده بودم. چه بی آبرو شدم من انگار نه انگار که اینجا مثلاً "دریاست و یه مکان عمومی و هر آن ممکنه یکی از راه برسه و ماها رو ببینه و بعدش خر بیار و باقالی بار کن. نمی دونم چقدر تو بغلش بودم که به خودمون اومدیم و یکم از هم جدا شدیم. یه کوچولو خجالت می کشیدم اما فقط یه کوچولو. حس خوبی که این بغل بهم داده بود بیشتر خجالتمو رفع کرده بود. اما خوب یکم حجب و حیا بد نبود. سرمو انداختم پایین و آرام فاصله ام و از مهران بیشتر کردم و اومدم از آب بیام بیرون که دیدم دستم کشیده شده. برگشتم دیدم مهران دستم و میکشه. با گنگی و تعجب به چشماش نگاه کردم. چشماش و صورتش می خندید. اومد کنارم و دستم و محکم تو دستش گرفت و آرام به سمت ساحل حرکت کرد. وای یعنی دلش نمیومد یه لحظه ام ازم جدا بشه؟ بسه سوگند چقدر خودت و تحویل می گیری. نه خوب پس این کارش یعنی چی؟ آرام از آب بیرون اومدیم. قیافه هامون حسابی دیدنی شده بود. هر دو خیس از آب بودیم و آب از سرورومون می چکید. من: استاد معینی نمی ترسید یکی از شاگردتون شما رو به این شکل و شمایل ببینه؟ مهران: نه، مگه من آدم نیستم؟ منم آب دوست دارم. بعدشم من می تونم توییخشون کنم که الان نزدیک امتحاناست به جای درس خوندن اینجا چی کار می کنن؟ من: تو روت خیلی زیاده. با شیطنت بهم خندید. یکم نشستیم تا خشک بشیم و بعد مهران رفت تا دوتا آبمیوه بگیره. رفتم جلوی دریا ایستادم و زل زدم به آبی بی انتها. اون قدر محو دریا و افکارم بودم که اصلاً متوجه ی اومدن مهران نشدم. مهران: به چی اینقدر دقیق نگاه میکنی؟ با صدای مهران یه تکونی خوردم و برگشتم بهش لبخند زدم و گفتم: به خاطره ها، به آرزوها، رویاها و... مهران با گنگی سرشو تکون داد. من: می دونی چقدر آرزو داشتم با تو پیام اینجا؟ با تو به دریا نگاه کنم؟ تموم اون شبا و روزایی که میومدی اینجا دوست داشتم کنارت باشم، که بگم همیشه باهاتم که تنهات نمی زارم که دریا اونقدرها هم بد نیست. شاید غم اون بیشتر از ماها باشه. فکر میکنی دریا دوست داره جون آدم رو بگیره؟ مهران: نمی دونم... منو که نخواست. بهش نگاه کردم. تو خاطره هاش غرق بود و چشم دوخته بود به دریا. یه غمی تو صورتش نشسته بود. من: من که ازش ممنونم. مهران

با تعجب برگشت و بهم نگاه کرد و همون جور با گیجی گفت: از دریا؟ چرا؟ بهش نزدیک شدم و درست تو چشمش نگاه کردم و گفتم: چون تو رو به من داد. چون اجازه داد باشی و من پیدات کنم. چون الان پیش منی. تو چشمش محبت و غم و شادی با هم بود. چشمای عجیبی داشت همه ی احساسات با هم و کنار هم تو چشمای اون جمع بودن. دستشو دراز کرد و دستمو گرفت. همون جور که بهم نگاه میکرد خیلی آروم گفت: قدم بزنیم؟ با لبخند جواب مثبت دادم و دوتایی با هم کنار ساحل قدم زدیم. دستم هنوز تو دستش بود. شاید اون روز یکی از قشنگترین روزای زندگیم بود که برای همیشه برام موند. هنوزم با بیاد آوردن اون روز تنم گرم میشه و خون تو رگهام جریان پیدا میکنه. کلاسها تعطیل شده بود و همه در تب و تاب آخرین امتحانای ترم بودن. آخرین امتحانایی که توی این دانشگاه داشتیم. دیگه داشت تموم میشد و تا یک ماه دیگه تمام چهار سال عمری که توی دانشگاه گذروندیم به خاطره ها پیوست. همه تلاش میکردن حسابی درس بخونن و این ترم آخر معدلشونو بالا بیان. منم به زور مهران به کله میخوندم. برام برنامه ریخته بود و مجبورم میکرد که از برنامه اش پیروی کنم. آگه کاری رو که گفته بودم انجام نمی دادم کلی ناراحت میشد و حسابی دعوا میکرد و من از ترس دعوا کردنش حسابی درس میخوندم. وقتهای بیکاریم. بهم زنگ میزد و کلی باهام حرف میزد و منو میخندوند و بهم انرژی میداد تا برای ادامه ی درس خوندم آماده بشم. به لطف مهران برای اولین بار تو تمام زندگیم تمام درسها مو تو فرجه ها خوندم و برای امتحان آماده شدم. روز امتحان رسید و من مطمئن سر جلسه رفتم. قبل از امتحان مهران بهم پیام داده بود تا آروم شم و گفته بود برات دعا میکنم. بی نگرانی برو سر جلسه. من کنارتم. هیچ چیز به اندازه ی دیدن مهران سر جلسه امتحان بهم آرامش نمی داد. این که بدونم کنارمه و نگرانم خیلی معرکه بود. با یه لبخند شیرین دعوت به آرامشم میکرد و من با اعتماد به نفس و بی نگرانی امتحان رو برگزار می کردم. امتحانای یکی یکی برگزار میشد و من برخلاف ترم های قبل شاد و خندان از سر جلسه بیرون میومدم. لبخند امید بخش مهران و دعاهاش و برنامه ی فوق العادش جواب داده بود و من از همه ی امتحانای راضی بودم و نمره ها هم نشون می داد که تلاش ما بی نتیجه نبود. با تمام وجود از مهران ممنون بودم. عشق و محبت زیادش که هر لحظه با تمام سلولهام حسش می کردم زندگیمو رویایی کرده بود. و من به خاطر این همه شادی از خدا ممنون بودم. روزهام با بودن مهران شیرین تر شده بود. هر روز چند ساعت با هم حرف میزدیم و آگه دانشگاه بودیم سعی میکردیم از دور هم که شده همو ببینیم. دوست نداشتم اون لحظه های خوب هیچ وقت تموم بشه. اما می دونستم که وقت زیادی نداریم. وضعیت جسمی مهران خوب نبود. نسبت به بار اولی که دیده بودمش خیلی لاغرتر شده بود. خون دماغ شدنش هم بیشتر و شدیدتر شده بود و سرفه های وحشتناکی میکرد جواری که حس میکردم هر آن ممکنه حنجرش پار هبشه. مهران دوست نداشتم من مریضیش رو ببینم. هر بار که جلوی من خون دماغ میشد خیلی سریع روشو ازم برمیگردوند و سعی میکرد تنهایی جلوی خونریزی رو بگیره. از این کارش دلم میگرفت دوست نداشتم تنهایی زجر بکشه. دوست داشتم کنارش باشم و بهش دلداری بدم و آرومش کنم. بگم خدا بزرگه. اما می دونستم آدمی تو شرایط اون به هیچ کدوم از این حرفها اعتقادی نداره. همیشه میگفت از این که عمرم داره تموم میشه خوشحالم چون میرم پیش خانوادم. ولی عذاب میکشم که تورو ناراحت میکنم. می دونم به خاطر من خیلی اذیت شدی و میشی. حاضر بودم هرچی دارم بدم تا تو به جواری فراموشم کنی. اما نمی دونم چرا نمی شه. خودت نمی خوای و این تنها دلیل عذاب وجدان داشتن منه. با این حرفهاتش به دلم آتیش میزد. بغض میکردم و اشکم در می اومد. خیلی دل نازک شده بودم. طاقت عذاب کشیدنش رو نداشتم اما طاقت دوری و بی خبری رو هم نداشتم. حاضر بودم واسه همیشه عذاب بکشم اما یک لحظه ازش بی خبر نباشم. مهران شده بود همه

ی دنیای من و خودش اینو نفهمیده بود. باز هر چند وقت یکبار بهم میگفت: سوگند هنوزم دیر نشده بیا و همه چیز رو فراموش کن فراموش کن که مهرانی بوده. منم با سماجت و بغضی که تو گلوم گیر کرده بود و داشت خفم میکردمی گفتم: نه، نه، نه. چه طور فراموش کنم؟ چه طور مهران، استاد معینی و تمام خاطره ها ولحظه هامو فراموش کنم؟ اگه تموم دانشجوهای که باهات بودن تونستن خاطره ی استاد معینی رو فراموش کنن منم می تونم مهران معینی رو فراموش کنم. دوست داشتم جیغ بکشم و مهران و وادار کنم که دیگه در مورد این موضوع حرف نزنه اما چند وقت بعد که دوباره جلوی من حالش بد میشد بازم این بحث مسخره رو پیش میکشید. شبا تو تاریکی اتاقم برایش دعا میکردم. نمی دونستم چه دعایی باید بکنم. بگم «ای خدا مهرانم رو شفا بده» می دونستم که خودش نمی خواد. مدتها بود که امید به زندگی درش مرده بود و امیدی به بهبودیش نداشت فقط معجزه می تونست شفا بخش باشه. خودش همیشه به شوخی میگفت: من کوپنم رو برای یکی دیگه خرج کردم. خدا دیگه بهم کوپن شفا نمی ده. و بعد خودش با صدای بلند می خندید. تنها امیدش رفتن و رسیدن به خانوادش بود. فقط می تونستم دعا کنم «خدایا بهش آرامش بده» دلم می خواست گریه کنم زار بزمن برای مهران، برای خانوادش، برای جونیش، برای دل خودم. برای خودم که می دونستم وارد چه بازی شدم و بازم پیش می رفتم. می دونستم آخر این ماجرا اونی که همه چیزش و می بازه منم. من می مونم و کلی خاطره که هیچ وقت پاک نمیشه. دانشگاه تموم شد و به دوره ی خیلی مهم زندگیم به آخر رسید. دل کندن از دانشگاه و مخصوصاً بچه هایی که چهار سال هر روز با هم بودیم خیلی سخت بود. برای همین بچه ها تصمیم گرفتن برای به یاد ماندنی کردن دوره ی دانشگاهمون به سفر دو روزه با همکلاسی ها بریم و از چند تا از استادام هم دعوت کرده بودن که همراهمون بیان. مهران هم جزویی از اونها بود. پدرم کلاً با اردوی دانشجویی راحت نبود و خوشش نمی یاد. دفعه ی اولی که موضوع رو بهش گفتم خیلی جدی گفت: نه. و بعد بدون اینکه اجازه بده من چیزی بگم گذاشت و رفت. یادمه دوروز تموم گریه کردم و به هر کس که می تونستم متوسل شدم که بابا رو راضی کنه. این وسط مهران دلداریم می داد و میگفت: خب پدرته. حق داره نگرانت میشه. ازش ناراحت نباش. اما من اصلاً دلم نمی خواست این آخرین لحظات بودن تو جمع دانشجویی رو از دست بدم خلاصه بعد از دو روز اشک و آه. زاری بابا با کلی نارضایتی و اوقات تلخی رضایت داد. اما حتی صبح روز حرکتم خون به جیگرم کرد که «من راضی نیستم تو بری. اما خودت خودسر شدی و می خوای بری. و این جوری ماها رو اذیت میکنی.» با اشکی که تو چشمم جمع شده بود سوار اتوبوس شدم و کنار مهسا نشستم و مهسا با دیدن حال دلداریم می داد و بغلم میکرد و سعی در آرام کردنم داشت. به ساعتی بعد همه چیزو فراموش کرده بودم و تو جمع بچه ها شاد می خندیدم. چند ساعتی تو راه بودیم تا رسیدیم به نور. یکی از بچه ها که خودش اهل نور بود راهنمامون شد و آدرس داد اتوبوس بچه ها و ماشین استاداها همه گوش بفرمان همون پسر که اسمش اردلان احمدی بود داده بودند و دنبال اون راه افتاده بودن. بعد از یک ربع رسیدیم به یه ویلای بزرگ کنار جنگل. گویا ویلای یکی از آشنایان آقای احمدی بود و ایشون زحمت کشیده بودن و دو روز ازشون ویلا رو اجاره کردن. بچه ها یکی یکی با شور و هیجان و سروصدا از اتوبوس پیاده می شدند و با دیدن مناظر اطراف ذوق زده هر کدوم به سمتی می رفتن. با اینکه خودم بچه ی جنگل و دریا بودم اما باز هم با دیدن سبزی جنگل به هیجان می یومدم جو بچه ها هم مزید بر علت شده بود که از ته دلم احساس شادی کنم. واقعاً دو روز اشک ریخن به بودن تو یه همچین جایی می ارزید. مهران: خوش میگذره. از جام یه متر پریدم هوا و با حالت شوک زده برگشتم دیدم مهران داره بهم می خنده. خندیدم و گفتم: خیلی، حیف بود نمی اومدم اینجا. چشمکی زدم و رفتم و سایلمو از ماشین بیرون بیارم. ویلا دو طبقه بود و طبقه ی دوم دوتا راه ورودی

داشت یه راه از بیرون ساختمون که پله می خورد و میرفت به طبقه ی دوم و یکی از داخلی سالن ویلا. آقای لرستانی که مسئولیت این لردوی دو روزه رو قبول کرده بود بچه ها رو تقسیم بندی کرد و قرار شد که خانم ها طبقه ی بالا باشن و آقایون طبقه ی پائین. جلوی ورودی سالن هم یک پرده زده بودیم که دو تا طبقه کاملاً از هم جدا بشن. با سروصدا وسایلمونو بردیم تو ویلا و توی سه تا اتاق تقسیم شدیم. من و مهسا و روجا و مریم و هنگامه و الناز با هم توی یه اتاق جا گرفتیم. سریع وسایلمونو یه گوشه ای گذاشتیم و اومدیم بیرون تا یه قدمی تو جنگل بزیم. دوربین رو برداشته بودیم و تند تند در مدلها و ژست های مختلف از خودمون عکس می گرفتیم. یکم بعد دیدم بقیه ی بچه ها از دختر و پسر گرفته تا استادها از ویلا بیرون اومدن و دسته دسته تقسیم شدن و هر کدوم از یه طرف وارد جنگل شدن. به زور و خواهش قبل رفتنشون نگهشون داشتیم تا چند تا عکس بگیریم. وقتی می خواستیم با مهران و استاد حمیدی و استاد امیری عکس بگیریم مهران اشاره ای بهم کرد که یعنی کنار من ایستا. زیر زیرکی بهش خندیدم و وقتی همه جمع شدن دور استادها آرام رفتیم و کنار مهران خودمو جا کردم. یه چند نفر این طرف و اون طرف سه تا استاد ایستادن و چند نفرم خم شدن و نشستن تا عکس بگیریم. پسری که پشت دوربین بود مدام میگفت: "بچه ها بخندید و آماده باشید الان عکس میگیرم" اما هر بار یکی از بچه ها می گفت: نه، نه صبر کن. بعد خودش و مرتب میکرد. خلاصه یه دو دقیقه طول کشید تا بتونیم عکس بگیریم. همه آماده چشمون به دوربین بود و لبخند رو لبام بو که یه حسی مثل جریان الکتریسیته به بدنم وصل شد. مهران از فرصت استفاده کرده بود و وقتی دیده بود همه چشمشون به دوربینه دستشو انداخته بود دور کمرم و منو به خودش نزدیکتر کرده بود. از خجالت و ترس اینکه یکی ماها رو ببینه صورتم سرخ شده بود. اما از ترس چیزی نگفتم. عکسو که گرفتیم همه خندیدن و از استادها تشکر کردن منم سریع خودمو کشیدم کنار. تو یه لحظه که بقیه حواسشون نبود خیلی آرام به مهران گفتم: شیطونیت گرفته؟ دم آخری می خوای تابلو بشیم اونم جلوی این همه آدم؟ فقط خندید و نگاه شیطونشو بهم دوخت. دیگه هیچی نتونستم بگم. مهسا اومد و دستمو کشید و من و با خودش برد. مهرانم رفت پیش استادای دیگه. خلاصه تا ظهر راه رفتیم و عکس گرفتیم. وقتی حسابی گشمنون شد برگشتیم سمت ویلا. دیدیم یکی دوتا از پسرها با یکی از استادها رفتن برامون ناهار گرفتن همه با خوشحالی یه هورا براشون کشیدیم و رفتیم توی ساختمون و بساط ناهار رو پهن کردیم. بعد ناهار خانم ها و آقایون هر کدوم رفتن تو طبقه و اتاق خودشون تا یکم استراحت کنن. نیم ساعتی بود که تو اتاق بودم. همه خوابیده بودن اما من از زور شیطونی و انرژی زیاد خوابم نمی برد. خیلی سعی کرده بودم با اذیت کردن مهسا و روجا و مریم نگذارم اونام بخوابن اما نشد. تنها دراز کشیده بودم و به سقف نگاه میکردم که احساس کردم گوشیم لرزیده. سریع خوابیدم رو گوشی و یه نگاه کردم دیدم مهران پیام داده که: بیداری؟ من دلم می خواد تو جنگل قدم بزنی اگه تو هم میای تا پنج دقیقه ی دیگه کنار اتوبوس می بینمت.

ذوقی کردم و سریع پاشدم و لباس پوشیدم و یواش یواش از بین بچه ها گذشتم و با کمترین صدایی که می تونستم درو باز کردم و اومدم بیرون. تندی از پله ها پائین اومدم و رفتم سمت اتوبوس دیدم مهران یه تیپ اسپرت قشنگ زده و ایستاده کنار اتوبوس. بس که مرتب و با کت و شلوار دیده بودمش. تیپ جدیدش برام تازگی داشت. یه سوتی کشیدم و گفتم: چه ماه شدید استاد. خندید و گفت: ماهی از خودتون خانم. حالا بیا زودتر بریم تو جنگل تا کسی ما دو تا رو با هم ندید. بعد همون جور لبخند زنان دو تایی رفتیم تو جنگل. همون جور که می رفتیم جلو باهم حرف می زدیم.

مهران خوشحال بود که تونسته بود با دانشجوهایش بیاد مسافرت دو روزه می گفت: خیلی وقت بود که توی یه جمع شاد و صمیمی نبوده. همون جور داشتیم راه میرفتیم و حرف می زدیم که یه دفعه دیدم مهران خم شد و شروع کرد به سرفه کردن. با اینکه بار اولی نبود که سرفه کردنش رو میدیدم اما باز مثل همیشه ترسیدم. تنها چیزی بود که نمی تونستم بهش عادت کنم. آروم پشتشو مالیدم تا سرفه اش کمتر بشه اصلاً نمی دونستم چی کار کنم حتی نمی دونستم کاری که می کنم تأثیر داره یا نه. با نگرانی بهش نگاه کردم که دیدم در حین سرفه کردن اخم کرده. دستی که جلوی دهنش بود سریع رفت بالا و جلوی بینیش رو گرفت یه دفعه صاف ایستاد و سرش و بالا گرفت دوباره خون دماغ شده بود. هر بار شدیدتر از دفعه ی قبل بود. دست بردم تو جیبم و چند تا دستمالی که توش بود و در آوردم و گذاشتم رو بینی مهران. بازوش و گرفتم و گفتم: بیا اینجا کنار این درخت بشین. زودی بند میاد. با این که خودمم به حرفی که میزدم ایمان نداشتم. فقط گفتم تا حرفی زده باشم. مهران و بردم سمت یه درخت و نشوندمش. خودم هم جلوش زانو زدم و سرشو بالا گرفتم تا خون ریزیش بند بیاد. مهران چشماشو بسته بود. یکم که گذشت خونریزی بند اومد. با دستمالهای تمیز باقی مونده تو جیبم صورتشو پاک کردم. یه دفعه مهران دستمو که رو صورتش بود و گرفت و آروم چشماشو باز کرد. با نگاهی که توش ناراحتی موج میزد بهم زد و گفت: سوگند تا کی می خوای این کارو بکنی؟ خسته نشدی؟ من به جای تو خسته ام دیگه تحمل تموم شده. خدایا زودتر تمومش کن. دیگه طاقت عذاب کشیدنو ندارم سوگند. هر بار که این جوری میشم می فهمم که چه زجری میکشی. خدایا کاش به حرفم گوش می دادی. سوگند دلم نمی خواد منو این جوری ببینی. بیا تمومش کنیم. بی تفاوت دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و دوباره مشغول پاک کردن خونها روی صورتش شدم. هر بار که این حرفو میزد دلم آتیش میگرفت و بی اختیار بغض میکردم و اشک تو چشمم جمع می شد. آروم آروم شروع کردم به زمزمه کردن یه شعری. که همیشه این موقع ها یادم میومد وقتی مهران حرف از جدایی می زد. عطش بودن با تو، تو دلم کاشته جوونه چشم من مرگ دلم رو از تو چشم تو خندهترو از من، من و از تو آگه آسمون بگیره توی دشت خشک سینم عشق پاک نیمیرهیا تا برای غم جایی نباشه شاید امروز بره فردایی نباشهیا تا برای غم جایی نباشه شاید امروز بره فردایی نباشهالتهاب و تشنه مردن رسم این دنیا همینه تا بجنبی جای قلبت خالی مونده توی سینهنداره طاقت و تاقی گلی که نداره گلدون آخه آرزوی آدم آخ چه آسون میشه و بیرون. بیا تا برای غم جایی نباشه شاید امروز بره فردایی نباشهیا بغض رو به مهران گفتم: مهران شاید دیگه فردایی نباشه. خواهش می کنم. دیگه اشکم داشت در می اومد. کنترل روی اشکام نداشتم. قطره قطره اومده بود روی گونه هام. مهران دستشو دراز کرد و اشکامو یکی یکی پاک کرد و بعد چیزی و گفت که با تمام وجود می خواستم از دهنش بشنوم. مهران: دوستت دارم. مهم نیست که چقدر سعی کردم جلوش و بگیرم و ازت دور باشم اما نشد. سوگند من جسارت کردم و عاشقت شدم. اعتراف می کنم از همون روز اولی که دور میدون با دوستت دیدمت عاشقت شدم و وقتی داشتی دورو برت و نگاه می کردی و دنبال ماشینیی که قرار بود کادو هاتو بیاری می گشتی. همون موقع که کادو به دست بی تفاوت از کنارم رد شدی و سوار تاکسی شدی. نمی دونی اون موقع چه حالی داشتم. چقدر خودمو کنترل کردم که جلو نیام و خودمو نشندم. دوست داشتم همون موقع پیام و بگم سوگندم من مهرانم. دوست داشتم بغلت کنم سفت فشارت بدم شاید زندگی تموم شدم بر می گشت. شاید خدا به خاطر ما از من می گذشت. اما نمی تونستم. تو هیچی از من نمی دونستی تو باید می فهمیدی که من موندنی نیستم. من به مسافرم که لیاقت با تو بودن و ندارم یعنی اصلاً "زمانش و ندارم. نباید تو رو وارد زندگی پر از عذاب خودم می کردم. همه ی امیدم این بود که تو بعد خوندن نامه ام دیگه جوابمو ندی دیگه

نخوای حتی صدامو بشنوی اما وقتی زنگ زدی وقتی گفتم می خوای امیدم بشی وقتی می خوای کنارم باشی تا با هم بجنگیم انگار دنیا رو بهم دادن اما وقتی یادم اومد که فقط باعث عذابتم خواستم خودم تموم کنم اما نشد خواستم به خاطر تو درمان شم اما نشد دیگه راهی برای با تو بودن نبود. اما من می خواستم تو رو بینم حتی اگه تو هیچ وقت من و نمی دیدی. می خواستم کنارت باشم حتی اگه تو هیچ وقت نمی فهمیدی. می خواستم تو موفقیت سهمی داشته باشم حتی اگه شده به عنوان یه استاد جدی. اما تو، بازم تو سوگند با این دقتت با این چشمات و با این حافظت من و شناختی اونم وقتی که تمام سعیم و می کردم که کنارت باشم اما دور از تو. دفعه ی اول که تو دانشگاه پشتت به من بود و داشتی واسه انتخاب واحد با دوستان بحث می کردی شناختمت. از حرف زدنت. از دور شناختمت. تو تنها کسی بودی که من حتی از فاصله ی هزار متری حتی از پشت بدون اینکه مستقیم بینمت می شناختمت. می تونستم حس کنم. وای اون لحظه ای که شک زده با نگاه متعجب ماتت برده بود و حتی نفهمیدی چی ازت پرسیدم دوست داشتم بپریم و ماچت کنم بس که خواستنی شده بودی. اونقدر دلننگت بودم که هیچی برام مهم نبود نه اینکه تو هنوز من و نمیشناختی نه اینکه اینجا دانشگاه نه اینکه سه تا دوستت دارن با تعجب نگاهم می کنن. چقدر سخت بود که راحت از کنارت رد شم و نگاهت و پشت سر خودم حس کنم. بماند که سر کلاسا چه عذابی می کشیدم. سوگندم اگه تا الان دووم آوردم فقط و فقط به امید تو بود به خاطر حضور تو به خاطر با تو بودن. تنم گرم شده بود صورتم داغ کرده بود. شنیدن این حرفها از مهران این همه اعترافات. زبونم بند اومده بود. یه جرقه تو ذهنم اومد، مهران من و دیده بود مدتها قبل، بدون اینکه من بفهمم. و من تمام این مدت با یه صدا زندگی می کردم بدون تجسم به آدم. با دلخوری به مهران نگاه کردم و با ناراحتی گفتم: مهران خیلی بی انصافی خیلی... تو من و دیدی اما من ... خیلی بدی ... با ناراحتی و یکم عصبانیت مشتای گره کردم به سینه ی مهران می کوبیدم تا شاید این بی انصافی یکم جبران بشه اما وقتی لبخند خوشحال مهران و دیدم عصبانیتم دوبرابر شد به صدای جیغی گفتم: مهران خیلی بی انصافی ... خیلی ... من ... من ... دنبال یه کلمه ی مناسب برای توصیف این بی عدالتی می گشتم که یهو مهران باهمون لبخندش دستام و که به سینش مشت می کوبیدم و گرفت و با یه حرکت من و به سمت خودش کشید و ... فقط تونستم چشمامو ببندم و داغی لبهاش و رو لبهام حس کنم. خدایا این چه حس لذت بخشی بود. یه حس شیرین همراه با یه ترس و نگرانی. نگرانی برای از دست دادن مهران برای اینکه ممکنه این اولین و آخرین بوسه ی ما باشه. با این فکر ناخودآگاه دستام بالا اومد و رو صورت مهران قرار گرفت دستم و تو موهاش بردم و دلم نمی خواست ازش جدا شم. انگار مهرانم همین فکر و حس و داشت چون اونم با یه حرکت کمرمو گرفت و بیشتر به سمت خودش کشید. نمی دونم چقدر طول کشید فقط می دونم که دیگه نفس کم آوردیم. آروم از هم جدا شدیم. خجالت می کشیدم بهش نگاه کنم. سرمو انداخته بودم پایین هنوز تو بغل مهران بودم. مهران آروم چونو امو گرفت و سرمو بالا آورد. مهران: سوگندم به من نگاه کن. تو چشمات نگاه کردم. یه نگاه مهربون با کلی محبت و عشق. مهران بالبخند عمیقی تو چشمم زل زده بود. مهران: سوگندم ازت ممنونم. تو من و به تنها آرزوم رسوندی. دیگه بوسیدن و بغل کردنم برام تبدیل شده بود به یه رویا یه آرزو، حتی اگه همین الانم خدا جونم و بخواد با تمام وجود تقدیمش می کنم. سرش و به سمت آسمون برد و گفت: خدایا بنده ی ناشکری بودم اما الان میفهمم که من و یادت نرفته بود، با همه ی لج کردنای من تو لج نکردی و آرزومو برآورده کردی. ممنونم خداجون. صورتم از خوشحالی و خجالت سرخ شده بود. مهران آروم منو جلو کشید و سرم و گذاشت رو سینه اش و همون جور سرمو ناز کرد. هیچ چیزی نمی خواستم. دوست داشتم تا همیشه تو همین حالت بمونم. جام خوب بود و گرمای محبت و عشق و حس میکردم. یه یک ساعتی

تو جنگل موندیم و بعد هر کدوم جدا رفتیم سمت ویلا تا کسی نفهمه ما با هم بودیم به ویلا که رسیدم سریع از پله ها رفتم بالا و پاورچین پاورچین رفتم تو اتاق و لباسمو عوض کردم. سعی میکردم هیچ گونه صدایی ایجاد نکنم که بچه ها بیدار نشن. رفتم کنار مهسا دراز کشیدم و چشمام و بستم و به مهران فکر کردم. نیم ساعت بعد حس کردم یکی داره تکونم میده. خیلی خسته بودم واسه همین توجه نکردم. اما تکون ها نه تنها قطع نشد بلکه شدیدتر هم شد. مجبوری چشمامو باز کردم. تو عالم خواب و بیداری زمان و مکان رو گم کرده بودم. فکر میکردم خونه ی خودمونم و داداشم داره تکونم میده. به زور و با عصبانیت چشمامو باز کردم که سرش یه داد بکشم اما با دیدن مهسا که بالا سرم نشست و تکونم میده تعجب کردم. متعجب تو جام نشستم و دورو برم و نگاه کردم بعد سی ثانیه یادم اومد کجام. مهسا: چته تو؟ چقدر می خوابی؟ زود باش پاشو بینم پاشو کارت دارم. چشمامو با دستهام مالیدم تا خواب و از خودم دور کنم. با گیجی به مهسا نگاه کردم و گفتم: تو خوبی؟ چی داری میگی واسه خودت؟ آخه چی کارم داری؟ من خوابم می آد. مهسا: بله دیگه منم همه رو خواب کنم و جیم بزنم و بعد دو ساعت برگردم خسته و کوفته می شم و دلم نمی خواد از جام پاشم. من: چی؟ مثلاً باید بفهمم چی میگی؟ مهسا: زود باش پاشو بینم. تو خیلی مشکوکی. نذاشتم روجا و مریم بفهمن. اومدم از خودت پیرسم کجا رفته بودی. من: مهسا جون قربونت برم الان خسته ام بزار برم صورتمو بشورم بعد حرف میزنم. برای راضی کردن مهسا یه ماچی از لپش کردم و سریع پا شدم رفتم صورتمو بشورم. وقتی دوباره اومدم توی اتاق دیدم همه در حال حاضر شدن هستن. با تعجب نگاهشون کردم و گفتم: کجا میرید؟ چرا لباس پوشیدید؟ مریم: زود باش لباستو بیوش قراره بریم دریا. خوشحال دوییدم سمت لباسمو زودی حاضر شدم. یکی از بچه ها که مسئول شده بود همه رو جمع کرد و سوار اتوبوس کرد و مواظب بود کسی جا نمونه. یه ده دقیقه بعدش رسیدیم به ساحل و پیاده شدیم. ذوق زده تا پامو از اتوبوس بیرون گذاشتم شروع کردم به عکس گرفتن از همه جا و همه کس عکس میگرفتم. باید تمام این لحظات این سفر رو ثبت می کردم. بچه ها رو جمع کردم و عکسای دسته جمعی و تکی گرفتم. رفتیم کنار آب و گوش ماهی جمع کردیم. یه سری از بچه ها با چوب روی ماسه ها شکلک میکشیدن و بعضی هام پاهاشون و برده بودن توی آب. بعد کلی وورجه وورجه رفتم یه گوشه و ایستادمو زل زدم به دریا. بازم آبی دریا جذبم کرده بود جوری که نمی تونستم چشم ازش بردارم. به چی این قدر عمیق نگاه میکنی. دیگه عادت کرده بودم با لبخند برگشتم و مهرانو کنار خودم دیدم. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: خانم کوچولوی ما شجاع شده. گفتم الان نیم متر میپری تو هوا. من: دیگه حنات رنگی نداره آقا. عادت کردم که تو بترسونیم واسه همین دیگه نمی ترسم. ابروهاش و بالا انداخت و گفت: جدآ؟ می خوام ثابت کنم که راست نمی گی؟ مبارزه طلبانه گفتم: می تونی ثابت کن. یه لبخند شیطانی زد و زوم کرد تو چشمام. یه دفعه داغ شدم. مهران بدون توجه به اطرافش دست دراز کرد و دستمو گرفت. از ترس رنگم پرید. وای اگه یکی میدید چی میشد؟ بازار شایعه راه می افتاد. سریع دستمو عقب کشیدم اما مهران دستمو محکم گرفته بود و ول نمی کرد. داشتم سکت می کردم. همون جور با ترس گفتم: مهران دستمو ول کن الان یکی میبینه. با بدجنسی خندید و گفت: خب ببینه. تو که گفتی نمی ترسی. من: نمی ترسم ولی... ابروهای مهران بالا رفت و گوشه ی لبش پائین اومد: تا اعتراف نکنی ترسیدی ولت نمی کنم. نمی خواستم کم بیارم واسه همین سعی کردم با بی تفاوتی بگم: نه اصلاً نمی ترس... اما تا خواستم جمله ام رو تموم کنم دیدم مهسا و روجا و مریم دارن از پشت مهران سمت ما میان. رنگ صورتم که پریده بود بدتر شد. سریع گفتم: مهران جون میترسم دستمو ول کن زود خواهش میکنم. مهران که حسابی خندش گرفته بود با خنده ای که روی صداشم تأثیر گذاشته بود گفت: ||||| ... چه زود تغییر عقیده دادی. من: مهران قربونت برم الان ول کن ترو

خدا الان مهسا اینا می رسن بهمون میبینمون. دوباره مهران با خنده بهم نگاه کرد و بعد خیلی آروم دستمو ول کرد. از رو دستپاچگی ناخودآگاه دستامو پشت سرم قایم کردم. دیگه مهران به زور جلو خنده اش رو گرفته بود. مهران: حالا چرا دستاتو قایم میکنی. با گیجی چشم از مهسا اینا برداشتم و به مهران نگاه کردم و گفتم: چی؟ با ابرو به دستام اشاره کرد. به نگاه کردم دیدم دستامو پشتم قایم کردم. خدایا اصلاً نفهمیدم کی این کارو کردم و چرا؟ همون جور گیج گفتم: نمی دونم دستامو چرا پشتم قایم کردم؟ ... مهران دیگه نتونست خودشو کنترل کنه و با صدای بلند خندید و گفت: وقتی گیج می شی خیلی بامزه میشی. مثل دختر بچه های ناز و خوردنی و یکمی خنگ. اصلاً نمی دونستم چه عکس العملی نشون بدم. بس که نگران برداشت دوستام بودم که حالا دیگه به ما رسیده بودن بودم که با تعجب به مهران نگاه می کردن که با صدای بلند می خندید. روجا با اشاره ازم پرسید چی شده که من خودمو زدم به نفهمی و جوابشو ندادم. اما مهسا طاقت نیاورد. وقتی سلام کردنشون تموم شد سریع گفت: استاد معینی به چی این جور می خندیدی؟ راستش اونقدر جالب می خندید که آدم دلش می خواد همین جوری بخنده. یعنی از خنده ی شما خندش میگیره. مهران به من نگاه کرد و گفت: خانم آریا به جوک خیلی بامزه تعریف کردن منم خندم گرفت. مهسا این بار به من نگاه کرد و گفت: جدی؟ سوگند تعریف کن ما هم بخندیدم باید خیلی جالب باشه. مونده بودم که چی بگم. هیچ چیز جالبی یادم نمی اومد اونایی هم که یادم می اومد عمراً برای مهران تعریف میکردم که این جوری بخنده. از رو ناچاری گفتم: یادم رفته چی تعریف کردم. مهران دوباره با صدای بلند خندید. این بار منم از خندیدنش خندم گرفته بود. دو ساعتی تو ساحل موندیم و وقتی هوا تاریک شد همون جا کنار ساحل آتیش روشن کردیم و چند تا از بچه ها رفتن شام گرفتن و همون جا کنار ساحل شام خوردیم. حدود ساعت یازده بود که برگشتیم ویلا و اونقدر خسته بودیم که تا رسیدیم توی اتاق فقط تونستیم لباسمونو عوض کنیم و پنج دقیقه بعد صدا از کسی در نمی اومد.

صبح ساعت 7 شبیور بیدار باش و زدن. همه تند و تند با سرو صدا دست و صورتشونو شستن و همه ی دخترا رفتیم طبقه ی پائین که بساط صبحونه پهن بود و مهمون آقایون صبحونه خوردیم. بعد صبحانه همه تو حیاط جمع شدیم همه دسته دسته مشغول کاری شدن. به سری رفتن تو جنگل به سری رفتن فوتبال بازی میکردن. به سری هم دور هم نشسته بودن و حرف میزدن. یکی از پسرام بایه توپ والیبال اومد و گفت: خانم ها و آقایون هر کی می خواد بازی کنه بیاد جلو باید به تیم تشکیل بدیم. به زور بچه ها رو بلند کردم و رفتیم که والیبال بازی کنیم. چندتا از پسرهام بلند شدن و مهران و استاد حمیدی هم گفتن که بازی میکنن. قرار شد که دخترها توی به تیم و آقایون تو تیم بعدی باشن. دسته بندی کردیم و هر کس رفت جای خودش ایستاد. به جای تورم به طناب به دو تا درخت بستم و بازی شروع شد. تیم آقایون قد شون بلند تر و بازیشون بهتر بود اما ماهام کم نمی آوردیم بعد 20 دقیقه بازی هنوز امتیازها برابر بود و هیچ تیمی نمی تونست بیشتر از دو دقیقه امتیاز بالا رو داشته باشه چون تیم مقابل بلافاصله تو کمتر از دو دقیقه امتیاز میگرفت. توپ یکی از بچه ها بیرون رفت و تیم آقایون بازی رو باید شروع میکردن. مهران رفت که سرویس و بزنه چشمم به مهران بود مهران توپو که زد همه ی حواسا رفت سمت توپ به لحظه نگاه کردم دیدم مهران هنوز سر جاش ایستاده. به حس عجیبی داشتم. بدون توجه به بازی به مهران نگاه می کردم. همه ی حواسم به مهران بود که دیدم حالش عجیبه و انگار گیج میزنه. نمی تونست روی پاهاش وایسته و تعادلش و حفظ کنه به دفعه دیدم خون از دماغش مثل رود پائین اومد. اما مهران هیچ تلاشی برای مهارش نکرد. تنم یخ کرده بود و قلبم اومده بود توی دهنم. به دفعه جلوی چشمای مبهوت من مهران با زانو خورد زمین و نقش زمین شد. فقط تونستم

میکردن. کاش میزاشتن به حال خودم باشم و برای مهران گریه کنم. با دست سرمو فشار دادم تا از دردش کم کنم. من: من ... من از قبل مهرانو می شناختم ... از یک سال پیش. قبل از اینکه استاد دانشگاهمون بشه. خودش ... خودش موضوع بیماریش رو بهم گفت. فکر کنم خیلی پیشرفت کرده ... مندیگه نمی تونستم ادامه بدم. ظاهراً قیافم کاملاً از حال خرابم خبر می داد چون دیگه کسی چیزی ازم نپرسید و از دورم پراکنده شدن. مهسا: سوگند ... تو راست میگفتی؟ ... اون ... استاد ... همون مهرانه؟ استاد معینی مهرانه سوگند؟ چرا بهم نگفتی؟ چند وقته که می دونی؟ من: گفتنش چه فایده ای داشت؟ تو باور نمی کردی ... بغض گلومو گرفته بود. مهسا با چشمای خیس بهم نگاه کرد و بعد محکم بغلم کرد و سرمو رو سینه اش فشار داد. چقدر به آرامش احتیاج داشتیم. چقدر دلم می خواست در باز میشد و مهران سر حال و سر پا می یومد جلوم. بهم می خندید و میگفت: من خوبم. چرا ترسیدی؟ اما حس بدی داشتیم. خیلی بد. انگار یکی بهم میگفت چه خیالات دست نیافتنی. یکی بهم میگفت: باید بترسم. باید چقدر خسته بودم ... چقدر داغون بودم ... دلم می خواست چشمم و بیندم و ببینم همه چی یخ خواب بوده. منگ بودم و نگران حال مهران. مدام یه آهنگ تو سرم می پیچید. ((شاید امروز بره فردایی نباشه)) نمی خواستم بهش فکر کنم. نه ... مهران خوب میشه. بازم تو چشمم نگاه میکنه و به این همه نگرانی می خنده. نه من بهش احتیاج دارم اون نمی تونه تنهام بزاره. نه نه نمیدونم چه مدت گذشته. اونقدر گریه کردم تا همون جا روی صندلی بیمارستان خوابم برد. چه کابوسایی دیدم. چشمامو که باز کردم. دیدم ممسا کنارم نشسته. یه لبخند کمرنگ بهم زد و گفت: بیدارشدی عزیزم؟ سه ساعته که خوابی. فکر کنم بیهوش بودی. سعی کردم بخندم اما نشد. من: مهسا چی شده؟ مهران چه طوره؟ مهسا: زیاد حالش خوب نیست. استاد حمیدی یه تماس گرفت و دو ساعت بعد به آقایی اومد که انگار وکیل مهران بود. مدارک پزشکی رو آورد. سوگند فکر کنم ... به دهنش زل زده بودم و سعی میکردم حرفاشو بفهمم اما چیزی درک نمی کردم. مهسا: سوگند فکر کنم حال مهران اصلاً خوب نیست. راستش ... دکترا گفتن رفته تو کما و علائم حیاتی هم نه نه ... نمی خواستم بشنوم. دستامو گذاشتم رو گوشام تا چیزی نشنوم. یعنی عمر خوشی من این قدر کوتاه بود. خدایا چرا؟ چرا؟ « بیا تا برای غم جایی نباشه شاید امروز بره فردایی نباشه » خدایا... مهرانمو ازم بگیر. می دونم بزرگی. می دونم برای هر کاری که میکنی دلیل داری. خدایا الان خیلی زوده ... الان نبرش. با زاری به مهسا نگاه کردم و گفتم: مهران خوب میشه. اون طوریش نمی شه. اون هنوز وقت داره. خیلی وقت داره. دکترا گفتن سه سال. هنوز یه سالش مونده. اون خوب میشه. باید خوب بشه. مثل دیوونه ها واسه خودم حرف میزدم و دلیل می آوردم. اشکای مهسا سرازیر شده بود. محکم بغلم کرد و منو به خودش فشار داد. مهسا: آروم باش سوگند جون. عزیزم آروم باش. هر چی خدا بخواد همون میشه. باورم نمی شد. مهران، مهران من، اون که تا دیروز حالش خوب بود و سرپا. الان چرا به این حال افتاد؟ چرا همه ازش قطع امید کردن. یعنی زندگی این قدر کوتاهه؟ واقعاً این که میگن زندگی به مویی بسته است راست میگن. شب هر چی استاد حمیدی اصرار کرد که برگردم ویلا قبول نکردم. با اصرار و زور گفتم: می مونم من پیش مهران می مونم. مهسا هم به خاطر من موند. استاد حمیدی و وکیل مهران هم بودن. دکترا گفته بود: فکر نمی کنم تا صبح دووم بیاره. نمی دونم چه جوری این همه مدت دردم تحمل کرده بود اما انگار دیگه طاقت درد کشیدن نداره. با شنیدن این حرف حس کردم روح از بدنم جدا شده. چشمم تار شد و دیگه چیزی نفهمیدم. چشمامو که باز کردم روی تخت بیمارستان بودم و تو دستم سرم بود. مهسا کنارم ایستاده بود و نگران نگاهم میکرد. من اینجا چی کار میکردم؟ من باید کنار مهران می بودم. خدایا نه، نه چه جوری باید تحمل کنم. با یاد آوری مهران غم عالم تو دلم نشست یاد این اواخر افتادم. خدایا چه طور توجه نکرده بودم. مهران حسابی لاغر

و رنگ پریده شده بود اما همش میگفت حالش خوبه. چرا زودتر نفهمیدم که چه عذابی میکشه. من: مهسا مهران خوشحاله. می دونم خوشحاله که داره میره پیش خانوادش. حتماً خیلی منتظرش بودن. می دونم که دلش برای همه اشون تنگ شده. حتماً شاده که بعد مدتها تو آغوش خانواده اش جا میگیره. مادرش بالاخره پسرشو مبینه. مهران همینو می خواست. دوست داشت زودتر بره. واسه همین طاقت نیاورد یکسال دیگه صبر کنه. بالاخره با خدا لج کرد و زودتر رفت. به چیزی که می خواست رسید. حالا من موندم و عروسکهاش و مهر مشهدش و یه عالمه خاطره. یاد آهنگی افتادم که گاهی براش می خوندم. «اگه حتی بین ما فاصله یک نفسه، نفس منو بگیر. برای یکی شدن، اگه مرگ من بسه، نفس منو بگیر. ای تو هم سقف عزیز، ای تو هم گریه ی منگریه هم فاصله بود، گریه آخر ما آخر بازی عشق ختم این قافله بود. ترس گر گرفتن عشق، در تنور هر نفسم نه اما کم که نیست، هم شب تازه ی تو. ترکش خودتیر عشق، سنگ سنگر هم که نیستخوبه دیروز و هنوز طرحی از من بر صلیب روی تن پوست بدوز وقت عریانی عشق با همین طرح حقیر در حریق تن بسوز پلک تو فاصله ی، دست کاغذوغزل من وعاشقانه بودرفتی از پيله ی خاک، ای کلید قفل شعر خواب شاعرانه بود.» اگه حتی بین ما فاصله یک نفسه، نفس منو بگیر. برای یکی شدن، اگه مرگ من بسه، نفس منو بگیر. از ته جام سکوت تا بلندای صداتیار ما بودی عزیز در تمام طول راهبا من عاشق ترین هم صدا بودی عزیزهر سه رو گردان شدن از من و همراه ماباور بی یآوری روز انکار نفر روز میلاد تو بودمرگ این خوش باوری خوب دیروزو هنوز» اگه حتی بین ما فاصله یک نفسه، نفس منو بگیر. برای یکی شدن، اگه مرگ من بسه، نفس منو بگیر.» مهران تا صبح دووم نیاورد. رفت. برای همیشه تنهام گذاشت. رفت و به آغوش خانوادش پیوست از اون روزا چیز زیادی یادم نیست. یکسری تصاویر محو، همه غمگین، همه ناراحت، همه ناباور خیلی ها گریه میکردن. کسی باورش نمی شد. همه چیزهایی که یادمه مثل قطعه های فیلم بریده بریده بود. قیافه های ناراحت. مهسا که گریه میکرد روجا که بغلم میکرد و دلداریم میداد استادنا ناراحت. آبولانسی که برای حمل جسد مهران عزیز اومده بود. خیلی چیزا یادم نیست. بعدها مهسا بهم گفت وقتی فهمیدم مهران مرده تو یه حالتی از شوک و بیهوشی بودم. حتی یادم نیامد چه جوری به خونه برگشتم. خانوادم با دیدن حال من رو به موت بودن. مامانم گریه میکرد و بابام مدام میگفت: نباید میزاشتم بره. اولش همه فکر میکردن که من به خاطر دیدن مرگ استادم دچار شوک شدم و به این حال افتادم. اما بعداً مهسا به مادرم گفت: ماجرا چه جوری بوده که مهران برام بیشتر از یه استاد بود. حدود دو ماه از زندگیم بعد از مهران به بی خبری گذشت. دچار افسردگی شدید شده بودم. دوست داشتم تو افاق تاریکم بمونم و به مهران فکر کنم. عروسک مهران گلایبی رو بغل میکردم و باهاش حرف میزد. مادرم رو می دیدم که با محبت بهم نگاه میکنه و باهام حرف میزنه. پدرمو می دیدم که از غصه ی من پیر شده. برادرامو می دیدم که به خاطر من سعی میکردن هیچ سروصدایی نکنن با نگرانی بهم نگاه میکردن و لبخند میزدن. شاید اون روزها بود که می فهمیدم مهران چی میگه. وقتی میگه کانون گرم خانواده یعنی چی. وقتی میگفت: اگه همه ی دنیا بهت سخت گرفت برو پیش خانوادت. مطمئن باش که آرومت میکنن. واقعاً راست میگفت. تو اون شرایط اگه به خاطر خانواده و دوستام نبود شاید هیچ وقت به زندگی بر نمی گشتم. مهسا تقریباً هر روز بهم سر میزد و کلی باهام حرف میزد. با این که بیشتر حرفاشو نمی شنیدم اما حضورش تأثیر زیادی تو بهبودی حالم داشت. بعد دو ماه کم کم به خودم اومدم. یاد قولی که به مهران داده بودم افتادم. مهران: سوگند قول بده که بعد من به زندگیت ادامه می دی. نگذار بعد مرگم به خاطر زندگی تو عذاب بکشم و تو آتیش جهنم بسوزم. و بازم این مهران و یاد اون بود که منو به زندگی برگردوند. به کمک مهسا سعی کردم به روال عادی زندگیم برگردم. روزها یه ادم معمولی بودم و شبها توی خلوت اتاقم با

مهران و خاطره هاش سر میکردم. روزی که جواب کنکور اومد رو یادمه. مهسا با ذوق اومد خونمون و از دم در به همه تبریک گفت. وارد اتاق من که شد پرید و گونه هامو بوسید و به ریز گفت: مبارکه؛ مبارکه؛ مبارکه. با تعجب بهش نگاه کردم: چی مبارکه؟ با به فکری چشمام گرد شد و گفتم: می خوام ازدواج کنی؟ نیش مهسا بسته شد و پشت چشمی برام نازک کرد و گفت: ازدواج من چه ربطی به تو داره که بگم مبارکه؟ شونه بالا انداختم و گفتم: پس چی مبارکه؟ مهسا دوباره ذوقی کرد و با هیجان گفت: اول مشتولوق. من: خبرو بده بد بهت به چیزی میدم. مهسا: خیلی گدایی. ولی خوب خودم دیگه طاقت ندارم. بعد جیغ بلندی کشید و گفت: سوگند قبول شدی. تو ارشد قبول شدی. یک دقیقه ای طول کشید تا حرفشو تو مغزم تجزیه و تحلیل کنم و بفهمم چی میگه. وقتی فهمیدم با ناباوری بهش نگاه کردم و وقتی مطمئن شدم که جدی میگه و شوخی در کار نیست. اشک تو چشمام جمع شد. بلند شدم و سفت مهسا رو بغل کردم. خدایا شکرت. خدا شکرت. می دونستم قبولیم به خاطر لطف خدا و تلاشهای مهران. اینم آخرین یادگاری که مهران بهم داده بود. به زور خودمو نگه داشتم تا خانوادم اشکامو نبینن. اما وقتی تنها شدم از ته دل گریه کردم و از مهران تشکر و آرزو کردم کاش خدایا مهران پیش خانوادش شاد باشه. مهران تو زندگیم به رویای شیرین بود که زود تموم شد. نمی خواستم این جوری باشم. نمی خواستم همه با نگرانی و دلسوزی بهم نگاه کنن. مامانم همش با به غصه که دل آدمو آب میکرد بهم نگاه میکرد و بابام با اینکه فکر میکردم مستبده و اصلاً دوستم نداره، تا به خونه می اومد سریع میومد دم اتاقم و با لبخند ازم میپرسید: حالت خوبه؟ دوست داشتم جوابشونو بدم. جواب تمام محبتهاشون و ازشون معذرت بخوام به خاطر تمام رفتاری که کردم به خاطر تمام فکرای که در موردشون داشتم به خاطر اینکه می خواستم تنها باشم بدون اونها. واقعاً شرمندشون بودم. می دونستم تحمل کردنم تو اون حالت عصبی و افسردگی کار آسونی نیست. اما خانوادم بدون هیچ حرفی تحملم میکردن حتی خواهرزاده ی نازوشیرینم با اون چشمای قشنگش بهم نگاه میکرد و میگفت: خاله مریضی؟ و وقتی چشمام دوباره اشکی میشد با اون دستای نازو کوچیکش اشکامو پاک میکرد. محکم بغلش میکردم و به خودم فشار میدادم. دیگه وقتی تو آینه نگاه می کردم خودمو نمی دیدم. گونه های برجسته ام آب رفته بود و چشمام گود افتاده بود. چند کیلو لاغر شده بودم و بی حال و بی انرژی و نامرتب بودم. می خواستم دوباره بشم همون سوگند قدیمی ولی برای برگشتن به خودم لازم بود واقعیتها رو قبول کنم. این که مهران دیگه نیست و هیچ وقت بر نمی گرده. این که من فقط می تونم خاطراتشو حفظ کنم. هنوزم چهارشنبه ها مال من بود. می تونستم برای مهران و خانوادش دعا کنم و فاتحه بخونم. باید قبول میکردم که مهران خیلی وقت بود که می خواست با خانوادش باشه و حالا بهش رسیده بود من نباید با این کارهام روحشو عذاب میدادم. به شب نشستم تا صبح با مهران حرف زدم. من اونو کنار خودم میدیدم و براش حرف می زدم و از دردام میگفتم از دلنگیهام. کلی اشک ریختم. همون شب بهش گفتم: مهران کمکم کن کمکم کن که بتونم دوریتو واسه ی همیشه تحمل کنم. کمکم کن که بتونم خودم باشم. که یاد تو فقط واسه خودم، تو ذهنم واسه همیشه نگه دارم. صبح روز بعد که بیدار شدم انگار نیروی تازه ای تو وجودم پیدا شده بود که بهم انرژی میداد تا همه ی دردام و غم هامو فراموش کنم. صبح بیدار شدم و رفتم دست و صورتمو شستم و رفتم سر میز صبحونه نشستم. خانوادم با تعجب به تغییر رفتارم نگاه میکردن. خوشحالی تو صورت همشون دیده می شد اما جلوی خودشونو گرفته بودن که چیزی نگن. بعد مدتها نشستن کنار خانوادم و غذا خوردن دست جمعی به حس عجیبی بهم می داد. به حس شیرین که انگار از مدتها قبل فراموشش کرده بودم. بعد صبحانه به مادرم کمک کردم که میزو جمع کنه. بهش کمک کردم که خونه رو جمع و جور کنه و غذا رو واسه نهار آماده کنه. مادرم طفلی از شوق و خوشحالی یکسره تشکر می کرد و

دم به دقیقه میگفت: تو به کارای خودت برس من همه کارا رو میکنم. نمی خواد کمک کنی. اما گوشم به این حرفها نبود و کار خودمو میکردم. بعد ناهار رفتم تو اتاقم به نگاه به دورو بر انداختم نیاز به یه گردگیری و خونه تکونی حسابی داشت. دست به کار شدم و شروع کردم. دو تا کارتن گرفتم و تمام کتابها و جزوات درسی و کتابهای غیردرسی رو ریختم توش و بردم گذاشتم تو انباری. با یه دستمال خیس همه جارو دستمال کشیدم. آینه ام که قد یه سال غبار روش نشسته بود. وسایل روی میز توالت و مرتب و تمیز چیدم. جای تخت و میزم رو عوض کردم و یه دکور جدید چیدم. بعد از دو ساعت که کارم تموم شد ایستادم و با رضایت به کاری که کردم نگاه کردم. این اتاقی که جلوم بود اتاق دو ساعت قبل نبود. مثل صاحبش که زمین تا آسمون با شب قبل تغییر کرده و اونم عوض شده بود انگار یه روح تازه توش دمیده بودن. اتاق به آدم نیرو و شادی تزریق میکرد. خسته از کار حوله ام رو برداشتم و رفتم یه دوش گرفتم و کلی سبک شدم و اومدم همون جور روی تخت ولو شدم. نمی دونم کی خوابم برد ولی بد مدت با آرامش خوابیدم. توی خواب یه جنگل خیلی قشنگو دیدم. داشتم تو جنگل راه میرفتم اما انگار ناراحت بودم. پریشون و خسته. دیگه توان نداشتم. به یه درخت پیر تکیه دادم تا خستگیم دربره یه دفعه یه صدایی شنیدم سریع خودمو کنار کشیدم یهو دیدم درخت پیر با یه صدای بلند از تنه ترک خورد و شکست و با یه صدای ناجور افتاد روی زمین. جیغ بلندی کشیدم و دویدم. همون جور که می دویدم گریه می کردم انگار درد زیادی میکشیدم. نمی دونم چقدر دویدم اما وقتی ایستادم دیگه توی جنگل نبودم وسط یه چمنزار پر از گل بودم که سبزی و زیباییش چشممو خیره کرده بود. یه حس خوب و شیرین تو وجودم رخنه کرد. بی اختیار لبخند زدم و با ولع و هیجان به اطراف نگاه میکردم. مثل کارتن های بچه گیام بود. واقعاً رویایی بود. یکم که جلو رفتم یه درخت جوون و سبز دیدم که قد کشیده بود و شاخه های بلندش سایه انداخته بودن. خسته از دویدن و بی توان از درد کشیدن رفتم و زیر سایه ی درخت نشستم و تکیه دادم به تنش. یه دفعه انگار حسی از قدرت یه حس گرم و قوی یه حس آرامش و امنیت تو بدنم پیچید. آروم شدم. اونقدر آروم که کم کم چشمم سنگین شد و خوابم برد. آروم چشممو باز کردم. هنوز گیج خواب بودم. فکر میکردم الان که چشم باز کنم هنوزم تو همون چمنزار رویایی هستم اما دیدم توی اتاق خودمم و مامان دم در ایستاده و به اتاق نگاه میکنه. بیدار بود که از تغییرات اتاق خیلی خوشش اومده. یه نگاه به من کرد و گفت: تو کی اتاقو کنفیگون کردی؟ صبح که اتفاق این شکلی نبود؟ همون جور که از جام بلند میشدم خندیدم و گفتم: خب دیگه من جادوگرم یه وردی خوندم و اسباب اثاثیه اتاق فرتی تغییر مکان دادن. مامان خندید و در حال بیرون رفتن از اتاق گفت: کاش یه وردی می خوندیو آشپز خونه هم مثل دسته ی گل ترو تمیز میشد. *می خواستم زندگیمو تغییر بدم. باید یه شروع جدید داشته باشم. قبولی تو کنکور بهترین فرصت بود چون یه دانشگاه جدید، یه شهر جدید با آدمهای جدید و یه زندگی جدید بهم میداد. آخرای شهریور با بابام رفتیم تهران تا برای دانشگاه ثبت نام کنیم. همش داشتم ورودم و به این دانشگاه با بار اولی که رفتم دانشگاه خودمون مقایسه میکردم. هر دو بار حس غریبی داشتم. اما دفعه ی اول لاقلم خوش بود که توی شهر خودم هستم. اما اینجا تک و تنها بودم بدون اینکه کسی رو بشناسم. وای چقدر دلم می خواست مهسا پیشم بود. کاش با هم می یومدیم دانشگاه. کاش بازم با هم همکلاسی بودیم. کارمون تو دانشگاه تا ظهر طول کشید بعدش رفتیم خونه ی خاله اینا. عصری با بابام رفتیم دنبال یه خونه ی مناسب. اما نمیدونستیم کجا رو باید بگردیم. خلاصه بعد دو روز گشتن یه خونه ی کوچیک و خب واسه ی زندگی کردن یه دختر تنها پیدا کردیم. بابا دلش نمی خواست تنها خونه بگیرم اما چاره ای نبود. دانشگاه خوابگاه نداشت و منم کسیو نمی شناختم که باهاش خونه بگیرم این شد که بابا راضی به انجام این کار شد. هم خوشحال بودم هم

استرس داشتم. زندگی کردن تنها و مستقل شدن همون چیزی بود که همیشه آرزوشو داشتم. حدود یک هفته طول کشید تا خونه واسه یک زندگی آماده بشه. تقریباً همه چیزای لازم واسه یه شروع جدید و داشتم. از یخچال و بخاری و گاز و تخت و ظرف و خلاصه چیزای ضروری رو از خونه آورده بودم. حتی بابا مبلهای قدیمی که مدتها توی خونه خاک میخوردن و تمیز کرده بود و برام آورده بود. خیلی خوشحال بودم. اون مبلهای کهنه منو یاد خاطرات قشنگی مینداخت یاد سالهای دور که شبها یواشکی تا صبح روی اونها دراز میکشیدم و کتاب می خوندم و از ترس بابا با هر صدایی یک متر از جام می پریدم چون بابا دوست نداشت شبها بیدار باشیم و می گفت: این خواب شبه که به آدم انرژی و نیرو میده. اما من سکوت شبو دوست داشتم. می تونستم تا صبح یکسره و بدون خستگی درس بخونم. پدرم بعد سه، چهار، روز که از وضعیت زندگی من خیالش راحت شد بعد کلی سفارش رفت خونه. منم کلی ذوق و هیجان داشتم برای شروع زندگی مستقلم شاد و خوشحال بودم حتی از تنهایی و شب هم نمی ترسیدم. البته خیره تر از اینها بودم که از تنهایی بترسم. بعد یک هفته همه چیز برام عادی شد. انگار سالها بود که تنها زندگی می کردم. به سکوت اونجا عادت کرده بودم و با تعجب فکر میکردم چه جور این همه مدت توی اون همه شلوغی و سروصدا زندگی کردم. برای خودمم عجیب بود. اولین روز تشکیل کلاسها صبح زود از خواب بیدار شدم. تو آرامش صبحانه خوردم و زودتر از خونه اومدم بیرون تا به موقع به کلاس برسم. برگه ی انتخاب واحد دستم بود. یه نگاه به برگه کردم و شماره کلاسو به خاطر سپردم. توی حیاط دانشگاه از یکی از دخترها پرسیدم ببخشید کلاس شماره ی 17 کجاست. دختر راهنماییم کرد و بعد از تشکر از اون به طرف یه ساختمون چند طبقه که کلی کلاس داشت رفتم. کلاس شماره ی 17 تو طبقه ی دوم بود. از پله ها بالا رفتم و کلاسو پیدا کردم. وارد کلاس شدم. چند تا دختر و پسر دیگه هم بودن که زودتر اومدن و روی چند تا صندلی نشسته بودن. منم رفتم و تو ردیف دوم روی یک صندلی ها نشستم. جلوم دو تا دختر کنار هم نشسته بودن. بعد از دو دقیقه هر دو برگشتن و به من نگاه کردن و لبخند زدن یکی شون لب باز کرد و گفت: سلام. من بیتام اینم که کنارم نشسته درناست. با دست به دختر نسبتاً تپلی که کنارش نشسته بود اشاره کرد. درنا برام دست تکون داد و سلام کرد درنا موقع حرف زدن لپاش قرمز می شد و همین بامزه اش کرده بود بیتا یه دختر شیک بود. زیبا نبود اما خیلی جذاب بود. لبخند زدم و گفتم: سلام. خوش بختم من سوگندم. بیتا: اهل کجایی؟ من: شمالیم. درنا: ای ول دختر شمالی. منم کرمانیم این بیتام تهرانیه. بیتا: راستش من و درنا چهار ساله با هم همکلاسی هستیم. قبلاً کرمان درس می خوندم. من دیدم چهار سال اونجا مهمون بودم، گفتم درنام بیاد اینجا دو سال مهمون ما باشه تا بهش یاد بدم چه جور از مهمون پذیرایی می کنن. بعد چشمکی زد و گفت: می خوام غریب کوشون راه بندازم تا دیگه هی نگه شهر من شهر من. تو این چهار سال منو کشت با این شهرشون. خندم گرفته بود. بچه های جالبی بودن. دلم هوای دوستانمو کرد. ای کاش یکیشون پیشم بود. اونوقت کلی بهمون خوش میگذشت. با اومدن استاد همه صاف نشستن و به استاد خیره شدن استاد بعد معرفی خودش یه حضور غیاب کرد و بعد در مورد درس و نمره و دانشگاه و کتاب و جزوه یه توضیحاتی داد و درسو شروع کرد. چون جلسه ی اول بود قد دو صفحه بیشتر درس نداد. خیلی زود کلاس و تموم کرد و برامون آرزوی موفقیت کرد و رفت. بعد از رفتن استاد یه نفس تازه کشیدم. خیلی خسته شده بودم. همیشه نشستن توی کلاس برام عذاب آور بود. البته ظاهراً فقط من خسته نشده بودم. بیتا و درنام خسته به نظر میومدن. داشتن غرغر میکردن. همون جور که وسایلشونو جمع میکردن میگفتن: وای که چقدر حرف زد. حالا خوبه می خواست زود درسو تموم کنه و اینقدر حرف می زد اگه می خواست درست و حسابی درس بده چیکار میکرد. درنا: آره وا... مغزمون ترکید. خندم گرفته بود. بیتا یه نگاهی به من کرد و

گفت: تا کلاس بعدی نیم ساعت وقت داریم میای بریم بوفه یه چایی بخوریم. من: البته که میام. بیتا و درنا دختر های جالبی بودن. تو همون چند ساعت به اندازه ی کافی با هم صمیمی و راحت شده بودیم. اونا مدام سر به سر هم میذاشتن و باعث خندیدنم میشدن. به من می گفتن خوش خنده. بیتا می گفت تا بهت پقی میکنم میزنی زیر خنده. اون روز تا عصری کلاس داشتیم و بعد از تموم شدن کلاسها خسته و کوفته رفتم خونه. *** دو سه هفته ای از شروع ترم گذشته بود. روزا بیکار تو خونه مینشستم و سعی میکردم خودمو با درس خوندن و فیلم دیدن سرگرم کنم. اما آخه چقدر می تونستم فیلم ببینم و کتاب بخونم. از بیکاری خسته شده بودم. موندن تو خونه کلافم میکرد. فقط آخر هفته ها کلاس داشتیم و بقیه ی هفته بی کار بودم و تو خونه در و دیوار و نگاه می کردم. تنهایی وقتی که آدم کاری برای انجام دادن نداره اصلاً خوب نیست. وقتی حسابی از تنهایی خسته شدم. زنگ زدم به بابامو کلی درد و دل کردم که اینجا بیکار افتادم و دارم دیوونه می شم یکم که سبک شدم خداحافظی کردم. سه روز بعد بابام اومد زنگ زد و یه خبر خوش برای من داشت ظاهراً بعد از اینکه من زنگ زدم به بابام و کلی آه و ناله کردم از بیکاری، بابامم یه فکری میکنه و زنگ میزنه به یکی از دوستاش که تو تهران زندگی میکنه و در مورد من و وضعیتم باهاش حرف میزنه و ازش میخواد اگه کاری سراغ داره بهش معرفی کنه. اون دوستمم فرداش زنگ میزنه به بابام خبر میده که یکی از دوستاش که یه شرکت ساختمون سازی داره نیاز به یه منشی نیمه وقت دارن و باهاشون در مورد من صحبت کردن. بابام زنگ زد تا بهم خبر بده که من میتونم اونجا کار کنم و فردا باید برای معرفی خودم یه سری به اونجا بزنم. کلی شاد شدم. از هیجان شب به زور خوابیدم. فرداش رفتم به آدرسی که پدرم داده بود و خودمو معرفی کردم. انگار دوست پدرم شرایط منو کامل براشون توضیح داده بود و اونها هم پذیرفته بودن. کار من از شنبه تا سه شنبه از 9 صبح تا 7 عصر بود البته یکی، دو ساعتی هم برای ناهار و استراحت وقت داشتم. اون جور که بعداً فهمیدم دو روز آخر هفته هم یه منشی دیگه می اومد که اونم دانشجو منتهی انگاری منشی آخر هفته از آشنا های رئیس شرکت بوده. اولین روز کاریم خیلی استرس داشتم. اما به خودم امیدواری دادم. سر ساعت تو شرکت بودم. بهم گفته بودن یک خانمی به اسم نیک نام کارامو برام توضیح میده. اون روز اولین بار بود که خانم نیک نام و میدیدم یه خانم حدوداً سی ساله با یه چهره ی مهربون و قشنگ و خواهرانه. تو کارش جدی بود اما اونقدر به آدم اعتماد به نفس می داد که نگو. روز اول دونه به دونه کارامو بهم توضیح داد و تو کل روزم حواسش به من بود که اشتباه نکنم. با اینکه دفعه ی اولم بود اما خدارو شکر خرابکاری نکردم. اونقدر تمرکز کردم و حواسمو به کار دادم تا یه وقت تو روز اول گند نزنم که آخر روز مخم از تمرکز زیاد داشت میترکید. اما خوشحال از اینکه کارمو خوب انجام دادم رفتم از خانم نیک نام تشکرو خداحافظی کردم. موقع خداحافظی ازم خواست که از حالت رسمی در بیایم و همدیگرو به اسم کوچیک صدا کنیم. وای من که از خدام بود. چون همین جوری در حالت عادی حرف زدیم همه ی کلمه ها و اسمها رو مخفف میکردم واقعاً واسم سخت بود که یه فامیلی، که در طول روز شاید بیش از 20 بار باید صدا میکردم و مدام با پسوند و پیشوند بگم. با خوشحالی قبول کردم و قرار شد «رعنا جون» صداش کنم بعداً فهمیدم رعنا دختر خاله ی رئیس. روز اول کاریم اونقدر خسته شدم که وقتی به خونه رسیدم فقط لباسامو عوض کردم و بدون اینکه شام بخورم خوابیدم. بعد از یک هفته کاملاً کارمو یاد گرفته بودم و می دونستم چی کار باید بکنم. جالب اینجا بود که من منشی رئیس شرکت شده بودم اما نه تنها تو اون یک هفته بلکه تا دو هفته بعدم ایشونو ندیدم. از بقیه شنیدم که ظاهراً شرکت یه پروژه تو شمال داره که رئیس و چند تا مهندس دیگه باید دائماً برای انجام کارهای اون برن شمال و برگردن و تو این چند هفته رئیس فقط آخر هفته ها تونسته بیاد شرکت و به کارا رسیدگی کنه و دوباره اول هفته

برگشته شمال. من تو اون شرکت علاوه بر کارهای منشی گری کارهای کامپوتری هم می کردم. هر کس که کامپیوترش عیب و ایرادی پیدا میکرد دست به دامن من میشد و منم که خب رشته ام همین بود خوشحال بودم که می تونستم کمکی بکنم. شرکت خوبی بود بعد یکی دو هفته با همه ی کارمندها آشنا شدم. یه پسر حدوداً بیست وهشت، نه ساله بود به اسم مانی شهبازی. دفعه ی اولی که دیدمش وقتی بود که با سروصدا و شلوغ کاری با دو سه تا از کارمندها وارد شرکت شد. اون حرف میزد و بقیه می خندیدن. به خاطر سرو صدایی که راه انداخته بود ناخودآگاه توجه م جلب شد. داشتم با رعنا حرف میزدم که آقایون وارد شدن. با تعجب زل زل بهشون نگاه میکردم. زیر لب گفتم: اینا چه شادن. رعنا جون مسیر نگاهمو گرفت و به در خیره شد. همون جور که لبخند روی لبش اومده بود تو جاش ایستاد و سلام کرد. کارمندها به رعنا جون سلام کردن و با پسر جوون دست دادن و رفتن سرکار خودشون. اما پسر که تازه چشمش به من افتاده بود همون جور با لبخند جواب سلام رعنا جون و منو که به تبعیت از رعنا سلام کرده بودم و داد و لبخند زنان اومد جلو. چشمای شیطونی داشت و یه صورت بامزه، قدبلند و چهارشونه و در کل خیلی خوش تیپ و خوش قیافه بود و چون همش لبخند می زد ناخودآگاه به سمتش کشیده می شدی. همون جور دقیق بهم نگاه کرد و گفت: _ شما منشی جدید هستید؟ من: بله. _ به، به، ماشاا... چه خانمی، چه متین؛ چه زیبا، چه باوقار، چه ... رعنا یه دفعه پقی زد زیر خنده. من مات مونده بودم که چه خبره. این یارو کیه. رعنا چرا می خنده. همون جوری گیج نگاهشون میکردم. پسر "اه، خانم نیک نام چرا می خندید الان خانم چی فکر میکنن. رعنا: بابا اول خودتو معرفی کن بعد شروع کن به چاپلوسی. بین دختره چه گیج شده. بعد رو به من کرد و گفت: عزیزم ایشون آقای مانی شهبازی هستن. معاون شرکت و البته خواهر زاده ی آقای رئیس. این آقا بسیار شاد و سرزنده هستن و با همه شوخی میکنن براشم فرق نمیکنه طرف کی باشه. در ضمن ازشون دوری کن چون سعی میکنه تورت کنه. از حرفهای رعنا بیشتر گیج شده بودم شهبازی اعتراض کرد. شهبازی: اه خانم نیک نام همین اول کار پته ی آدم و میریزی روی آب خوب ضایع میشیم. اصلاً شما کار ندارید اینجا و ایستادید زیر آب منو میزنید؟ رعنا بلند می خندید. شهبازی به من نگاه کرد و گفت: شما خودتونو معرفی نمی کنید؟ تازه به خودم اومدم. رعنا دهن باز کرد که منو معرفی کنه که شهبازی دستشو بالا آورد و گفت: شما نمی خواد چیزی بگید بابا مگه شما منشی جدیدین؟ خوب بزار خودش حرف بزنه ببینم صداش چه جوریه؟ رعنا دوباره خندید. من: من سوگند آریا هستم از امروز اینجا کار میکنم. مانی خندید و دستشو آورد جلو که دست بده و همون جور گفت: خوشبختم. یه لحظه مات مونده بودم چی کار کنم که رعنا به دادم رسید و زد رو دست شهبازی و گفت: بچه تو هنوز آدم نشدی؟ هزار بار گفتم تو شرکت از این کارا نکن. مانی: یعنی وایسم بیرون شرکت به خانم آریا دست بدم. رعنا: دیوونه تو آدم نمی شی. پاشو برو سر کارت. بعد همون جور هلس داد که بره. شهبازی هم سرش و برگردوند و همون جور که می رفت چشمکی به من زد و گفت: بعداً می بینمتون. وقتی که نیک نام رفت. رعنا دوباره بلند خندید. منم مثل بچه خنگا فقط نگاهشون میکردم و اصلاً سر از کارشون در نمی آوردم. شهبازی که رفت رعنا برگشت و بهم گفت: این مانی پسر خوبییه فقط یکم شیطونه. بچه ی راحت و ساده ای هم هست. تو شرکت با همه دوسته همه هم دوستش دارن. کاراشو جدی نگیر. داشت باهات شوخی میکرد. چند روز بعدش فهمیدم رعنا راست میگه واقعاً شهبازی آدم شادی بود. وقتی استراحت همه دورش جمع میشدن و از حرفهایش می مردن از خنده. با همه رابطه ی خوبی داشت. چون من تازه وارد بودم تا کارش تموم میشد زودی میومد بالا سر من و چهار تا چیز جالب میگفت و میرفت. اولاً سعی میکردم سنگین باشم و نخندم اما بعد دیدم نه دیگه بس که خندمو قورت دادم دل درد گرفتم. بعد سه چهار بار که خودمو کنترل کردم

دیدم نمی شه خودمو ول داده بودم و می خندیدم. اونم برای اینکه من احساس راحتی بیشتری کنم و زیاد سخت نگیرم هی میومد و سر به سرم میزاشت. خیلی از مهندسای شرکت از قبل از اینکه بیان تو شرکت با هم دوست و فامیل بودن. یه سری همکلاسی های شهبازی بودن و یه سر یا فامیلای رئیس و شهبازی. مثلاً همین رعنا دختر خاله ی مامان شهبازی بود خانواده هاشون بهم نزدیک بودن و اونا هم صمیمی و راحت بودن و چون رعنا ازدواج هم کرده بود یه جورایی مثل خواهر بزرگتر بهش نگاه میکردن. اما از حق نگذریم تمام کارمند ها حرفه ای بودن و از جون واسه کارشون مایع میزاشتن. هیچ کدومشون صرفاً به خاطر نسبت فامیلی یا آشنائیت اونجا استخدام نشده بودن بلکه همه علم و توانایی کارو داشتن و خوب کار میکردن. در ضمن آقای شهبازی منبع خبرها و شایعات بود. هر اتفاقی که تو شرکت می افتاد شهبازی ازش خبر داشت و برای اینکه من از اوضاع شرکت بی خبر نباشم میومد و کامل خبرها رو بهم میداد. یه وقتی از یکی شنیده بودم که میگفت منشی ها منبع خبرها هستن ولی من خودم خبرها رو از یکی دیگه میگرفتم تو شرکت ما باید میگفتی آقای شهبازی منبع خبره است. خلاصه بعد دو هفته دیگه شرکت شده بود مثل خونه ی خودم. همه با هم دوست و صمیمی بودن.***دانشگاه جدید جای خوبی بود اما نه به خوبی دانشگاه دوره ی ليسانسم. صمیمیت بچه های اونجا بیشتر بود و دانشگاه برامون جذابیت بیشتری داشت. بیشتر روزهای هفته دانشگاه بودیم و همه مثل یه خانواده ی بزرگ بودیم. همکلاسی های دختر و پسر مثل خواهر برادرانمون بودن. اما هنوز بعد از یکماه و نیم اون حسی که باید و به این دانشگاه جدید نداشتم. بچه ها خوب بودن اما چون مدت زمان کمتری با هم بودیم، فقط دو روز آخر هفته به خاطر همین اونقدرها که باید صمیمی نبودیم. البته من با درنا و بیتا صمیمی شده بودم اونا دختر های خوبی بودن. اما پسره های همکلاسی و فقط در حد سلام و علیک می شناختم. یکی از پسره های کلاسمون حس خوشمزگی داشت و سر کلاسها مدام تیکه می انداخت و به شدت سعی میکرد با بچه ها صمیمی بشه. اصلاً از رفتارش خوشم نمی یومد مخصوصاً اون اوایل. یه بار بعد کلاس از استاد سؤال داشتم. دور استاد شلوغ بود. صبر کردم تا دور استاد یکم خلوت شه بعد سؤالمو مطرح کردم. قبل از اینکه استاد جوابمو بده یکی استاد و صدا کرد و استاد برگشت ببینه چی کارش دارن. صبر کردم تا کار استاد تموم بشه. این آقای مهدوی هم که حس فضولی زیادی داره بدون اینکه کسی ازش سؤال پیروسه شروع کرد جواب سؤالمو دادن. اصلاً از این کارش خوشم نیومد. در ضمن نمی خواستم اول کاری بهش رو بدم. چون اصلاً نمی شناختمش واسه همین فقط برگشتم و یه چپ بهش نگاه کردم که حساب کار دستش اومد و خودش ساکت شد. بعداً درنا بهم گفت که این آقای مهدوی و دوستاش بهم می گن « بد اخلاق » مطمئناً به خاطر برخورد همون روزم بود. اصلاً برام اهمیتی نداشت که اونا چی صدام میکنند. قصد داشتم فقط روی درس و کارم تمرکز کنم. فرصت خاله زنگ بازی نداشتم. تو این مدتی که توی شرکت بودم رئیس و ندیده بودم. مدام مسافرت کاری بود. دستورای کارمو یا از مهندس شهبازی میگرفتم یا از خانم نیک نام. به خاطر یک مسئله ی کاری نیاز به کمک داشتم. مهندس شهبازی از شرکت بیرون رفته بود و من نمی دونستم کی برمیگرده. حس بلند شدن از جامو نداشتم. اما به زور از جام بلند شدم و رفتم دم دفتر خانم نیک نام. در زدم و وارد اتاق شدم. رعنا جون داشت با تلفن حرف میزد. صبر کردم تلفنش تموم بشه بعد رفتم جلو و مشکلمو گفتم زیاد مطمئن نبود اما جوابمو داد و یه سری دستورات کاری بهم داد و بعد گفت: برای اطمینان به مهندس شهبازی زنگ بزنم و دستورات دقیق و از ایشون بگیرم. از اتاق بیرون اومدم و رفتم سر میز خودم. بدون اینکه بشینم از همین طرف میز تلفنو گرفتم و زنگ زدم. چند تا بوق خورد اما کسی جواب نداد. همیشه همین جور بود باید یه چهار پنج باری زنگ می زدی تا مهندس جواب تلفنشو بده. داشتم زیر لب پیش خودم غرغر میکردم و میگفتم: این

پسره اصلاً معلوم نیست کجا میره. حالا رفتی لااقل به تلفن یه نگاهی بنداز شاید یکی آتیش گرفته باشه زنگ زده باشه به تو بیای یه لیوان آب پیاپی روش. همون جوری غرغر میکردم و با پرونده ای که دستم بود خودمو باد میزدم. شما منشی جدید هستید؟ صدا از پشت سرم میومد. یه صدا سر حال و قوی و فوق العاده آشنا. صدایی که هیچ وقت فراموش نمی کنم. قلبم داشت وامیستاد. با ترس و ناباوری برگشتم بینم این صدای آشنا برای کیه. رومو برگردوندم و یه پسر هم سن مهندس شهبازی جلوم دیدم. خیلی شیک و تر تمیز و کت و شلوار پوشیده و ادکلن زده بود قد بلند و خوش استایل، صورت صاف و پوست خوش رنگ با دو چشم قهوه ای باهوش و متعجب. فکر کنم حسابی رنگم پریده بود که پسر از دیدنم تعجب کرده بود. یه لحظه خنده ام گرفت چه تصوراتی داشتم. تو یه آن حس کردم صدای مهران و شنیدم اما با دیدن این مرد جوون جلوی خودم که هیچ شباهتی با مهران نداشت فهمیدم اشتباه کردم. با گیجی گفتم: شما ... شما کاری داشتید؟ : پرسیدم شما منشی جدید هستید؟ یه دفعه دستم شل شد و پرونده با برگه هاش ریختن زمین. همون جوری مات مونده بودم. خدایا درست میشنیدم. صدا همون صدا بود. صدای مهران اما این صدا متعلق به یه آدم دیگه بود که با چشمای گرد شده از تعجب به من نگاه می کرد حتماً فکر می کرد دیوونه ام. لابد قیافه ام خیلی عجیب بود. با صدایی که به زور در می اومد گفتم: بله، شما کی هستید؟ سریع یه لبخندی زد و گفت: من بابک شایان مدیر این شرکتم و شما؟ با شنیدن دوباره ی صدای اشک تو چشمم جمع شد همون جور آروم و مبهوت. با بغض گفتم: من سوگند آریا هستم. از ... از ملاقاتتون خوشبختم. بدون توجه به اطرافم زل زده بودم به رئیس اصلاً حواسم نبود. به تک تک اجزای صورتش دقیق شده بودم. چند تا از موهای مشکیش با سماجت توی صورتش افتاده بود و کنار نمی رفت لب و دهنش خوش فرم و بینی متناسب، صورت جذابی داشت اما اون چیزی نبود که من دنبالش بودم هر چی بیشتر نگاه میکردم بیشتر مایوس می شد این پسری که جلوم بود زمین تا آسمون با کسی که تو ذهنم بود و همه جا دنبالش بودم فرق داشت. یه دفعه با صدای خانم نیک نام به خودم اومدم. نیک نام: سوگند جون زنگ زدی به مهندس شهبازی؟ اه، سلم جناب رئیس رسیدن به خیر خوش اومدید. رئیس با لبخند رو به خانم نیک نام کرد و گفت: سلام خانم. ممنون. شما خوب هستید؟ خانم نیک نام به من اشاره کرد و همون جور که می خندید گفتم: می بینم که بعد دو هفته بالاخره با منشی جدید آشنا شدید. یه دفعه چشم نیک نام به پرونده و برگه های پخش شده افتاد و با تعجب گفت: اینا چرا رو زمین افتاده. من که از فرصت استفاده کرده بودم و خیره خیره به رئیس نگاه میکردم به خودم اومدم و سریع گفتم: ببخشید از دستم افتاد. تندى نشستم تا برگه ها رو جمع کنم. بی اختیار قطره اشکی که تو چشمم جمع شده بود روی گونه ام چکید. خانم نیک نام حرفش با رئیس تموم شد و به سمت اتاقش رفت. رئیس هم یه نگاه به برگه ها کرد و دلش برام سوخت. کنارم نشست و کمک کرد تا برگه ها رو جمع کنم. بعد از اینکه تموم برگه ها رو جمع کردیم. آقای شایان برگه هایی رو که جمع کرده بود سمتم دراز کرد. سعی کردم بهش نگاه نکنم اما وقتی برگه ها رو بهم داد سرمو بلند کردم که تشکر کنم. شایان با تعجب به صورتم و اشک رو گونه ام نگاه کرد و گفت: شما حالتون خوبه؟ سریع از جام بلند شدم و یه دستی به گونه ام کشیدم که اشکم پاک شه بعد با یه لبخند کج گفتم: بله جناب رئیس ممنون. بی تفاوت شونه اش و بالا انداخت و رفت سمت اتاقش یهو یاد کارم افتادم تندى گفتم: ببخشید آقای رئیس. رئیس برگشت و بهم نگاه کرد و گفت: بله؟ من: ببخشید یه سری مدارک هستن که من نمی دونم باید باهاشون چی کار کنم. از خانم نیک نام پرسیدم دقیقاً نمی دونستن گفتن زنگ بزنم به آقای شهبازی اما ایشان ... خب ... دنبال یه کلمه ی مناسب برای پیچونده شدن می گشتم اما پیدا نمی کردم. یه لبخندی زد و گفت: گوشیشو بر نمی داره نه؟ با سر جواب مثبت دادم

گفت: بیار تو دفترم ببینم چی کارشون باید کرد مدارکو برداشتم و پشت مهندس وارد دفتر شدم مهندس همون جور که کتتش رو در می آورد با خنده گفت: این پسر همیشه همین جوریه. به گوشیش یه نگاه نمی کنه نمی گه یه وقت آدم در حال آتیش گرفتنه و به کمکش احتیاج داره. نمی دونستم غرغره‌های منو شنیده بود یا از خودش داشت میگفت در هر حال خودمو زدم به نفهمی. بعد از اینکه مدارکو دید دستورات دقیق و داد و مرخصم کرد. رفتم سر جام پشت میز نشستم و فکر کردم. اصلاً یادم نیست به چی. مدام فکرای مختلف تو ذهنم می اومد که بعضی هاش ربطی به هم نداشتن. همون جور که فکر میکردم دیدم مهندس شهبازی داره میاد طرفم. از کارای این پسر خنده ام میگرفت. هر وقت دوست داشت بدون هیچ توضیحی یهو می داشت میرفت بیرون و هیچ کسم پیداش نمی کرد و هر وقت عشقش کشید بر می گشت. اما همیشه کارای شرکت و درست انجام می داد واسه همین هیچ کی نمی تونست ازش گله کنه. از دور لبخند منو دید. داشت از فضولی میمرد. تا بهم رسید زودی گفت: به چی می خندیدی؟ امدم بگم نه نمی خندیدم که متوجه شد و گفت: انکار بی فایده است از اون دور که میومدم دیدمت. تا چشمتم بهم افتاد گل از گلت شکفت. خوشحال شدی منو دیدی؟ خندم عمیق تر شد و گفتم: البته که خوشحال شدم شمارو که اصلاً نمی شه پیدا کرد پس حتماً شانس باهام بوده که دیدمتون. در ضمن میشه عاجزانه یه خواهشی ازتون بکنم؟ با لبخند گفت: چه خواهشی؟ من: خواهشاً به اون گوشیتون یه نگاهی بندازید به خدا انگشتم سر شد از بس روزی هزار بار شماره ی شما رو میگیرم و جواب نمی دید. شهبازی: حالا که عاجزانه خواهش کردی بهت یه ارفاقی میکنم و جواب تلفوناتو میدم. تا من میرم یه دقیقه از شرکت میرم بیرون هی دم به دقیقه از شرکت بهم زنگ میزن واسه اینه که وقتی شماره ی شرکتو ببینم جواب نمی دم. اما چون شما میدی یه کاریش می کنم. آهان فهمیدم شماره ی موبایلتو بده به من هر وقت کار مهمی داشتی یه تک زنگ با موبایلت بنداز تا من بفهمم که تویی. خنده ام گرفته بود. گفتم: حالا واجبه این جوری رمزی کار کنید؟ شهبازی: آره خب این بچه های شرکت حسودن تا میرم بیرون موی دماغم میشن. خندیدم و شماره امو بهش دادم. یه تک زنگ بهم زد تا شماره اشو بگیرم. شهبازی: خب خانم منشی خبرای جدید چیه؟ یه ابروم از تعجب بالا رفت و گفتم: شما خبر ندارید؟ دارید از من می پرسید؟ شهبازی: با اینکه هزار تا چشم و گوش دارم اما هنوز وقت نکردم بهشون سر بزنم پس از شما می پرسم. با دست به اتاق رئیس اشاره کردم. شهبازی: به به پس این دائی جان ما بالاخره تشریف فرما شدن؟ بعد صداشو پائین آورد و گفت: بچه امو دیدی؟ چقدر شیرینه؟ مادر به فداش دلم براش یه زره شده بود. صداشو نازک و زنونه کرده بود و همون جور که قریبون صدقه ی مهندس شایان میرفت، رفت سمت در اتاقش و داخل شد. مرده بودم از دستش از خنده. خیلی بانمک بود. مثل داداشم دوستش داشتم. یعنی همه همین جوری بهش نگاه میکردن مثل یه برادر بزرگ تر و دوست داشتنی. بعد از چند روز به صدای مهندس شایان عادت کردم. اوایل وقتی حرف میزد فکر میکردم که باید مهران و جلوم ببینم. خیلی عجیب بود قبول صدای مهران با یه قیافه ی جدید. یه روز پشت میزم نشسته بودم که در دفتر رئیس باز شد و مهندس شایان با اخمای درهم اومد بیرون. از جام بلند شدم. مهندس عصبی اومد جلوی میزم و گفت: خانم آریا به یکی بگید یه نگاهی به کامپیوترم بکنه ببینه چه مرگشه که باز اذیت میکنه. اینو گفت و همون جور عصبانی رفت سمت در و از شرکت خارج شد. با چشم تا جایی که می شد نگاهش کردم بعد از جام بلند شدم و همون جور که با خودم زیر لبی حرف میزد رفتم تو دفترش سراغ کامپیوترش ببینم چشمه. این مردام معلوم نیست چشونه. یعنی اینقدر اعصاب خوردی واسه یه کامپیوتر بود؟ چه میدونم. شایدم کار مهمی باهاش داشت دید کار نمی کنه اعصابش خورد شد. یه نگاه به کامپیوتر کردم یه سری مشکل داشت که تونستم درستش کنم بعد در کیس

و برداشتم و به نگاه به داخلش کردم. بینم فنش درسته؟ آخه هی هنگ می کرد و از فن به صدای ناجوری میومد. توش پر گرد و خاک بود واسه همین کامپیوتر خوب کار نمی کرد. فن بدبخت به زور تکون می خورد. معمولاً با یه جارو برقی توشو تمیز میکردم ولی اونجا جارو نداشتیم. از روی میز چند تا دستمال برداشتم و مشغول تمیز کردن شدم یه یه ساعتی از رفتن آقای مهندس گذشته بود. سرگرم کار خودم بود و با کله رفته بودم تو کیس. اصلاً نفهمیدم کی در باز شد و مهندس شایان وارد اتاق شد. فقط وقتی به خودم اومدم که صداش و شنیدم که می گفت: چی کار دارید میکنید؟ چون تو سکوت و تنهایی کار میکردم یهو از حضورش جا خوردم و ترسیدم. اومدم صاف و ایسم که سرم محکم خورد به در کیس که بعد از بازکردنش گذاشته بودم بالای کیس. سرم خورده بود به تیزی لبه اش و اونقدر شدید بود که احساس کردم سرم سوراخ شده و در کیسم با صدای مهیبی افتاد رو زمین. دستمو گرفته بودم روی سرم و می مالیدم تا از دردش کم بشه و آرام آخ و واخ میکردم. مهندس شایانم که اصلاً فکرشم نمی کرد این قدر بترسم با شرمندگی نگاهم میکرد. مهندس: خانم آریا حالتون خوبه؟ فکر نمی کردم این قدر بترسید. ببخشید اصلاً نمی خواستم بترسونمتون. فکر کردم متوجه ی ورودم شدید. همون جور با آه و ناله گفتم: نه، خواهش میکنم من باید حواسمو بیشتر جمع میکردم. مهندس یه نگاه متعجب به من و به نگاهم به کیس باز شده انداخت و گفت شما داشتین چی کار می کردین؟ من: داشتین می رفتین گفتین کامپیوترتون خرابه اومدم بینم مشکلتش چیه؟ شایان: شما؟ گفتم به یکی بگید درستش کنه. من: خوب من درستش کردم. رشته ام کامپیوتره دارم از شدن می کیرم خیالتون راحت از دیگه کامپیوترتون مشکلی نداره. مهندس: ممنونم از زحمتتون. درد سرم که یکم آرام شد در کیس و که مهندس از روی زمین برداشته بود و گرفتم و گذاشتم سر جاش بعد میزو که بهم ریخته بودم مرتب کردم و از پشتش اومدم این ور و روبه روی رئیس ایستادم. مهندس شایان داشت به سرم نگاه می کرد و گفت: خانم آریا سرتون من: سرم؟ ... چی؟ چی شده؟ مهندس: سرتون کثیف شده. من: سرم؟ چرا؟ ... یه دفعه یه نگاه به دستام کردم و دیدم حساسی خاکی شده و من دستمو به مقنعه ام مالیده بودم پس باید گند زده باشم به مقنعه ام. زورکی یه لبخند زدم و گفتم: جناب رئیس اگه با من کاری ندارید من برم. مهندس شایان: نه خام کاری نیست بفرمائید. همون جوری که تشکر می کردم چشمم بهش بود و یه وری هم راه میرفتم که یهو گرومپی خوردم به صندلی و اگه دستمو به لبه اش نگرفته بودم با مغز می اومدم زمین. سریع صاف ایستادم و دیدم مهندس چشماش و بسته و دستاشو آورده بالا انگار از دور می خواست مانع افتادنم بشه. برای اینکه بیشتر ضایع نشم سریع یه ببخشید گفتم و از اتاق دوئیدم بیرون. درو که بستم یه نفس راحت کشیدم اما حساسی شرمنده شده بودم. با دست میزدم تو سر خودمو به خودم بدو بیراه می گفتم و دعوا می کردم. _: دختره ی دیونه ی دست و پا چلفتی. راه صافم نمی تونی بری. دیدی گند زدی. اون از روز اول فکر میکرد عقب موندنم اینم از الان که با خودش میگه دست و پا چلفتی هم هستم. ای خدا سوگند یه کارو درست نمی تونی انجام بدی. همین جور غرغر میکردم. _: دست و پا چلفتی هستی ولی چرا خود درگیری داری و خودتو میزنی؟ همین یکیه کم داشتم. مهندس مانی شهبازی جلوم بود. رو میزم خم شده بود و کله اشو آورده بود جلو و با کنجکاوی نگاه میکرد. تند ی خودمو عقب کشیدم و گفتم: هیچی همین جوری. با تردید نگاهم کرد و گفت: بچه خر میکنی؟ دایی جان ناپلئون چیزی بهت گفته؟ سرمو جلو آوردم و آرام گفتم: اگه بهتون بگم به کسی نمی گید؟ همچین قیافه ی جدی به خودش گرفت و گفت: مگه من خبر چینم؟ اصلاً کی شنیدی که من حرفی به کسی زده باشم؟ من: خب همیشه. همچین جدی ناراحت شد که یکی نمی دونست فکر میکرد رازدارتر از این آدم تو دنیا پیدا نمی شه. شهبازی: دستتون درد نکنه، دیگه ما شدیم فضول و خبر چین. بشکنه این دست که نمک نداره. دیدم خیلی

خیالش. آگه چیزی نبود دو ساعت کم محلی نمی کردی. حالا بستنی رو قبول کن و منو راحت کن. ناچاری بستنی رو برداشتم. انگار مهندس شایان تازه چشمش به بستنی افتاده باشه. مهندس شایان: اه این بستنی از کجا اومد؟ منم می خوام. مانی پس چرا برای من نگرفتی تو که می دونی من عاشق بستنی شکلاتی ام. مانی: هستی که هستی. بابک جون می خواید شمام قهر کنید من رشوه بهتون بستنی بدم. همین یکی هم با کلی گانگستر بازی آوردم تا اینجا که نکنه یه وقت کسی ببینتش. حالا اینجا وایسادی که چی دختر طفلی بستنی کوفتش میشه بیا بریم تو دفترت. بعد دستشو کشید و به زور بردش تو دفتر. دلم برای بابک سوخت. تنهایی از گلووم پائین نمی رفت. بستنیش هم خیلی زیاد بود بلند شدم رفتم دو تا کاسه و دو تا قاشق تو سینی گذاشتم و آوردم و بستنیم رو به سه قسمت تقسیم کردم و ریختم توی کاسه ها و یه تیکه هم برای خودم نگه داشتم. رفتم دم دفتر و در زدم و وقتی اجازه گرفتم سینی بدست وارد شدم. بابک و مانی با صدای در سراسون به طرفم چرخید و وقتی سینی بستنی رو تو دستم دیدن مانی رو به مهندس شایان کردو گفت: بیا دلت خنک شد. همچین به بستنی زل زدی که دختره از گلووش پائین نرفت. بیا حالا با خیال راحت بخور. رئیس اینقدر شکمو نوبره. مهندس شایان که از دیدن بستنی خوشحال شده بود گفت: خب خوردن بستنی آشتی کنون یه مزه ی دیگه داره. حیف بود که این بستنی از دستم در میرفت. پیدا بود که مانی همه چیزو براش تعریف کرده. این دائی و خواهر زاده هم موجودات جالبی بودن. جونشون واسه هم در می رفت و آب می خوردن به هم میگفتن. خلاصه بستنی ها رو گذاشتم و اومدم بیرون. دوشنبه بود و کلی کار رو سرم ریخته بود و از صبح سرپا بودم و فرصت نکردم حتی یه استراحت درست و حسابی کنم. چون من کارم بسته به کار رئیسه بعضی وقتها که مهندس شایان نیاز به کمک داره مجبور میشم حتی بیشتر از ساعت اداری بمونم و به کارا رسیدگی کنم. اون روزم یکی از همون روزهای پرکار بود. ساعت هشت بود و همه ی کارمندا به جز من و مهندس شایان رفته بودن. کارای منم تقریباً تموم شده بود. پرونده ها رو مرتب کردم و هر چیزی رو سر جاش گذاشتم و وقتی مطمئن شدم وسایلمو جمع کردم و گذاشتم توی کیفم. از جام بلند شدم و رفتم در اتاق رئیس باید بهش اطلاع میدادم که کارم تموم شده و می خوام برم. به رئیس گفتم و خداحافظی کردم و از شرکت خارج شدم. چند قدم بیشتر از ساختمان شرکت فاصله نگرفته بودم که یهو یادم اومد موبایلمو برداشتم. ناچاراً دوباره مسیرو برگشتم تا برم و از شرکت موبایلمو بردارم. خدا خدا می کردم که مهندس شایان هنوز تو شرکت باشه. رسیدم دم شرکت و دستگیره رو پائین کشید اما در باز نشد فکر اینکه مهندس رفته باشه و من کلی راه رو بی خودی برگشتم عصیم میکرد. این بار با نیروی بیشتری دستگیره رو پائین کشیدم و درو محکم هل دادم. یه دفعه در محکم باز شد و متعاقب اون صدای شخصی و از داخل شنیدم. سریع رفتم تو شرکت و درو بستم. پشت در مهندس شایان ایستاده بود و با دست صورتشو گرفته بود. در که محکم باز شده بود با شدت به صورت مهندس خورده بود. مهندس آخی گفت و زانو هاش خم شد و همون جا کنار دیوار نشست. با نگرانی و اضطراب به مهندس نگاه میکردم. زانو زدم کنارش و گفتم: _ حالتو خوبه؟ چی شده؟ در خورد به صورتتون؟ طوریتون شده؟ دستتون رو بردارید تا ببینم چی شده. اونقدر ترسیده بودم که نکنه بلایی سرش آورده باشم که اصلاً نمی دونستم دارم چی کار میکنم. جلو رفتم و سعی کردم دستشو از روی صورتش بردارم. دستش که کنار رفت دیدم صورتش خونی شده ضربه به بینی اش خورده بود و خون بود که از بینی اش جاری شده بود. وقتی مهندس و تو اون حال و صورت خونی دیدم حسابی ترسیدم. اول یه قدم عقب رفتم. بعد زمان برام به عقب برگشت. خودمو میدیدم که جلوی مهران نشستم و مهران خون دماغ شده و صورتش پر خونه. زمان و مکان رو از دست داده ام. انگار تو عالم دیگه ای بودم. صورتم از اشکی که بی اختیار از

چشمام پائین میچکید خیس شد. دستپاچه به نگاه به دورو بر کردم و به جعبه دستمال کاغذی روی میز دیدم. سریع رفتم دستمال و با جعبه اش آوردم و چند تا از توش بیرون کشیدم. رفتم جلوی بابک و زانو زدم. سرش و به سمت بالا گرفتم و دستمالها رو روی بینیش گذاشتم. همون جور که کار میکردم اشکم می ریختم. بی اختیار مدام زیر لب اسم مهران رو می گفتم. بعد از یکی، دو دقیقه دیدم خونریزی بند اومده. دستمالهای کثیف رو پائین گذاشتم و رفتم تند یه لیوان آب آوردم. چند تا دستمال دیگه آوردم و با آب خیس کردمشون بعد صورت بابک رو آروم آروم تمیز کردم و خونها رو پاک کردم. اصلاً دست خودم نبود. اشک می ریختم. من تو اون لحظه بابک و نمی دیدم بلکه مهران و میدیدم و به عادت قدیم که مهران خون دماغ میشد این کارها رو میکردم برای بابکم همون کارها رو انجام دادم. بابک هم مثل یه بچه آروم نشسته بود و اجازه داده بود من تمام کارها رو انجام بدم. با چشمای متعجب به من که هنوز اشک می ریختم نگاه می کرد. نگران شده بود و مضطرب. می خواست آروم کنه. یکم خودشو جلو کشید و مستقیم بهم نگاه کرد بعد دستامو که هنوز دستمال توشون بود و از اضطراب میلرزید و تو دستش گرفت و گفت: خانم آریا ... خانم آریا ... سوگند خوبی آروم باش چیزی نشده. من حالم خوبه فقط خون دماغ شده بودم. سوگند ... سوگند یه دفعه تکونی خوردم و به زمان حال برگشتم. بابک جلوم نشسته بود و دستامو تو دستش گرفته بود و با چشمهای نگران بهم خیره شده بود و مدام منو به اسم صدا میکرد. آروم گفتم: بله؟ بابک: حالتون خوبه؟ انگار صدامو نمی شنیدی. درسته من صداشو نمی شنیدم من مهران رو دیده بودم که صدام میکرد. یه دفعه به خودم اومدم تند ی دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و یه دستی به صورتم کشیدم و اشکامو پاک کردم. کیفمو برداشتم و بدون اینکه به بابک نگاه کنم درو باز کردم و خودمو انداختم بیرون. ده تا پله رو تند تند اومدم پائین که یه دفعه احساس کردم تمام نیرو و انرژی خالی شده. مجبوری رو اولین پله نشستم. نمی تونستم راه برم. نمی تونستم خودمو کنترل کنم. سرمو گذاشتم رو زانوم و زدم زیر گریه. با صدای بلند گریه میکردم. به هق هق رسیده بودم. نفسم به زور بالا میومد. مدام صحنه ی خون دماغ شدن و افتادن مهران میومد جلوی چشمام. مدتها بود بهش فکر نکرده بودم. به مهران بیهوش توی بیمارستان فکر نکرده بودم. به مرگ مهران فکر نکرده بودم. همون جور هق هق میکردم که احساس کردم یه دستی اومد رو شونه هام. گیج سرمو بلند کردم و دیدم بابک کنارم نشسته و دستشو گذاشته رو شونه ام و سعی داره آروم کنه. بابک: چی شده؟ آخه چی باعث میشه یه آدم این جور یه گریه کنه؟ فکر نمی کنم که به خاطر خون دماغ شدن من یا احساس عذاب وجدان این جور یه گریه کرده باشی پس آخه چرا؟ چرا اینقدر بی تابی میکنی؟ نه می خواستم نه می تونستم جوابشو بدم. انرژی من تمام شده بود و هیچ کاری نمی تونستم بکنم. بابک با نگرانی گفت: نباید اینجا بشینی پاشو من میرسونمت خونه. سعی کردم از جام بلند شم اما انرژی برام نمونده بود. هر بار که سعی میکردم بلند شم زانوهام توان نگهداری وزنمو نداشت و دوباره میوفتادم سر جام. بابک نگاهی بهم انداخت. خم شد و زیر بغلمو گرفت و کمک کرد از پله ها پائین برم. بابک: صدای گریه اتو شنیدم و فهمیدم با پله ها اومدی پائین. اونقدر عجله داشتی که حتی صبر نکردی آسانسور بیاد. رفتیم تو پارکینگ و بابک بردم دم ماشین و درو باز کرد و بعد کمک کرد سوارش شم. هنوز قدرتمو بدست نیاورده بودم. سرمو تکیه دادم به صندلی و بی صدا اشک ریختم. بعد مدتها یاد مهران انگار داغ دلمو تازه کرده بود. نمی تونستم جلوی اشک ریختم و بگیرم. بابک انگار با خودش حرف بزنه. بابک: اصلاً نمی فهمم چرا یه دفعه اونجوری شدی. دختر با چه سرعتی خون های صورتمو پاک کردی. عجیبه ولی احساس میکنم دفعه ی اولت نبود که این کارو میکردی. تو دختر عجیبی هستی. از روز اول که دیدمت یه جورایی مرموز بودی یه حسی بهم میگه یه راز بزرگ داری که به کسی نگفتی. بعده نیم نگاهی بهم

کرد و دوباره با خودش گفت: سوگند تو کی هستی؟ چرا باعث میشی یه همچین احساسی داشته باشم؟ انگار سالهاست که میشناسمت. نگاه غریبی داری. یه وقتیایی فکر می کنم هیچ غمی تو زندگیت نداری اما یه زمانی هست که چشمت خیس میشه انگار یه غم بزرگ رو با خودت حمل میکنی. یه نفس عمیق کشید و دیگه هیچی نگفت. یکم بعد آدرس خونه امو پرسید و منم بهش گفتم. منو رسوند دم خونه: بهم کمک کرد پیاده بشم و زیر بغلمو گرفت. دم در آپارتمان دو سه بار ازم پرسید: نیاز به دکتر دارم یا نه؟ حالم بهتر؟ و وقتی بهش اطمینان دادم که حالم خوبه رفت. وارد خونه شدم از خستگی و بی حالی خودمو روی تخت پرت کردم و چشمامو بستم یادم اومد که آخرش موبایلمو برنداشتم. صبح با سردرد به زور از خواب بیدار شدم دیرم شده بود زودی دست و صورتمو شستم و یه لیوان شیر و یه قرص مسکن خوردم و رفتم شرکت. به موقع رسیده بودم. مهندس شایان هنوز نیومده بود. رفتم سر جام نشستم و مشغول کار کردن شدم. یه ربع بعد بابکم اومد. از دور منو دید و اومد جلو. به احترامش از جا بلند شدم. بابک: خانم آریا خوب هستید؟ فکر نمی کردم امروز بیاید. با حال دیشبتون... من: سلام آقای مهندس خوب هستید؟ الان حالم بهتره. به خاطر کمک و محبت دیشبتون تشکر می کنم. دیشب یادم رفت که تشکر کنم باز ممنونم. بابک: پاک یادم رفت. علیک سلام. لازم به تشکر نیست خودم می خواستم کمکتون کنم. خوب خدا رو شکر که حالتون بهتره. ولی اگه نظرتون عوض شد و خواستید امروز مرخصی بگیرید من مانعی نمی بینم. بازم تشکر کردم و گفتم: اگه احساس بیماری کردم حتماً مرخصی میگیرم. بابک رفت تو دفترش و منم حواسمو دادم به کارم. حدود ساعت 5: 10_11 بود که یه خانمی اومد. صدای تق تق کفشش منو متوجه ی ورودش کرد. سرمو بلند کردم بینم کی اومده که یه خانم سانتی مانتال و شیک جلوی خودم دیدم. یه خانم خوش تیپ و شیک. یه مانتوی کوتاه و خوش رنگ پوشیده بود با شلوار جین تنگ و یه کفش پاشنه دار بلند که قدش رو حسابی بلند کرده بود. شال سرشم همین جور یه وری آزاد انداخته بود، عینک آفتابیشم بالای سرش گذاشته بود. یه کیف دستی کوچک و خوشگل تو یکی از دستاش و یه موبایلم تو دست دیگه اش بود. یه آرایش غلیظ کرده بود که خیلی خوشگلش کرده بود. اونقدر محو چشمها و آرایشش شده بودم که اصلاً یادم رفت باید چی کار کنم. دختر یه نگاهی به من کرد و با عشوه گفت: شما کی هستید؟ من که هم تعجب کرده بودم هم جاخورده بودم هول هولکی گفتم: من؟ هیچکی. یه خنده ای کرد و با ناز و ادا گفت: خانم هیچکی اینجا چی کار می کنی؟ حتماً یه کاری داری که اینجا بی. من: آهان بله من منشی ام. اما شما؟ خانم: اه حتماً منشی جدید شماید. تا حالا ندیده بودمتون عجیبه. خب در هر حال من اومدم بابک رو بینم. شما می تونید به کارتون برسید. کسی پیشش؟ با گیجی گفتم: نه آقای مهندس تنها هستن. اجازه بدید... اما قبل از اینکه بتونم به بابک اطلاع بدم که یه خانمی اومده دیدنش، دیدم خانمه سرش رو انداخت پائین و همون جور که داشت میرفت تو دفتر گفت: نمی خواد خبرش کنی. بعدم در رو باز کرد و رفت تو. قبل از اینکه در بسته شه شنیدم که دختره داشت می گفت: بابک این منشی عتیقه رو از کجا آوردی. مثل منگولاست. دیگه در بسته شد و بقیه ی حرفاشونو نشنیدم. اما همین قدر کافی بود تا خونمو به جوش بیاره. عصبی زیر لب غرغر کردم: به من میگه عتیقه؟ به چه جرأتی. چه از خود راضی. فکر کرده اونهمه رنگ بریزه تو صورتش خیلی خاص میشه؟ دختره ی پر روی افاده ای، آب زیرکاه. اه! لعنتی اعصابمو خورد کرد. کی اعصابتو خورد کرد؟ یه متری از ترس از جام پریدم. قلمم تلپ تلپ میکرد. دستمو گذاشتم رو قلبمو برگشت دیدم مانی پشتم وایساده و با کنجکاوای نگاه میکنه. من: آخه چرا هربار اینجوری میای؟ آخرش از دستت سنکوپ میکنم و جوون مرگ میشم من. بعد عصبی رو صندلیم نشستم. مانی هم یه صندلی کشید کنار میزم و گفت: حالا چرا این قدر اعصابت خورده؟ چی شده. اگه خودمو خالی نمی کردم و به کسی

چیزی نمی گفتم منفرجه میشدم. واسه همین تند تند بدون اینکه بفهمم نمی دونم کی همه چیزو برای مانی تعریف کردم و آخرشم چهار تا بد و بیراه نثار دختره کردم. وقتی صورت خندون مانی رو دیدم تازه فهمیدم که مثل همیشه کنترولمو از دست دادم و دری وری گفتم. یکم خجالت کشیدم واسه همین گفتم: این حرفامون بین خودمون میمونه مگه نه؟ به مهندس شایان که چیزی نمی گید؟ نیشش تا بناگوش باز شده بود و با بدجنسی گفت: یعنی نگم؟ خب کجاشو نگم. بد و بیراهایی که به دختره دادی رو نگم؟ من: مهندس من بهتون اعتماد کردم و باهاتون درد و دل کردم. من نمی دونم این خانم اصلاً کی هستن. اگه نامزد داییتون باشن خب کارم ساخته است با این حرفهایی که پشت سرش زد. خندید و گفت: نترس به کسی چیزی نمی گم. این دختره هم نامزد بابک نیست هر چند خودش خیلی دوست داره به بابک بچسبه واسه همین دم به دقیقه می آد شرکت دیدنش. ولی خودمونیم شانس آوردی دختره فکر کرده عتیقه ای. الان خیالش راحت. پیش خودش میگه عمراً بابک به دختر ساده و یکم گیجی، البته بخشیدها اینا تصورات اونه نه من، چی میگفتم؟ آهان دختر ساده و گیجی مثل تو توجه کنه. واسه همین هم به تو به چشم یه دشمن نگاه نمی کنه. من که میگم شانس آوردی. من که حسابی گیج شده بودم گفتم: چه طور؟ مانی برای تفهیم من شمرده شمرده و آروم گفت: خب اگه نسبت بهت احساس خطر میکرد. همچین موی دماغت میشد و رو اعصابت میرفت تا خودت مجبورشی از شرکت بری. بابک به حرفاش گوش نمی کنه پس اون سعی میکنه با عصبی کردنت مجبور کنه بری. اما انگاری تو رو جدی نگرفته پس خیالت راحت که اذیتت نمی کنه. بعد یه فکری کرد و گفت: البته فکر کنم اشتباه کرده. دوباره گیج و کنجکاو گفتم: چه طور؟ مانی: خب یلدا، یلدا اسم این دختره است. یلدا فکر میکنه بابک از دخترهایی تیتیش مامانی که خودشون و مثل عروسک می کنن خوشش میاد. اما برعکس بابک سادگی و صداقت و بیشتر دوست داره. بابک خیلی مشکل پسنده اما من نه. دوباره گفتم: چه طور؟ مانی: خب من میونم با خانم ها خوبه و راحت باهاشون کنار میام. کافیه یک ساعت کنارشون بشینم همچین عاشقم میشن که بیا و ببین. خب خودتم میدونی خانم ها متفاوتن و هر کدومشون یه جواهرن خب منم سعی میکنم جواهرای بیشتری داشته باشم. اما بابک خنگ این جوری نیست. من: چه طور؟ مانی: خب بابک با همه خوبه اما با خانم ها صمیمی نمی شه معمولاً چون ... خب نظراتش خاصه. میگه آدم باید کیس مناسبشو پیدا کنه. یه آدم که بدونه می تونه از ته دلش دوستش داشته باشه. کسی که آدم و فقط به خاطر خودش بخواد نه به خاطر موقعیت و پول و از این جور چیزا. یه دختر ساده ی بی شیله پیله کسی که قلبش و حرفش یکی باشه. یه ذره قدیمیه. من: چه طور؟ مانی: چه طور و یعنی چی من هر چی میگم تو میگی چه طور بابا قرص چه طور قورت دادی هیچی دیگه بلد نیستی بگی؟ گذاشتنش رو نوار پخش و مدام میگه چطور، چطور. میگم مانی گل میگه چه طور. میگم بابک خل میگه چه طور. با همین یک جمله زیر و بم زندگیمون رو درآوردی تو هم. پاشم، پاشم برم سرکارم تا تو دوباره یه چه طور دیگه نگفتی و من ننشستم از تموم کارای کرده و نکرده ام تعریف نکردم. دو دقیقه ی دیگه بمونم پته امو کامل میریزم رو آب. بعد همون جور که زیر لب با خودش حرف میزد بلند شد و رفت بیرون. منم از پشت نگاهش میکردم و میخندیدم. بعداً از رعنا جون شنیدم که این دختره یلدا یکی از فامیلهای بابک و مانیه و ظاهراً همش چسبیده به بابک. بابکم به خاطر اینکه دختره ناراحت نشه بهش چیزی نمی گه اما فکر خاصی در مورد یلدا نداره و فقط یلداست که خودش رو صاحب بابک می دونه. در هر حال اینایی که من دیدم نمی شه گفت که بابک بی میله. هر چی باشه با یلدا خوب رفتار میکنه که اونم دم به دقیقه میومد شرکت. از اون روز به بعد کم کم هفته ای دو بار تو شرکت پلاس بود. هر دفعه هم با یه عشوهِ ای به من نگاه می کرد و همچین باهام حرف میزد که اگه پسر بودم تا حالا عاشق این قر و قمضش شده

بودم. اما پیدا بود که من و پشه هم حساب نمیکنه. انگار نه انگار که من منشی بابکم. میومد تو شرکت و با ناز و خرامان خرامان از کنارم رد میشد میرفت تو دفتر بابک. مدام صدای خنده ی این دوتام بلند بود. اونقده که این یلدا زیادی دختر و عشوه ای بود به مونث بودن خودم شک کردم. نکنه من عیب و ایراد و مشکلی دارم که مثل این ناز و عشوه ندارم. به قول خود یلدا مثل منگلا محوش می شدم که یکی باید میومد منو جمع منه. بابا به من چه خوش باشن با مهندس ما که بخیل نیستیم. اما یه حسی داشتم. هر وقت که فکر می کردم صدای مهران قریون صدقه ی این دختره میره یه حس بدی پیدا می کردم. چه انتظاراتی داشتم من. بابک که مهران نبود یه آدم دیگه است نمی توئم بهش بگم چون صدات عین صدای مهرانه منه پس دهنتمو بند حرف نزن. دارم کم کم خل میشم. دیگه به حضور مداوم یلدا عادت کرده بودم. مانی هم تا این دختره میومد تو شرکت انگار موش و آتیش میزدن میومد دم در اتاق بابک گوشش و میچسبونند به در و سعی میکرد صداهای داخل اتاق و بشنوه. وقتی ازش میپرسیدم چی کار میکنی؟ میگفت: من باید حواسم به این بابک باشه. این دایی من ساده است این دختره گولش میزنه و از راه به درش میکنه. خلاصه من که سر از کار این خانواده در نیاوردم.

درسهای دانشگاه یکم سنگین شده بود واسه همین مجبور بودم چند تا از کتابها و جزوه هامو با خودم ببرم شرکت و اونجا تو وقتهای بیکاری یه نگاهی بهشون بکنم.

مهندس شایان آدم دقیقی بود ولی یکم گیج و کم حواس بود اونم به خاطر مشغله ی زیاد کاری و فکری بود که داشت. معمولاً صدام میکرد توی دفترش و یه دستوری بهم میداد و تا میومدم از کنار میزش پیام و برسم به در ده دفعه صدام میکرد و یه کار جدید اضافه میکرد. اوایل از این کارش خنده ام میگرفت منو یاد مهران می انداخت. اونم همین طور بود. وقتایی که باهم تلفنی حرف میزدیم میومدیم خداحافظی کنیم که یه دفعه یه چیزی یادش میومد و میگفت. دوباره خداحافظی می کردیم و تا گوشیه قطع کنم دوباره صدام میکرد و یه چیزی میگفت این کار مدام تکرار میشد. بعضی وقتها از اولین خداحافظی مون ده دقیقه میگذشت اما هنوز قطع نشده بود بس که مهران آخر کاری یکی یکی چیزا یادش میومد. سر آخرم مجبور میشدم با حرص و عصبانیت داد بزدم «مهران» اونوقت بود که مهران میخندید و مجبوری ول میکرد و من گوشی رو قطع میکردم. سه شنبه بود و من فرداش امتحان میان ترم داشتم. از یه هفته قبل جزوه هامو آورده بودم تو شرکت و اونجا وقتی که بی کار می شدم یا وقتی که بابک کارم نداشت خلاصه هر وقتی که گیر میاوردم جزوه امو باز میکردم و میخوندم. شاید برای بار چهارم بود که جزوه رو می خوندم اما چون اولین امتحانی بود که تو مقطع فوق لیسانس می دادم واسه همین استرس گرفته بودتمو همش حس میکردم چیزی بلد نیستم. سرم تو جزوه بود و داشتم درس می خوندم که بابک با تلفن صدام کرد که برم پیشش که کارم داره. یه نگاه سریع به جزوه ام کردم و بلند شدم رفتم بینم چی کارم داره. در زدم و وارد شدم. رفتم کنار میزش ایستادم و گفتم: با من امری داشتین؟ یه پوشه رو به طرفم گرفت و گفت: لطف کنید این پرونده رو بررسی کنید و ببینید مدارک لازمو داشته باشن. اگه کامل بود بفرستید آدرسی که توش نوشته. چشمی گفتم و برگشتم که از اتاق برم بیرون. یه قدم که برداشتم دوباره صدام کرد و گفت: خانم آریا مدارک شرکت سهند رو آماده کردید؟ من: بله همش آماده است. بابک: نقشه هاشم دقیقه؟ من: بله دادم مهندس شهبازی چکشون کرده کامل بودن. بابک: خوبه، بفرمائید. دوباره دو قدم که رفتم طرف در صدام کرد و گفت: خانم لطف کنید به مهندس اخوان بگید نامه ای که بهشون گفتم رو تا ساعت دو حاضر کنن. دوباره چشمی گفتم و برگشتم که برم. دوباره صدام کرد و یه چیزی گفت بازم گفتم چشم و برگشتم یه دو دفعه دیگه ام صدام کرد و یه کار دیگه بهم داد. بار آخر که صدام کرد حسابی

بگو.مهسا: خب روجا هنوز کار زیادی نکرده ولی قراره بکنه.من: چی؟ چی کار کنه.مریم: از جمع خارج شه.من: خارج شه؟ مگه کجا می ره؟ می خواین خونه تون رو عوض کنید؟روجا: نه بابا. جایی نمی خوام برم اینا خودشونو لوس کردن.مهسا: ما خودمونو لوس کردیم یا توی آب زیرکاه؟من: سر در نمیارم چی میگید. تو رو خدا یکی درست حرف بزنه بینم چی شده.مهسا: هیچی روجا خانم پرید. یعنی پروندنش.با چشمای گرد به روجا نگاه کردم.من: راست میگه روجا؟ کی؟ با کی؟ چه طور؟ چرا یهو؟ بی خبر؟مهسا: همچینم یهو و بی خبر نیست. بی معرفت خانم گذاشتن همه چیز که تموم شد بهمون گفتن.من: یعنی چی همه چیز تموم شد؟ یعنی آگه من نمی اومدم هیچکی هیچی بهم نمی گفت؟ واقعاً که؟روجا: نه به خدا چی چی تموم شد؟ هنوز اتفاقی نیوفتاده.با بی صبری گفتم: زود باش از اول برام بگو چی شده زود.روجا با خجالت سرش رو انداخت پائین و شروع کرد به تعریف کردن.روجا: راستش پسر یکی از آشنای دوست بابامه. دوست بابام یه چند باری گفت تا اینکه بالاخره بابام رضایت داد یه روز بیان تا همدیگر رو ببینیم. قرار بود فقط دو طرف همو ببینن اما بعد که اومدن دیدیم با دسته گل و شیرینی اومدن. من که از همه جا بی خبر بودم فکر می کردم قراره دوست بابام بیاد واسه خودم داشتم فیلم میدیدم که یهو مامانم اومد گفت حاضر شو. گفتم حوصله ندارم بیرون نمی یام. دو دستی زد تو صورتش و گفت: وای خاک بر سرم. اومدن خواستگاری بعد تو از اتاق بیرون نیای مگه میشه.قلبم ریخت وقتی مامان گفت خواستگاری. ماتم برده بود آگه مامان کمکم نمی کرد تا حاضر شم فکر کنم تو شوک می موندم.خلاصه حاضر شدم و دستپاچه رفتم بیرون. دیدم دوست بابام با زنش و یه پسر جوون و یه دختر جوون اومدن.یه خانمی هم همراهشونه.رفتم شربت آوردم و نشستم کنارشون شباهتی به جلسه ی خواستگاری نداشت چون هر حرفی زدن غیر از خواستگاری.منم زل زل پسره رو نگاه میکردم.بعد یه ساعت بدون مقدمه دوست بابام گفت دختر و پسر برن با هم حرف بزنن. ماتم برده بود.همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.ظاهراً دوست بابام همه چیز و برنامه ریزی کرده بود و هم ما و هم اونا غافل گیر شده بودیم.یکم با پسره حرف زدیم.پسر خوبی بود.مثل خودم بود شاد و شوخ.مثل منم مدام می خندید.اسمش سامان،پدرش چند سال پیش مرده و مادرش هم ازدواج کرده و با شوهرش زندگی میکنه. سامان و خواهرش سحر با هم توی خونه ی پدریش زندگی میکنند. 27 سالشه و چهار تا بچه ان دو تا پسر،دو تا دختر.اون دو تای دیگه ازدواج کردن.خودش تو بانک کار میکنه و خونه و ماشینم داره.بعد چند بار که اومدن و بیشتر آشنا شدیم ازش خوشم اومدبش جواب مثبت دادم.حالا قراره تو عید مراسم نامزدی بگیریم.روجا اولش که شروع به تعریف کردن کرد صداس آروم و خجل بود کم کم صداس بلند تر و هیجانی تر شد.چشماس برق می زد و با هیجان جزئیات رو تعریف میکرد حتی حرفایی که موقع خواستگاری با سامان گفته هم مو به مو برامون تعریف کرد.کاملاً پیدا بود که حسابی از طرف خوشش اومده و آماده است که تا یه ماه دیگه شاید کمتر عاشق بشه. براس خیلی خوشحال بودم. اما با دلخوری گفتم: مبارکه،یه بارکی می داشتی بچه دار می شدی بعد بهم خبر می دادی اون جوون بیشتر سورپرایز می شدم.اما جدی خیلی برات خوشحالم پیدااست که خیلی دوستش داری همچین با ذوق ازش حرف می زنی که نگو.یه یک ربعی با بچه ها سر به سرش گذاشتیم و خندیدیم.روز خیلی خوبی بود.دیدن دوباره ی دوستام بعد مدتها هیجان زیادی داشت مخصوصاً که می دیدم دارن زندگی جدیدی رو با یه هدف تازه شروع میکنند.منم از خودم و کارم و دانشگاهم گفتم و بعد سه ساعت از هم خداحافظی کردیم و هرکس رفت خونه و شهر خودش. دو روز مثل برق و باد گذشت و وقت برگشتن بود. از قدیم گفتن دوری و دوستی واقعاً راست گفتن. من به وضوح می دیدم که دوری من باعث شده که برادرارم در نظر اول که منو ببینن خیلی خوب رفتار کنن و هر کاری بخوام برام بکنن اما یکم که بیشتر بمونی دوباره روز از نو و

روزی از نو. دوباره دعوها شروع میشه. خلاصه بعد دو روز برگشتم خونه ی خودم دلم واسه ی خونه ام تنگ شده بود. شب زود خوابیدم که صبح زود پاشم چون مرخصیم تموم شده بود و باید میرفتم شرکت. صبح زود بیدار شدمو صبحونه خوردم و راهی شرکت شدم. غیر از چند تا از بچه ها هنوز کسی نیومده بود. زود رسیده بودم. با بچه ها سلام و احوال پرسى کردم و رفتم سر میز خودم نشستم. وای که چقدر دلم برای میز و کارم تنگ شده بود. حسابی به شرکت عادت کرده بودم. نیم ساعت بعد در باز شد و یکی سوت زنان وارد شد. سرمو بلند کردم دیدم مانی. سوتی زد و گفت: به به خانم آریا. چه عجب ما شما رو دیدیم. فکر کردیم تعطیلات خوش گذشته موندگار شدید. اما نه انگار بهتون ساخته رنگ و روتون باز شده بزمن به تخته خوشگل تر شدید. همون جور که می خندیدم تشکر کردم. یهو مانی یه قیافه ی ناراحت به خودش گرفت و گفت: اما جدی خیلی ازتون ناراحتم. خیلی بی معرفتی، درسته که مرخصی داشتی، درس و امتحان داشتی، نمی گم به ما یه سر می زدی ما به یه تلفنم راضی بودیم. بابا دلمون تنگید براتون. جای برادری حق دارم گله کنم یا نه؟ خندیدم و شرمنده گفتم: بله حق با شماست کوتاهی از من بود حاضرم هر جور که بخواید جبران کنم. مانی یه فکری کرد و گفت: باشه قبوله جبران کن. یادته بهت بستنی رشوه دادم. خب الان برای جبران باید منو ببری و بهم بستنی بدی. ما هم بستنی می خوایم. بابک و رعنا پشت مانی بودن و با لبخند به ما نگاه می کردن. اصلاً نفهمیده بودم کی اومدن. سلام علیکی کردیم و رعنا رو بغل کردم. مانی: دائی جون زشته، آدم خودشو دعوت نمی کنه. بابک: من خودمو دعوت نکردم، خانم آریا دعوتم کردن مگه نه خانم آریا؟ خندیدم و گفتم: مگه من جرأت دارم وقتی رئیس می خواد دعوتش نکنم. قدم شما هام سرچشمم. بابک شکلکی برای مانی در آورد و گفت: حسود خان دیدی؟ مانی: فقط چون رئیسی ازت ترسید و گرنه دعوتت نمی کرد. بابا تو هنوز مثل بچه ها تا می فهمی یه جا بستنی میدن می دویی میری. کی می خوای عاقل شی. بابک: این موضوع ربطی به عقل نداره. به دل بستگی داره. این دل و شکم که عاشق بستنیه حالا حرف نزن دیگه می گم تو رو نبریم ها می دونی که من رئیسم و رو حرفم حرف نمی زنند. مانی: بس که پر رویی تو. من و رعنا فقط وایساده بودیم و به این دو تا نگاه میکردیم و می خندیدیم. خلاصه قرار شد ظهر موقع استراحت بریم کافی شاپ جلوی شرکت و بستنی بخوریم. ظهر ساعت 12 مانی اومد و بس نشست کنار من و هی غر زد که «چرا نمی ریم؟ بیا دو تایی بریم اینا رو قال بزاریم. اصلاً چرا خودشونو دعوت کردن. من بستنی بدنم کم شده و...» مثل یه پسر بچه ی شیطون به همه چیز غر میزد. یه بارم گفت: من گرم بستنی می خوام. همون جور که می خندیدم از دستش گفتم: حواست هست که الان بهمون و وسط زمستون؟ تو این سرما چه جوری گرمت شده. جوابمو نداد فقط روشو کرد اون طرف و به یه چیز دیگه گیر داد. نیم ساعت بعد بابک و رعنا جونم اومدن. بابک: مانی تو، تو این شرکت کارم میکنی؟ نیم ساعته که داری غر میزنی سرمو از تو اتاق بردی. چقدرم صدات بلنده کل ساختمون فهمیدن می خوای یه بستنی بخوری. مانی: به تو چه دوست دارم همه بدونن. خلاصه با کل کل این دو تا بلند شدیم و رفتیم کافی شاپ روبروی شرکت. یه جای تمیز و زیبا بود. موزیک ملایمی هم گذاشته بودن که به آدم آرامش میداد. یه میز یه گوشه ی دنج پیدا کردیم و رفتیم نشستیم. اومدم صندلی رو بکشم و بنشینم که بابک قبل من صندلی رو برام عقب کشید و تعارف کرد بنشینم. تشکر کردم و نشستم. من و رعنا کنار هم و مانی و بابک رو به رومون پشت میز نشستن. یه پسر جوونی اومد تا سفارش بگیره. مانی با ذوق گفت: من بستنی میوه ای می خوام. رعنا: بستنی سنتی. من و بابک با هم گفتیم: شکلاتی. بهم نگاه کردیم و به خاطر تفاهمون بهم لبخند زدیم. رعنا: مانی چته؟ روی جوجه تیغی نشستی؟ برگشتیم دیدم مانی هی از جایی که نشسته یکم خودشو میکشه بالا و از بالای سر من و رعنا سرک میکشه و مدام این طرف و اون طرف رو نگاه میکنه.

با تعجب به کاراش نگاه میکردیم که بابک زد پس کله ی مانی . مانی آخی گفت و دستشو گذاشت پس کله اش و با عصبانیت گفت: دیوونه ای؟ چته تو؟ وحشی. بابک: مانی تو آدم بشو نیستی. بعد با ابرو به من و رعنا اشاره کرد و گفت: خجالت بکش. یکم مراعات کن. برگشتم دیدم رعنا به مانی چشم غره میره. رعنا: واقعاً که مانی خیلی بی ادبی. با دوتا خانم اومدی بیرون و بازم چشمت دنبال بقیه است. مانی: خب شما جای خودتون بقیه هم جای خودتون. رعنا: مردشور تو ببرن که اینقدر هیزی. به دفعه مانی صاف نشست و خیلی جدی گفت: هیچ ربطی به هیزی نداره. دیگه این حرفو نزن که خیلی ناراحت شدم. بین عزیزم اومدیمو دختر رویاهای من همین الان تو این کافی شاپ بود باید به نگاهی بندازم بینم کی می تونه باشه یا نه. بعد دوباره به پشت سر ما نگاه کرد و به بابک گفت: خدا چه هنری داره این همه دختر خوشگل و خانم رو آفرید. ماها باید به بهره ای ببریم دیگه. رعنا: آره جون خودت تو گفتی و من هم باور کردم. دختر رویاها ... هه چه خیالاتی، سوگند و دیدی اومدی به چیز بگی گند کاریتو بیوشونه. آقا به تعداد موهای سرشون دوست دختر دارن. هنوزم دله است و بیشتر می خواد. تازه فهمیدم موضوع چیه. زیر زیرکی خندیدم. شیطونی این پسر هم خیلی عجیب بود. بعد دو دقیقه مانی گفت: من برم به لیوان آب بیارم. و سریع از جاش بلند شد و رفت. رعنا با چشم تعقیبش کرد و گفت: این مانی هم معلوم نیست کی می خواد سر عقل بیاد و دست از شیطونی برداره. بابک: مانی خیلی پسر خوییه. شیطون هست اما تو دلش هیچی نیست. آخر معرفت و مرامه. محال یکی بهش احتیاج داشته باشه و مانی نره کمکش. من که خیلی دوسش دارم. رعنا: منم دوسش دارم. من مثل خواهرشم، دلم می خواد مانی به دختر خوب پیدا کنه و سروسامون بگیره. می دونم هیچ کدوم از این دختر ها رو واقعاً دوست نداره. بابک: نگران نباش. مانی هر وقت دختری رو که بخواد پیدا کنه دست از این کاراش بر میداره و عاقل میشه. فقط هنوز کسی رو که بتونه عاشقش بشه پیدا نکرده. داشتم به حرفاشون گوش میدادم و با خودم گفتم: از کجا معلوم که بعد از پیدا کردن از دستش ندی؟ رعنا: بحث به اینجا کشید بزار پیرسم بابک خان شما دقیقاً با یلدا چه سروسری داری. بابک: سروسر چی؟ من اصلاً با یلدا کاری ندارم. رعنا: کاری نداری و این دختره هر روز تو شرکت پلاسه؟ بابک کلافه دستی به موهاش کشید و گفت: به خدا خسته شدم رعنا. نمی دونم باهاش چی کار کنم. دم به دقیقه می آد سراغم یا شرکت یا خونه. دیگه از دستش دارم دیوونه میشم. حرف آدمم که نمی فهمه. رعنا: اگه نمی خوایش چرا کاری نمی کنی؟ چرا به خودش نمی گی. بابک بهت می گم که اصلاً خوب نیست که این دختره مدام میاد شرکت. همین الانشم کلی حرف پشت سرتونه. بابک: فکر کردی خودم نمی دونم؟ آخه چی کار کنم؟ تا بهش میگم دیگه نیا شرکت همچین میره رو اعصابم که دیگه نمی تونم کار کنم. فکر کردی نفهمیدم چه جور یاست که همه ی منشی ها یکی یکی استعفا میدن و میرن؟ تا به دختری نزدیکم میبینم با حرفها و کاراش رو اعصابش میره که دختره خودش در میره. به خاطر رفت و آمد خانوادگیمون نمی تونم چیزی بگم. رعنا: پس می خوای چی کار کنی؟ بینم نظر خاله اینا چیه راجع به یلدا؟ بابک: ماما اینا اصلاً تو کارا و مسائل خصوصی من دخالت نمی کنن. انتخاب رو گذاشتن به عهده ی خودم. هر چی باشه زندگی و آینده ی منه. این دختره اگه یکم شعور داشت می فهمید که اصلاً از اون تیپ دختر هایی نیست که من خوشم بیاد. هرچی فکر کردم دیدم به نظر من یلدا همچینم بد نیست. خوشگل و خوش تیپ بود و خانواده ی خوبی هم داشت. از رفتاراش با خودم که می گذشتم همچین هم بد نبود. با کنجکاوی گفتم: چرا؟ مگه چشه؟ به نظر من که خوشگله. بابک درست تو چشمام نگاه کرد و گفت: همه چیز که خوشگلی نیست. مهم اخلاق آدمه. من یکی و می خوام که من و به خاطر خودم بخواد به خاطر شخصیتم نه به خاطر پول و موقعیت خانواده ام. من باید به کسی رو پیدا کنم که دوستش داشته باشم و مطمئن باشم که اونم منو از ته دلش دوست داره. کاملاً

درک میکردم. خب منم این جورى بودم. اما اگه بابک چنین نظری داشت باید به یلدا همه چیزو میگفت نباید اونو سر می دواند. باید درست و حسابی باهاش حرف میزد. من: من کاملاً باهاتون موافقم. ببخشید که فضولی میکنم اما فکر نمی کنید بهتره که اول تکلیفتون رو با یلدا خانم روشن کنید؟ من میدونم که ایشون شما رو نامزدش میدونه چون به منم گفته نامزد شماست در صورتی که شما تأیید نمی کنید. به خاطر همین هم در برابر دخترهای دورو برتون که بهش احساس خطر میدن موضع میگیره و سعی میکنه که اونا رو هر طور که شده ازتون درو کنه تا نکنه ازچنگش برید. شما باید بهش توضیح بدید که چه حسی دارید اینو بهش بدهکارید. به جوری حس میکنم شما زیادم از اینکه یلدا دورو برتون باشه ناراضی نیستید. بابک با اعتراض گفت: چه طور می تونی به همچین حرفی بزنی؟ همین الان گفتم که حسی بهش ندارم. من: ولی کاراتون به چیز دیگه رو میگه. شما به ما گفتید که چی می خواهید نه به یلدا. من که فکر می کنم شما یلدا رو گذاشتید تو آب نمک تا اگه اونى که می خواهید رو پیدا نکردید برید سراغ یلدا. بابک معترض گفت: نه اصلاً این جور نیست. من نمی خوام کسی رو تو آب نمک بزارم. من فقط نمی تونم بهش بگم نمی خوامش چون ... چون خب ... ام ... من: دیدید دلیلی ندارید که بگید. این نشون میده که کوتاهی از خودتون بوده نه از یلدا. اون دختری که من دیدم فکر نمی کنم وقتی بفهمه شما نمی خواهیدش بازم دنبالتون بیاد و بخواد زورکی باهاتون باشه. اون به غرورش احترام میزاره. رعنا که تا این لحظه ساکت نشسته بود و به حرفهام گوش می داد سری تکون داد و گفت: من با سوگند موافقم. تو خودت اجازه دادی که یلدا تا اینجا ها پیش بره. اون با دخترهایی که نزدیکتن بد رفتار میکنه انگار که دوشمنش کاملاً پیداست که حرف سوگند درسته و اون تو رو شوهرش میدونه واسه همین پاچه ی همه ی دخترها رو میگیره. بابک با اعتراض گفت: نه با همه اینجور رفتار نمی کنه. اون با تو و سوگند خانم کاری نداره. من: خب بله چون رعنا شوهر داره و دیگه خطری محسوب نمی شه. در مورد منم؛ کی به یه عتیقه ی منگل توجه میکنه. رعنا با دهنی باز گفت: چی داری می گی؟ عتیقه ی منگل یعنی چی؟ به نگاه به بابک کردم که دیدم اونم متعجب نگاه میکنه. دستمو تو هوا تکون دادم و با اعتراض گفتم: وای بی خیال چرا به جوری رفتار می کنید که انگار بار اولتونه که این حرف رو شنیدید، چون باور نمی کنم. خودم وقتی یلدا داشت بهتون میگفت که این منشی عتیقه و منگل رو از کجا آوردی شنیدم. فکرم نمی کنم که از این حرف چندان بدتون اومده باشه چون نشنیدم که اعتراضی بکنید. بابک تند تند شروع کرد به حرف زدن که یه جورایی قضیه رو درست کنه. بابک: نه این چه حرفیه. من اصلاً خوشم نیومد که بهتون گفت عتیقه و منگل بعداً اعتراض کردم و گفتم حق نداره به بقیه توهین کنه. دوباره همون حس عصبانیت و نارضایتی اون روز و داشتم. سرمو انداختم پائین. رعنا: اون دختره چه طور جرأت کرده؟ وای که حسابی کفریم میکنه. وای ... بابک خم شد جلو و دستش رو گذاشت رو میز و اومد طرفم و با ناراحتی گفت: باور کن خودمم ناراحت شدم. اصلاً نمی خوام فکر کنی بهت بی احترامی کردم. نمی خوام ناراحت شی. تو همین لحظه مانی با سروصدا اومد نشست. سرمو بلند کردم که مانی و بینم که دیدم بابک با چشمای ناراحت بهم نگاه میکنه. رعنا داشت با مانی دعوا میکرد که کجا مارو قال گذاشته و رفته. بابک خیلی آروم جوری که فقط خودم بشنوم گفتم: اگه ناراحتت کردم معذرت می خوام. اصلاً همچین قصدی نداشتم. سرش رو خم کرد به طرف و یه مدل عجیب نگام کرد و آروم گفت: منو میبخشی؟ اه و این چرا همچین می کرد؟ منظورش چیه نمی خواد ناراحت بشم؟ نمی دونم چرا ولی یه حس عجیب داشتم دلم به جوری شده بود کاملاً حس میکردم که ناراحتته. دوست نداشتم حس بدی داشته باشه همون جور که تو چشمات خیره شده بودم و داشتم فکر میکردم که چرا تا حالا متوجه ی سیاهی چشمات نشدم. گفتم: مهم نیست. بابک: چرا مهمه می خوام که منو ببخشی و اون حرف رو فراموش کنی. من: باشه،

من چیزی نشنیدم. به لبخند قشنگ زد و ازم تشکر کرد. به خودم اومدم و دیدم دو دقیقه است دارم زل زل تو چشمات نگاه میکنم اونم بدون اعتراض و با لبخند نشسته بود و به چشمات نگاه میکرد. سریع رومو برگردوندم سمت رعنا و مانی که داشتن دعوا میکردن. گویا مانی آخر کار خودش رو کرده و رفته با دختری که 2 تا میز جلوتر نشسته حرف زده و شماره اش و گرفته. رعنا هم داشت باهاش دعوا میکرد که چرا وقتی ما اونجا بودیم این کارو کرده باید بهمون احترام میزاشت و به خاطر همراه بودن 2 تا خانم آروم می نشست سر جاش. مانی: خب اگه الان نمی رفتم سراغ دختره دیگه پیداش نمی کردم. خلاصه رعنا اعتراض میکرد و مانی سعی میکرد با زبون چربش اونو نرم کنه. بالاخره با رسیدن بستنی هامون این دو تا آتش بس دادن. موقع خوردن بستنی تا سرمو بلند میکردم دو تا چشم سیاه می دیدم که بهم نگاه میکنن. نمی فهمیدم چرا این جور نگاه میکنن راستش به جورایی معذب شده بودم. این پسره چرا امروز این جور می کرد؟ خلاصه بستنی اون روز حسابی چسبید موقع حساب کردن که شد رفتم حساب کنم که گفتن به آقای قبلاً حساب کرده با تعجب گفتم: کی؟ دیدم بابک اومده کنارم و گفت: شما بفرمائید من حساب میکنم. من: اما ظاهراً یکی قبلاً حساب کرده. بابک: جدی؟ کی این کارو کرده؟ من: نمی دونم انگار به آقای بوده. به فروشنده گفتم کی حساب کرده اونم گفت: همون آقای که همراستونه همون اول اومدن حساب کردن. من تعجب کرده بودم و بابک می خندید. بابک: جونور من فکر کردم رفته دختره رو تو رکنه نگو دختره بهانه بود که بیاد زودتر حساب کنه. من با تعجب گفتم: آخه چرا؟ قرار بود من حساب کنم. اصلاً اومدیم که مهمون من باشین. بابک: درسته که به اسم تو اومدیم ولی خوب نیست تا آقایون هستن خانمها دست تو جیبشون کنن. اینو یادت باشه. مانی هم بستنی رو بهانه کرد تا دور هم باشیم. حسابی گیج شده بودم و سر از کار این دایی و خواهرزاده در نمی آوردم. چند وقتی بود که تو شرکت همه همه بود پیش هر کی می رفتی در مورد قرار داد جدید میشنیدی. ظاهراً "قرار بود که به شهرک ساحلی تو شمال ساخته شه که به پروژه ی بزرگ و سود آور بود همه در تکاپو بودن که کار به نحو احسن پیش بره و نظر مشتری جلب شه که قرار داد و به ما بدن. همه شبانه روز کار می کردن و مشغول بودن. یادم نمیره روزی که مانی و بابک خوشحال و سرمست وارد شرکت شدن و خبر بستن قرار داد بزرگ و اعلام کردن. صدای سوت و دست بود که کل شرکت و پر کرده بود. همه می خندیدن و به هم تبریک می گفتن. تو این هاگیر واگیر به دفعه مانی با صدای بلند شروع کرد به ساکت کردن بچه ها و گفت همه ساکت می خوام به چیزی بگم. وقتی همه ساکت شدن به نگاه به اطراف کرد و به صدای ورود داشت رفت بالاش ایستاد و بلند رو به همه گفت: بچه ها ممنون از زحمات شبانه روزی همه تون و تبریک به خاطر این قرار داد بزرگ. با اینکه بستن این قرار داد یعنی کار بیشتر و خستگی و سفرهای کاری بیشتر اما برای اینکه هم خستگی این چند وقته از تنتون در بره هم برای گرفتن نیرو و انرژی برای ادامه ی کار بابک همه تون و به مهمونی بزرگ تو خونه اشون دعوت میکنه. همه ی همکارا جمعه شب منزل مهندس شایان دعوتید. به هو صدای هورای بچه ها از همه جا بلند شد و همه دست زدن. بابک بیچاره هم که انگاری غافلگیر شده بود در جواب دست دادن و تشکر همکارا با بهت لبخند می زد و سر تکون می داد. بعد چند دقیقه همه برگشتن سر کار خودشون و بابک و رعنا و مانی هم با هم به سمت دفتر بابک حرکت کردن من که نزدیک میزم ایستاده بودم میدیدم که بابک با اخم داره به چیزی به مانی میگه و رعنا هم با لبخند نگاهشون میکنه. بابک: آخه پسر تو کی می خواد آدم بشی. دفعه ی چندمته که از این کارا میکنی؟ هزار بار بهت گفتم قبلش به هماهنگی با من بکن. مانی: خوب حالا دایی جان ناپلئون ناراحت فرمودن. حالا که دعوتشون کردم. چی شده مگه. بابک که حرص می خورد به هو تو جاش ایستاد و رو به مانی گفت: آخه چی بگم به تو؟ مگه تو نمی دونی

که مامان جمعه مهمونی گرفته و کل فامیل و دعوت کرده. مانی خیلی خونسرد رو به بابک گفت: خوب. بابک: خوب. زهر مار. من همکارارو کجا ببرم واسه جشن؟ خونه که غرق مامانه. مانی: واسه این داری خودکشان راه می ندازی؟ خدا بزاره مامان فریمه و کم که نمیزاره تو مهمونیهات 20، 30 نفر اضافه تر مشکلی برات ایجاد نمیکنه. می تونی دو تا جشن و با هم بگیری اگه بد میگم بگو بد میگی. رعنا: آره مانی راست میگه این جووری خیلی بهتره. مهمونی که آماده است فقط تعداد مهمونا بیشتر میشه. بابک که تو فکر فرو رفته بود آروم گفت: باید به مامان بگم ببینم موافقه یا نه. نیش رعنا و مانی تا بنا گوش باز شده بود. خوشحال و شاد بابک و تا دفترش با چشمشون بدرقه کردن. در دفتر که بسته شد مانی رو به من گفت: تو هم که میای؟ من: من ... من ... نمی دونم پیام؟ مانی: آره میگی که نه. پس نیا. دختر مگه تو جزو کارمنداى شرکت نیستی؟ پس باید بیای حتما". رعنا: یعنی چی نمیدونم. باید بیای. مانی: فکر کرد و گفت: اصلا "خودم میام دنبالت به تو اعتباری نیست میزاری لحظه ی آخر جا میزنی نمیای. من دهنم باز مونده بود چون دقیقا" قصد داشتم همین کارو بکنم که بگم میرم اما نرم. فقط و فقط برای بستن دهن مانی و رعنا. خلاصه مانی به زور آدرس خونه مو گرفت که جمعه بیاد دنبالم. *** ساعت 30: 7 بود و من حاضر و آماده منتظر مانی که بیاد دنبالم. قرار شده بود 30: 7 اینجا باشه. داشتم فکر میکردم شاید دیر بیاد که صدای زنگ آیفون بلند شد. رفتم گوشی و برداشتم. من: کیه؟-: خانم آریا؟ من: بله.-: از آژانس مزاحم میشم یه آقای زنگ زدن آدرس دادن گفتن ماشین می خواین. تعجب کردم. من که زنگ نزده بودم آژانس. شاید اشتباه اومده باشه. اما نه فامیل من و گفت. من: ببخشید اون آقا که زنگ زدن اسمشون و نگفتن؟-: آقای شهبازی. اه این که مانیه نکنه اون نتونسته بیاد دنبالم زنگ زده آژانس برام خوب پس چرا به خودم زنگ نزد بگه؟ گیج گفتم: صبر کنید الان میام پایین. شالمو رو سرم گذاشتم و کلید خونه رو برداشتم و اومدم پایین. از در بیرون رفتم و با چشم دنبال آژانس می گشتم اما هیچ ماشین آژانسی نمیدیدم.-: وا این ماشینه کجا رفت؟ 20 ثانیه ام طول نکشید تا پیام پایین. این چرا یهو غیب شد؟ داشتم ریز لبی غرغر میکردم که صدای یه صوت بلند شنیدم. برگشتم و با کما تعجب مانی و خیلی شیک جلوی خودم دیدم.-: اوا این چه خوشتیب شده. یه شلوار لی روشن با یه بلوز سفید و یه کت اسپرت سفیدم روش پوشیده بود. چه هیکل خوبی داری پسر ایول داری. مات داشتم نگاهش می کردم که گفت: چه خوشکل شدی. به خودم اومدم و گیج یه نگاه به خودم کردم. من خوشگل شدم؟ من که کاری نکرده بودم. یکم آرایش کردم. نه که همش من و مقنعه به سر و سیاه پوش با یه رژ کمرنگ دیده حالا این خط چشم و سایه نصفه ی دودی و رژ گونه و رژ ملایم صورتی خیلی چشمش و گرفته. من: مرسی. تو اینجا چی کار میکنی؟ مانی: خوب اومدم دنبالت. من: ام مگه زنگ نزدی آژانس؟ الان یه آقای ... با گیجی داشتم توضیح میدادم که 2 دقیقه ی قبل یه آقای زنگ زده گفته آژانسه که دیدم مانی با نیش باز با لجه راننده آژانسه گفت: خانم دیر کردین رفت. من: تو بودی؟ ای خدا بگم چی کارت بکنه که من و دست انداختی. واقعا" که. مانی با نیش بسیار گشوده: حالا خانم افتخار میدن تشریف بیارن؟ من راننده شون بشم؟ بعد با احترام رفت کنار یه آزارای مشکى و در جلو رو با احترام باز کرد و با دست من و دعوت به نشستن کرد. خنده ام گرفته بود از کاراش. با اون کفشای پاشنه بلند تق تق کنون و آروم رفتم سمت ماشین و نشستم توش. مانی در و بست و خودشم رفت پشت فرمون نشست و راه افتاد تا برسیم در خونه ی بابک اینا این مانی کلی چیز میز خنده دار تعریف کرد که من روده بر شدم از خنده. اونقدم به خودم فشار میاوردم که اشکم از زور خنده در نیاد که نکنه این ریملم برزه پایش و نرسیده به مهمونی مجبور شم برگردم خونه. آخرش دیگه طاقت نیاوردم و گفتم: مهندس جون هر کی دوست دارید بس کنید دارم میمیرم بس که خندیدم. بابا من برای این صورت وقت گذاشتم که

این شکلی شه یکم دیگه حرف بزنی اشکم در میاد و کل آرایشتم بهم میریزه اونوقت نیام مهمونیا. مانی با یه لبخند بدجنس گفت: به یه شرط بس میکنم. من: چه شرطی؟ مانی: باید قبول کنی وگرنه اونقدر می خندونمت که آرایشتم بهم برزه و از اونجا که زورم زیاده همون شکلی میبرمت مهمونی. اوکی؟ من: خوب آخه چه شرطی؟ مانی: تو بگو باشه بهت میگم. من: خوب باشه. مانی: دیگه به من نگو مهندس و آقای شهبازی. من اسم دارم اسم هم مانی. اسم به این قشنگی و راحتی مثل فرنی میمونه تو دهن میپیچه خوب اسممو صدا کن. من: آخه. مانی: بین قول دادی آخه و اگه نداره. باشه؟ من که برام فرقی نمی کرد اما خداییش صدا کردن اسمش راحتتر از فامیلیش و مهندس بود. خوب منم مهندس بودم اما همه من و خانم آریا صدا می کردن. من: باشه هر جور راحتید. مانی: خوبه منم سوکند صدات میکنم. بعد یه لبخندی زد و دیگه تا خونه ی بابک آروم نشست. دم یه در بزرگ آهنی نگه داشت. ماشین و جلوش که نگه داشت دره خودش باز شد. هی من نگاه کردم بینم آدم میبینم که در و باز کرده باشه. اما دریغ از آدم. بعد من خنگ فهمیدم دره از این خودکارای خود به خودیه. در که باز شد دهن منم یه متر باز شدو چشم از کاسه اش داشت میزد بیرون. وای خدا اینجا کجاست چه خوشگله. یه راهروی بزرگ ماشین رو که دو طرفش درخت کاشته شده بودن و انتهای راهرو یه خونه ی بزرگ تقریباً "چهار برابر خونه ی خودمون. یعنی فقط ساختمانش چهار برابر کل خونه ی ما با حیاطش بود. چقدرم خوشگل بود جلوی ساختمانم یه میدونک گرد بود که وسطش یه فواره ی خوشگل بود که هی آب میپاشید. خلاصه اینکه یه خونه وسط یه باغ بود. منم که عاشق سبزی و درخت و آب، یاد وطن افتاده بودم. چشمام و بستم و یه نفس عمیق کشیدم. چه بویی بوی سبزه ی آب خورده به آدم روح می داد. مانی ماشین و نگه داشت و اومد در سمت من و باز کرد. کلید ماشینم داد یکی پارک کنه. مانی: بفرمایید سوکند خانم خوش اومدید. من کنار مانی راه افتادم برم تو ساختمون. از در که وارد شدیم یه آقای اومد جلو و پالتو شالمو ازم گرفت. حالا من روم نیشد جلوی مانی شالمو در بیارم. به زور پالتو و شالمو دادم به آقاهه یعنی در واقع آقاهه شالمو یه جورایی کشید از دستم چون ولش نمی کردم. یه نگاه به خودم کردم. موهامو که تا آرنجم بود کج آورده بودم رو شونه ی راستم ریخته بودم و با یه گیره جمع کرده بودم که تو یه خط صاف وایسه و پخش نشه. یه پیراهن کوتاه مشکی تا دو انگشت بالای زانو پوشیده بودم که از دو طرف با کش جمع میشد و رو لباس خط چین های ریز می انداخت. یه جوراب شلواری پوشیده بودم که پاهام لخت نباشه لباس آستین حلقه ای بود و روش یه کت کوتاه داشت. خلاصه تا جایی که میتونستم حجاب اسلامی رو رعایت کرده بودم. حالا نه که خیلی مومن باشم نه. ولی اینجا با حضور همکارا حسابی معذب بودم. خلاصه دوتایی وارد شدیم و از همون دم در مانی یکی یکی با همه سلام علیک می کرد و منم که همراهش بودم به بقیه معرفی میکرد. مانی: خانم آریا از همکاری شرکت. من که تو پررویی لنگه نداشتم دیگه کم کم داشتم خجالت میکشیدم. حالا خوب بود کفش پاشنه بلندمو پوشیده بودم و گرنه اگه اسپرت و بی پاشنه بود که همه میگفتن مانی با بچه اش اومده. نه که من قد کوتاه باشم مانی زیادی بلند بود. در این حالت یه سر و گردن بلند تر بود. آروم آروم با کفشا راه می رفتم از ترس اینکه نکنه کله پا شم و با مخ پیام زمین آخه به این کفشا عادت نداشتم. مانی که دید من مثل مورچه راه میرم یه نگاه کرد و گفت: خاله سوسکه کمک نمی خوای؟ من: نه ممنون خودم میام. مانی: می دونم خودت میای. می خوام تو رو به مامانم و مامان بزرگم آشنا کنم اما این جوری که تو میای فکر کنم فردا هم بهشون نرسیم. من: خوب مانی هولم نکن می خورم زمین آبروت میره ها. مانی: خوب خاله سوسکه آروم بیا. فقط سالم بیا. بالاخره رسیدیم پیش خانواده مانی و من دوتا خانم و جلوم دیدم که از شبا هتاشون پیدا بود که با هم نسبت دارن. مامان مانی یه زن چهل پنجاه ساله ی خوش پوش بود و مامان بابکم دست کمی

نداشت شصت هفتاد ساله بود به گمانم اما یکی میدید فکر می کرد این دو تا خانم کم کم ده سال جون تر از سن واقعیشون باشن . هر دو خیلی مهربون و خنده رو بودن. به حس خوبی به آدم می دادن که نگو. خلاصه به مامانا معرفی شدم و بعد چند تا تعارف تیکه پاره کردن یه با اجازه ای گفتیم و رفتیم سمت یه میز که بشینیم. مانی: بیا بریم اونجا پیش رعنا اینا بشینیم. نمیدونم این بابک کجاست که پیداش نیست. با مانی سمت میزی که رعنا با یه پسر و یه دختر جوون نشسته بودیم رفتیم. رعنا با دیدن من لبخندی زد و از جاش بلند شد و بغلم کرد. رعنا: وای عزیزم چه خوشگل شدی. خوش اومدی. بیا که می خوام تو رو به بچه ها معرفی کنم. دست من و گرفت و به دختر و پسری که کنارش بودن اشاره کرد و گفت: این آقا خوش تیپه شوهر بنده پیمان. این خانم خوشگل هم خواهر مانی، مهناز. خدارو شکر اصلاً به مانی نرفته و خیلی ماهه. با لبخند اعلام خوشبختی کردم و با تعارف رعنا کنارشون نشستیم. مانی: چه طوری پیمان؟ تو که هنوز زنده ای. گفتم تا حالا این رعنا گودزیلا خوردت. رعنا محکم زد پس کله ی مانی. مانی هم آخی گفت و با دستش کله اش و گرفت. مانی: چته رم کردی دوباره. رعنا: درست صحبت کن مانی وگرنه من می دونم و تو. مانی: خوب همین کارا رو میکنی که بهت میگم گودزیلا دیگه. رعنا خیز برداشت که دوباره بزنه پس کله ی مانی که مانی از جاش پرید و در رفت. بعدم یکی صداس کرد و رفت بیینه چی کارش دارن. ما دیگه مرده بودیم از خنده. صدای آهنگ و موزیک کل ساختمون و برداشته بود کلی دختر و پسر جوونم وسط سالن مشغول رقص بودن. یه پسر اومد و دست مهناز و گرفت و بردش وسط. رعنا رو به من گفت: سوگند جون تو نمی رقصی؟ وای همین یک کارم مونده بود که با این کفشا پیام مثل غازم برقصم. لبخندی زدم و گفتم: نه عزیزم شما بفرما ممنون. رعنا هم وقتی بعد کلی اصرار دید من برقص نیستم دست پیمان و گرفت و رفتن وسط. داشتم رقص مهمونا رو نگاه می کردم که یه صدایی از پشتم سلام کرد. - سلام خوش اومدین. برگشتم و با دیدن بابک خشکم زد. نفس کم آورده بودم. خیلی خوشتیپ شده بود. یه شلوار لی تیره با یه پیراهن مردونه ی سرمه ای آستیناشم تا کرده بود تا آرنج بر عکس مانی کروات نزده بود و دوتا دکمه ی بالای پیراهنش باز بود. عضلات برجسته ی بازو و سینه اش از رو لباسم پیدا بود. همین جور مات داشتم نگاهش می کردم. اونم مات خیره شده بود به من که یه دفعه صدای مانی ما رو به خودمون آورد. نفسم برگشت و ریه هام بالاخره هوا پیدا کردن. مانی: اه بابک تو اینجایی یه ساعت دنبالت می گردم. سوگند و آوردم به زور. یه ابروی بابک با شنیدن اسمم از دهن مانی بالا رفت. مانی: اگه نمی رفتم دنبالش می خواست جیم بزنه. وای اینجا چقدر گزمه پختم. مانی کتش و در آورد و گذاشت پشت صندلی. بابک اخم کرده بود. مانی رو به من گفت: بیا بریم برقصیم. تا خواستم مخالفت کنم دیدم دستم کشیده شد و من تقریباً "پرت شدم وسط جمعیت. یاد این تام و جری افتادم که یه هو دست تام کشیده میشه و دو متر میره جلو اما بدنش سر جاشه بعد با سرعت نور بدنش پرت میشه میرسه به دستش. منم همون شکلی بودم. به زور خودم و رو اون کفشا نگه داشتم و با مانی رقصیدم. مانی با آهنگ می خوند و خیلی هم قشنگ می رقصید من ضایع هم بیشتر درجا می زدم و دستمو تکون میدادم. یه لحظه چشمم افتاد به کنارم دیدم بابک داره با یلدا میرقصه اما حواسش به یلدا نیست. یلدا هم نامردی نمی کرد همچین دست انداخته بود دور گردن و کمر بابک و با هر حرکتش خودش و می چسبوند به بابک که من جای بابک میخ رقص و حرکات ماری یلدا شدم. یه دور که رقصیدیم به مانی گفتم بسه من میرم بشینم. تا خواست مخالفت کنه یکی صداس زد و مانی هم دیگه چیزی نگفت. منم خوشحال و شاد و خندون رفتم رو صندلیم نشستیم. پام درد گرفته بود نه که عادت به این کفشا نداشتم اذیتم می کرد. داشتم با دست زانو هامو ماساژ می دادم که حس کردم یکی کنارم نشسته. سرمو بلند کردم ببینم کیه که دیدم بابک اومده نشسته کنارم و با اخم زل زل نگاه

میکنه. اونقدر هول شدم که نگو هم از اخمش هم از جذبه ی نگاهش. دستپاچه و بی اختیار از جام بلند شدم و گفتم: سلام مهندس شایان. اخمش عمیق تر شد. این چرا امروز انقده بد اخم شده؟ بابک: علیک سلام. خوش اومدین. چرا ایستادین؟ من: همین جوری ... بشینم؟ وای خدا من چقدر خنگ شدم نمی دونم اینا چه دری وریه که من میگم. اما انگار خنگ بازی من تاثیر داشت بابک اخمش کم شد و یه نیمچه لبخند زد. از جاش بلند شد و جلوم ایستاد و گفت: حالا که وایسادی افتخار یه دور رقص و بهم می دین؟ من عین گیجا: من رقص ... چرا؟؟؟ ای دختر چرا هم شد سوال؟ برای اینکه دور هم باشیم خوب. خدا جون قربونت باز این بد اخم نشه. بابک یه ابروش و داد بالا و گفت: برای اینکه برقصیم. بعد با یه لبخند گفت: برای مجلس گرم کنی. وا ... بابک داره شوخی میکنه؟ گوشام درست شنیده؟ چشم درست دیده؟ نکنه یکی دیگه باشه خودش و جای بابک جا زده باشه. آخه نه که بابک معمولاً جدیه و اونیه که شوخی میکنه مانیه اصلاً" باورم نمیشد که بابکم بتونه شوخی کنه. بابک که دید من مبهوتم خودش دستم و گرفت و بردم وسط منم مثل یه بره دنبالش رفتم. راستش انقدر بابک چشمم و گرفته بود با اون تپیش که نگو. علاوه بر اون از شوخی کردنش تعجب کرده بودم که اصلاً" نمی دونستم دارم چی کار می کنم. یه آن به خودم اومدم دیدم بابک دستهایش و انداخته دور کمرم و دستهای منم گذاشته رو شونه اش و آروم آروم من و خودش و به چپ و راست تکون میده. وا این چرا همچین میکنه چرا پس نمیرقصیم؟ یه نگاه به دور و برم کردم دیدم همه جا پره از دختر پسراییه که زوج شدن و دارن همین مدلی میرقصن. رعنا و پیمان هم بودن. مانی هم دست یه دختره رو گرفته بود داشت میرقصید. تازه دوزاری قابلمه ی من افتاد که داریم تانگو می رقصیم. واه چه غلط از کی تا حالا من با مهندس بابک شایان این جوری صمیمی شدم که پیام تو بغلش این مدلی برقصم؟ یه لحظه سختم شد. خجالت کشیدم خواستم خودم و از بین دستای بابک عقب بکشم و برم سر جام بشینم اما تا یه تکون خوردم انگاری بابک فهمید می خوام چی کار بکنم که دستش و دور کمرم محکم تر کرد و آروم دم گوشم گفت: کجا رقصون هنوز تموم نشده. خسته شدی؟ دیدم بهترین راه برای خلاصی از دستش اینه که تایید کنم خسته شدم واسه همینم گفتم: آره خسته شدم. حس کردم عضله هاش منقبض شدن و دستش که دور کمرم بود مشت شده. سرمو بلند کردم به صورتش نگاه کنم دیدم با اخم داره نگاهم میکنه آروم گفت: چطور با مانی که میرقصی خسته نمیشی؟ یعنی من انقدر خسته کننم برات؟ من مات: مهندس شایان این چه حرفیه؟ مانی ... بابک: مهندس شایان؟ چرا من مهندس شایانم اما مانی همون مانی؟ مگه من اسم ندارم سوگند؟ مگه بابک چشمه؟ ای خدا به دادم برس این پسره چرا همچین می کرد. منم که کلاً" امشب از دنیا غافل بودم. خدایی یکی من و نمیشناخت فکر می کرد سخته ایم که با دهن باز مدام زل می زنم به بابک. اما نمی دونم وقتی این حرفا رو می زد چرا گرم میشدم. انگار خوشم میومد. حتی دیگه از این که دارم این جوری می رقصم هم خجالت نمیکشیدم. بابک: من آدم حسودی نیستم اونم حسودی به مانی که خیلی دوش دارم. اما نمی دونم چرا وقتی میبینم اون با تو اینقدر راحت و نزدیک و من انقدر ازت دورم کفری میشم. میتونی منم به اسم کوچیک صدا کنی؟ می تونم سوگند صدات کنم؟ همچین این حرفا رو میزد که دلم نمیومد بگم نه ولی آخه چطور میشد؟ اون رئیس بود و من کارمندش. من: آخه شما رئیسین این اصلاً" درست نیست. بابک چشمش و بست و یه نفس کشید و آروم چشمش و باز کرد و تو چشمش نگاه کرد و گفت: باشه تو شرکت مهندس شایانم صدام کن اما پامون و که از شرکت بیرون گذاشتیم من میشم بابک باشه؟ تو چشمش نگاه می کردم و به صدایی که به همه ی وجودم رخنه میکرد گوش میدادم. دوست داشتم میشد و اون هیچ وقت حرف زدن و تموم نمیکرد و من میتونستم همیشه و همیشه به صدای گوش بدم. فقط تونستم ام یه کله تکون بدم که یعنی باشه. یهو اخمای عمیق بابک باز شد

بودی؟ بابک زیر بغلم و گرفت و بلندم کرد و همون جوری که من و از سالن بیرون می برد آروم گفت: بیا بریم بیرون تو هوای تازه شاید بهتر نفس بکشی. اینجا هواش خفه است. نرسیده به در سالن بودیم که مانی خودش و به ما رسوند. با نگرانی رو به بابک کرد و گفت: بابک چی شده؟ سوگند چته؟ حالت خوب نیست؟ چشمش افتاد به صورت اشکی من. مانی: بابک این دختره چرا گریه میکنه؟ باز تو چیزی گفتی؟ کاری کردی؟ بابک: نه بابا من کاری نکردم داشتم آهنگ می خوندم که دیدم زل زده بهم و گریه میکنه. از سالن بیرون اومدیم و بابک من برد سمت میز و صندلی که رو تراس بود نشوند و خودشم کنارم نشست و رو به مانی گفت: مانی برو براش یه لیوان آب بیار. مانی هم تندی رفت که آب بیاره. بابک: سوگند چی تو رو انقدر ناراحت کرده؟ کاش به من میگفتی. کاش دلیل غم تو نگاهتو بهم میگفتی. کاش سر سوزن بهم اعتماد داشتی که باهام درد دل کنی. بابک کلافه بود و تند تند حرف میزد و دست تو موهاش میکشید. اومد نزدیکم و با دست پشتم و ماساژ داد تا نفس کشیدنم بهتر بشه. من که تو عالم خودم بودم اصلاً بابک و نمی دیدم. تو خاطرات و رویاهام غرق بودم زمان و مکان و یادم رفته بود. وقتی بابک اون حرفا رو زد بهش نگاه کردم اما بابک و ندیدم جلوم مهران نشسته بود که با چشمای نگران ازم سوال میپرسید و می خواست علت ناراحتیمو بدونه. دلم براش تنگ شده بود به تعداد تمام شبایی که تنهایی اشک ریخته بودم به تعداد تمام روزایی که بی اون سر کرده بودم به تعداد تمام دلتنگیام و حرفهای نگفته که تو خودم دفن کرده بودم دلتنگش بودم. طاقتم تموم شده بود این دوری و نمی خواستم. نمی خواستم تنها بمونم. نمی خواستم حرفامو قورت بدم. با بغض و چشمای گریون رو به مهران گفتم: یعنی تو نمیدونی؟ تو که بهتر از همه باید بدونی. چرا تنهام گذاشتی؟ چرا رفتی؟ چرا روز آخر به خدا گفتی دیگه عمری نمی خوام؟ تو که هم پرسه ی خاطراتم بودی کجایی که هوامو داشته باشی؟ همه ی این روزا و لحظه ها بدون تو و حضور توئه. دیگه تنهای تنهام دیگه رویایی ندارم دیگه آرزویی نمونده همه ی روزام سرد و پاییزیه همیشه بر گریزونه برام. داغون شدم. چرا رفتی؟ چرا نمودی؟ چرا تحمل نکردی؟ چرا جا زدی و تنهام گذاشتی؟ بهترین خاطره ی عمرم آخرین دیدارمون بود. می خواستی کاری کنی که همیشه یادت باشم؟ که بی تو نتونم زندگی کنم؟ به من نگاه کن دیگه چیزی ازم نمونده همش تویی دیگه سوگندی نمونده. چرا این کارو باهام کردی؟ چرا؟ دستامو مشت کردم و به خیالم به سینه ی مهران میکوبیدم و مدام میگفتم چرا؟ چرا؟ وقتی به حق افتادمو دیگه جونی برای مشت زدن نداشتم آروم سرمو رو سینه ی مهران گذاشتم و سعی کردم عطر تنش و حس کنم. بابک متعجب از کارای من و متاثر از حرفا و حال زار من مات مونده بود و هیچی نمیگفت حتی وقتی با مشت به سینه اش می کوبیدم هم فقط با چشمای ناراحت و نگران بهم نگاه می کرد. سرمو که گذاشتم رو سینه اش آروم دستاش و دورم انداخت. موهام و ناز کرد و آروم دم گوشم گفت: چه دل پری داری سوگند. کی این بلا رو سرت آورده؟ آخه کی دلش اومد تنهات بزازه و بره؟ بابک آروم آروم حرف میزد و سعی میکرد آروم کنه. نمی دونم چقدر تو بغلش بودم. صدای مانی و شنیدم که از بابک می پرسید حالم چه طوره؟ بابکم گفت: آروم تر شده. یه دفعه با یه صدای جیغی هر سه تامون تو جامون خشک شدیم. یلدا از پشت مانی به سمتون میومد و عصبانی و ناراحت داد می زد و میگفت: چشمم روشن سر تون این بیرون گرم منشی جونتونه. من و بگو که 2 ساعته کل ساختمون و دنبال شما گشتم. بابک خان خجالت بگش من و تو سالن تنها گذاشتی اومدی این بیرون دنبال عشق و حال اضافیت؟ این دختره رو بگو که چه خوب خودش و مزلوم و خنگ نشون داده بود اصلاً فکر نمیکردم انقدر زرنگ باشه که بتونه دو تاتون و تو تور بندازه. با چیغ چیغای یلدا یکم به خودم اومدم. تازه فهمیدم تو بغل بابکم. از یلدا و عصبانیتش ترسیدم. از اینکه تو بغل بابکم بودم خجالت کشیدم. اومدم خودمو بکشم بیرون از تو

بغلش که بابک کمرمو سفت تر گرفت و من و به سمت خودش کشید و سرمم با دستش تو سینه اش فرو کرد. صدای قلبش و می شنیدم که تند تند میزد. یعنی قلبش به خاطر نگرانی برای من تند میزد یا اونم از جیغای یلدا ترسیده بود. بابک به چشم غره ی اساسی به یلدا رفت که یلدا صداهش در جا ساکت شد. بابک خیلی جدی و سرد گفت: یلدا برو تو سالن لزومی نمیبینم تو اینجا باشی. کارای من و مانی و سوگندم به تو هیچ ربزی نداره. پس تا چیزی نگفتم و کاری نکردم که از اومدن به مهمونی پشیمون بشی بی سر و صدا و حرف اضافه برگرد تو سالن. آخ که چقدر دلم خنک شد وقتی بابک این حرف و زد. انگار با یه سوزن باد یلدا رو خالی کرده باشن. پاشو کویید به زمین و با قر روش و برگردوند و به حالت قهر رفت تو سالن. بابک آروم سرمو از رو سینه اش بلند کرد و گفت: سوگند جان پاشو آب بخور یکم حالت جاییاد. لیوان و به لبام نزدیک کرد و کمکم کرد یکم آب بخورم. حالم یکم بهتر شد و آروم شدم. نمی خواستم برگردم توی سالن. از بابک و مانی هم خجالت می کشیدم که من و تو اون حال دیدن. دوست داشتم برگردم خونه و تنها باشم. از طرفی هم مطمئن بودم با این همه گریه حتماً تمام آرایشم ریخته و صورتم افتضاح شده. بابک انگار فکرمو خوند. رو به مانی کرد و گفت: مانی تو برو تو حواست به مامان اینا باشه. منم سوگند و میرسونم خونه اش. با این حالش بره خونه و استراحت کنه بهتره. مانی به نگاه به من انداخت که با سر حرفای بابک و تایید می کردم. رو به من گفت: تو حالت خوبه؟ مطمئن؟ من: آره الان خوبم ببخشید ناراحتتون کردم. مانی: نه بابا این چه حرفیه. پس برو خونه و حسابی استراحت کن. تو شرکت می بینمت. با مانی خدا حافظی کردم و بابک رفت تو سالن و لباسا و کیفمو برام آورد و سوار ماشینش شدیم و رسوندم خونه. در تمام طول راه حس می کردم که دلش می خواد یه چیزی بگه و یه سوالی پیرسه اما خودش و کنترل کرده که نکنه من دوباره حالم بد بشه و من چقدر به خاطر این کارش ممنون بودم چون آخرین کاری که اون شب دلم می خواست انجام بدم توضیح در مورد رفتارم بود. دم در خونه با کلی سفارش و نگاه های نگران بدرقه ام کرد که برم تو خونه و بعد خودش رفت. وارد خوه که شدم فقط لباسام و عوض کردم و تا 2 ساعت یه سره اشک ریختم و نمی دونم کی خوابم برد. از اول صبح کلی ذوق و شوق داشتم و دل تو دلم نبود. مهسا دو روز پیش زنگ زده بود و گفته بود به خاطر یه کاری باید بیاد تهران. می خواست بره خونه ی دائیش و یه سر بیاد منو ببینه اما من گفتم حتماً باید یک شب پیشم بمونه. اما راضی نمیشد. بعد کلی اصرار بالاخره قبول کرد که تو این دو روزی که میاد تهران یه شب بیاد خونه ی من و یه شبم بره خونه ی دائیش... قرار بود صبح جمعه حرکت کنه و تا ظهر میرسید. بهش گفتم میام ترمینال. دنبالش اما گفت: تو که ماشین نداری برای چی باید بیای ترمینال می تونم تاکسی بگیرم پیام خونه ات. آدرس دقیق خونه رو بهش دادم و از صبح بلند شدم همه جارو تمیز کردم. یه ناهار خوشمزه هم پخته بودم و بعد رفتم دوش گرفتم. ترو تمیز و خوشگل مشکل منتظر بودم تا برسه. یه آهنگم گذاشته بودم و حسابی خوش به حال شده بود. چشمامو بسته بودم و از فضا لذت میبردیم که زنگ زدن. رفتم آیفون و ورداشتم دیدم مهساست. یه جیغی کشیدم و با ذوق گفتم بیاد تو. تندی رفتم درو باز کردم و منتظر بودم تا تو پله ها دیدمش. با یه صدا که از هیجان و ذوق جیغ جیغی شده بود سلام کردم و رفتم جلو و سفت بغلش کردم. دلم حسابی براش تنگ شده بود مهسا هم خوشحال از دیدنم هی فشارم میداد و میزد پشتم. بعد دو دقیقه که حسابی ذوق مرگ شدیم دعوتش کردم که بیاد تو. مهسا وارد شد و یه سوتی زد و گفت: وای چه خونه ی کوچولو موچولو و جمع و جوری داری چقدرم تمیز، از تو بعیده این همه تمیزی. یه چشمکی زدم و گفتم: از تو چه پنهنون که از صبح تا حالا پدرم دراومد تا اینجا رو تمیز کردم. ولی خودمونیم ثواب کردی اینجا شده بود بازار شام کلی از وسایلی که گم کرده بودم و پیدا کردم. هر دو خندیدم. مهسا رو بردم و نشوندمش و وسایلش و

بردم توی اتاق گذاشتم یه گوشه و گفتم: اول چایی می خوری خستگیت در بره یا یه دفعه ناهار رو بیارم. مهسا: نه ناهار زوده گشتم نیست. چایی بهتره. فقط دستشویی کجاست؟ برم دستامو بشورم و لباسمو عوض کنم. دستشویی رو نشونش دادم و خودم رفتم چایی ریختم. یه دقیقه بعدش مهسا لباس عوض کرده بود و اومد پیش من. همون جوری که چایی رو برمی داشت گفت: چه خبر خانم مهندس چی کارا می کنی؟ اوضاع و درس و شرکت چه طوره؟ من: وای که چقدر دلم تنگ شده بود یکی مهندس صدام کنه. نه که تو شرکت همه همدیگرو مهندس صدا میکنن الا منو دیگه عقده ای شده بودم. همه یا بهم میگن خانم منشی یا خانم آریا. کم کم از فامیلیم بدم اومد بس که مدام شنیدمش. مهسا: دیوونه. مهسا: یالا تعریف کن بینم چی کارا می کنی؟ من: چی رو تعریف کنم؟ مثل اینکه من بهت ثانیه ای خبر میدم یادته؟ دو سه بارم این مهندس شهبازی... مهسا: مانی؟؟؟ من: چه صمیمی اسمشم میگه. آره همون مانی غافلگیرم کرد. میومد نمی دونم از کجای حرفامون گوش وایمیستاد و آخرش که تلفن رو قطع میکردم میومد جلو و هر جا رو که نفهمیده بود می پرسید. مهسا ترکیده بود از خنده. مهسا: چه آدمیه این پسره. خوشم اومد. سوگند رو دستت بلند شده. رقیب پیدا کردی این یکی دست تو رو از پشت بسته تو فضولی. من: بلا به دور من کجام این قد فضوله من اصلاً فال گوش وانمی ایستم. فقط بعضی حرفارو اتفاقی میشنوم. من تعریف میکردم و مهسا میخندید. یه یک ساعت یک ساعت و نیم بعد رفتم ناهار آوردم و خوردیم و بعد مهسا برام از کاراش گفت و اینکه اگه خدا بخواد تا یک هفته ی دیگه میره سر کار و از این یکنواختی درمیاد. کلی حرف داشتیم که بز نیم از هر کسی که می شناختیم گفتیم و گفتیم و گفتیم تا شب. ساعت دو بود که قصد کردیم بخوابیم چون من صبح باید میرفتم شرکت و مهسا هم باید میرفت دنبال کاراش و بعدم خونه ی دائیش. دو تا تشک پهن کردم کنار هم و هر دو دراز کشیدیم اما هیچ کدوم خوابمون نمی برد. تو جام نیم خیز شدم و به مهسا نگاه کردم. من: مهسا بیداری؟ مهسا: آره بیدارم. من: مهسا یه سؤالی ازت پرسم قول می دی جوابمو بدی؟ مهسا که کنجکاو شده بود سرش و بلند کرد و بهم گفت: چی؟ من: مهسا من از اون اردوی فارغ التحصیلی یعنی از زمانی که مهران رو بردیم بیمارستان دیگه چیزی یادم نمی یاد. خیلی دلم می خواد بدونم چی شد. مهسا آروم دراز کشید و طاق باز خوابید و به سقف خیره شد. انگار داشت خاطراتش رو به عقب به زمانی که اون اتفاق افتاده بود برمیگردوند. بعد یه آهی کشید و گفت: حق داری یادته نیاد. تو اصلاً حالت خوب نبود مدام بیهوش میشدی یا اگرم بیهوش بودی اونقدر شوکه بودی که چیزی نمی فهمیدی. چه روزای بدی بود. از روجا شنیدم وقتی مهران حالش بد شد و بردیمش بیمارستان تا یک ساعت بعد همه شوکه بودن و نمی فهمیدن چی شده. بعدش که همه مدام در مورد مهران و تو حرف میزدن و هر کس یه چیزی میگفت. خب تو، تو حال خودت نبود. وقتی مهران افتاد تو بدون توجه به بقیه خودتو رسوندی بهش. اون جور که بغلش کرده بودی و صداش میکردی و اشک میریختی همه فکر کردن یه چیزی بین شما دو تا هست. بد برداشت کردن. روجا و مریم حسابی حال همشون رو گرفتن و اجازه ندادن کسی پشتت صفحه بزاره. اما فرداش که مهران تموم کرد. دیگه هیچ کس به خودش اجازه نداد حرفی بزنه. یعنی کسی باورش نمی شد مهران به فاصله یک شبانه روز از بین بره و دیگه زنده نباشه. همه غم باد گرفته بودن. مهران خیلی بین بچه ها محبوب بود و همه دوسش داشتن. از پسر و دختر گرفته تا استادها همه ناراحت بودن و اشک می ریختن از همه بدتر وقتی بود که تو رو مثل یه مرده ی متحرک دیدن. حال همه بدتر شد. هیچ کس به خودش اجازه نداد در مورد تو فکر بد کنه حال خراب تو نشون میداد که رابطه ی تو و مهران یه رابطه ی سطحی و معمولی نبود. از طرفی مهران مجرد بود و موردی نداشت که عاشق بشه. و حال بد تو نشون میداد که شما واقعاً همدیگرو دوست داشتین. دانشگاه تا دو ماه تو عزا بود و پارچه

ی سیاه زده بودن خیلی بد بود. سوگند مهران واسه همه عزیز بود همه به خاطر مرگ ناگهانش عذارا شدن. خدایا دلم نمی خواد به اون روزا برگردم. مخصوصاً اینکه تو بعدش امید به زندگیتو از دست دادی. الان خیلی خوشحالم می بینم حالت خوبه و شدی همون سوگند شاد قبل. فقط با سر حرفش رو تأیید کردم و تو جام دراز کشیدم. مهسا نمی دونست تو قلم چی میگذره. نمی دونست هنوزم مهران تو قلم زنده است و همیشه همراه منه. و بدتر از اون من هر روز پام و جایی می زارم و پیش آدمی کار میکنم که صدایش برام قشنگترین موسیقیه صبح روز بعد زودی از خواب بیدار شدم و تا قبل از اینکه مهسا رو بیدار کنم صبحونه رو حاضر کردم و بعد مهسا رو صدا کردم تا بره دست و صورتش رو بشوره. سر صبحانه با لبخند بهم گفت: سوگند فکر نمی کردم هیچ وقت این جور بیمنت. واسه خودت یه کدبانو شدی دختر. خوشحال از تعریفش نیشم تا بناگوش باز شد. بعد صبحانه هر دو حاضر شدیم و از خونه زدیم بیرون. مهسا یه سری مدارک داشت که داد دست من و منم گذاشتم تو کیفم. چون کیف مهسا خیلی کوچیک بود و اون مدارک رو نمی شد نه تو کیف نه تو کوله جا کرد. تا یه مسیری با هم رفتیم و بعد مهسا رفت دنبال کاری که داشت و منم رفتم شرکت. حدود ساعت 11 بود که موبایلم زنگ خورد. گوشی رو برداشتم. مهسا بود. تند تند حرف میزد و مدام به حواس پرتش گله میکرد. نگو صبح هر دو مدارک و فراموش کرده بودیم. من یادم رفت که مدارک رو به مهسا بدم و مهسا هم یادش رفت که اونا رو ازم بگیره. خلاصه بعد کلی غرغر کردن قرار شد من مدارک رو براش ببرم. گفتم: یه مرخصی میگیرم و مدارک رو بهت می رسونم و زودی برمیگردم شرکت. تلفن رو که قطع کردم، استرس گرفتم آخه دفعه ی اولم بود که می خواستم در طول روز یه مرخصی بگیرم. غیر از زمان امتحانات دیگه مرخصی نگرفته بودم از طرفی هم مهسا به مدارک احتیاج داشت. یه نفس عمیق کشیدم و رفتم دم دفتر رئیس و در زدم. صداشو شنیدم که گفت بفرمائید. درو باز کردم و رفتم تو. سلام کردم و رفتم کنار میزش ایستادم. سرش هنوز پائین بود و کار میکرد. وقتی دید چیزی نمیگم سرش رو بلند کرد و با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: کاری داشتید؟ با من من گفتم: بله ... راستش می خواستم 2 ساعت مرخصی بگیرم. ابروی سمت چپش بالا رفت: برای کی؟ من: همین الان. بابک: چرا یه دفعه؟ من: کاری برام پیش اومد که باید دو ساعت برم بیرون اما برمیگردم. تو جاش صاف نشست و تکیه داد به صندلی و همون جور که بهم نگاه میکرد گفت: متأسفم نمی تونم بهتون مرخصی بدم. من با ناله گفتم: آخه چرا؟ بابک: خب به خاطر اینکه من برای یه پروژه باید برم یکی رو ببینم و به حضور شما نیاز دارم. چون شما باید باشید که مدارک رو خودتون تحویل بگیرید و در جریان کارها باشید تا برای مرتب کردن شون دوچار مشکل نشید. آهم در اومده بود حالا با مهسا باید چی کار می کردم طفلی تو سرما منتظر بود تا من مدارکش رو براش ببرم. فکر کنم قیافه ام خیلی شبیه ناله بود چون بابک یه نگاه به من کرد و یه فکری کرد و بعد گفت: خب شما می تونید بعد از کارمون برید به کارتون برسید. اصلاً من خودم میبرمتون تا از کارتون جا نمونید. کار ما هم زیاد طول نمی کشه. خوشحال از اینکه مشکلم داشت حل میشد گفتم: راضی به زحمتتون نیستم دستتون درد نکنه. بابک یه لبخند زد و گفت: زحمتی نیست خودم می خوام این کارو بکنم. بهش خندیدم و بعد از تشکر حرکت کردم که بیام بیرون از اتاق که صدام کرد و گفت: حاضر باشم که تا دو دقیقه ی دیگه راه می افتیم. چشمی گفتم و اومدم بیرون. زودی وسایلمو جمع کردم و حاضر و آماده منتظر رئیس شدم. دقیقاً دو دقیقه بعد کیف به دست اومد بیرون و وقتی منو دید که حاضر و آماده سرپا منتظرش ایستادم لبخندی زد و گفت: حاضرید؟ پس بریم. دوتایی از شرکت بیرون اومدیم و رفتیم سوار ماشین بابک شدیم. یه 10 دقیقه بعد رسیدیم به شرکت سهند و رفتیم بالا. تو کمتر از 15 دقیقه کارمون تموم شد و دوباره سوار ماشین شدیم. بابک رو به من کرد و گفت: خب خانم من در خدمتم

کجا باید بریم؟ یکم خجالت کشیدم آخه ناسلامتی رئیس بود و من داشتم ازش به عنوان راننده ی شخصی استفاده می کردم. برای اینکه یه چیزی گفته باشم که بعداً پیش خودش نگه این دختره پررو و سوء استفاده گره گفتم: من می تونم خودم برم و شما رو تو زحمت نندازم. بابک لبخندی زد و گفت: شما رحمتید تا باشه از این زحمتها بودن با شما می ارزه به این کار. این پسره هم یه چیزیش میشدا این چه حرفی بود زد. از حرفش یکم سرخ شدم و گفتم: شما لطف دارید. بعدم قبل از اینکه فرصت کنه که پشیمون بشه سریع آدرس رو دادم و اونم راه افتاد. راستش اصلاً حسش نبود تو این سرما با تاکسی و اتوبوس برم. ترجیح میدادم پررویی به خرج بدم اما توی یک ماشین گرم و راحت برم و سرما رو به خودم نبینم. نزدیک جایی که قرار گذاشته بودیم رسیدیم و از دور مهسا رو دیدم. یه دفعه از این که با بابک اومدم پشیمون شدم. تو دلم گفتم: کاش تنها اومده بودم الان مهسا واسه خودش یه فکرایمیکنه. اما کار از کار گذشته بود و دیگه رسیده بودیم. رو به بابک کردم و بهش گفتم: لطفاً اون جلو نگه دارید. چشمی گفت و درست همون جایی که گفته بودم؛ دقیقاً جلوی پای مهسا ترمز کرد. تشکر کردم و سریع پیاده شدم. مهسا تا چشمش به من افتاد که از یه همچین ماشین گرونی پیاده شدم چشماش گرد شد. حتی جواب سلام نداد. همون جور با تعجب و کنجکاوای به ماشین نگاه میکرد. مهسا: سوگند این ماشین کیه؟ اون پسره کیه توش نشسته؟ من: مهسا اون جوری نگاه نکن زشته. رئیسمه. مهسا با چشمای گرد منو نگاه کرد و گفت: اون چرا اومده؟ نکنه شما... من: اه ساکت شو توهم. باید میرفتیم یه جایی بعدش لطف کرد و منو رسوند که پیام مدارکتو بدم. مهسا: این همون بابکه که تعریفش رو میکردی. با دندونهای بهم فشرده گفتم: آره. جون مادرت تابلو نکن. اما مهسا اصلاً به حرفم توجهی نمی کرد همون جور از پشت سر من زل زل زوم کرده بود توی ماشین و بابک رو نگاه میکرد آخرم اون قدر نگاه کرد که بابک متوجه شد. مهسا: وای سوگند فکر کنم فهمید دارم نگاش میکنم. اه، اه... داره پیاده میشه. داره میاد جلو هه چقدر خوش تیبیه. چه قد بلنده. وای چه رئیس تویی. سوگند، سوگند نگاه کن دیگه بهمون رسید. رومو برگردوندم و دیدم بابک به دو قدمی ما رسیده. بس که مهسا تابلو نگاه کرده بود طفلی پسره از روی ادب پیاده شده بود که سلام کنه. از همون دور سلام کرد. خدا خدا می کردم که این کارو نکنه. بابک: سلام حالتون خوبه؟ برگشتم دیدم مهسا انگاری بهش برق وصل کرده باشن بی حرکت ایستاده. دیگه از ورجه ورجه و پرحرفی های چند دقیقه قبلش خبری نبود. مات و مبهوت و ایساده بود و به بابک نگاه می کرد. حتی مژه هم نمی زد مجبوری یه سقلمه به پهلوش زدم یه تکونی خورد و با بهت گفت: س... سلام ممنون شما خوب هستید؟ بابک که از رفتار مهسا تعجب کرده بود یه لبخند زد و گفت: ممنون خودم شخصاً اومدم تا بابت تأخیرمون عذر خواهی کنم. یه کار فوری پیش اومد که من به کمک سوگند خانم احتیاج داشتم این شد که دیر سر قرارشون رسیدن. هر چی بابک بیشتر حرف میزد حال مهسا خرابتر می شد. کاملاً درکش میکردم می دونستم چه حسی داره. منم دفعه ی اول که صدای مهران رو با صورت بابک دیدم همین حال رو پیدا کردم. اشک تو چشمای مهسا جمع شد. با لکنت گفت: اختیار دارید. شما ببخشید که من تو ساعت اداری مزاحم کارتون شدم. بابک دوباره خندید و چند تا تعاروف دیگه پرورد و بعد یه با اجازه گفت و رفت کنار ماشین ایستاد مهسا همون طور مبهوت بهش نگاه میکرد و با چشم حرکاتش رو دنبال می کرد. وقتی بابک از من دور شد مهسا با چشمای اشکی بهم نگاه کرد و گفت: سوگند این... این... یه لبخند کم رنگ و ناراحت زدم و تو ادامه ی حرفش گفتم: صدای مهران. با سر جواب مثبت داد. انگار زبونش قفل شده بود شایدم چیزی به ذهنش نمی یومد که بگه همون جور که ناراحتی صورتش بیشتر می شد پرید بغلم کرد. منم بغض کرده بودم. مطمئناً آگه یکی احساس منو درک کنه اون یک نفر مهساست و حالا کاملاً پیدا بود که داره با تمام وجود درکم میکنه و می خواد آروم کنه.

اما من تو این چهار پنج ماه به بابک با صدای مهران عادت کرده بودم اما مهسا هنوز تو شوک بود. یکم تو بغلش موندم و بعد خداحافظی کردم و رفتم سمت ماشین. بابک درو برام باز کرد و من رفتم نشستم تو. بابکم رفت نشست پشت فرمون. از شیشه به مهسا که هنوز گیج بود نگاه کردم و لبخند زدم اونم خندید و برام دست تکون داد. بابک ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم. تو افکارم غرق بودم که صدای بابک منو به خودم آورد. بابک: شما حالت خوبه؟ سرمو بالا آوردم و بهش نگاه کردم. بغضمو قورت دادم و گفتم: بله ممنون. بابک: فضولی نباشه اما میشه به سؤالی بکنم؟ من: بفرمائید. بابک: اتفاقی افتاد؟ دوستت حرفی زده که ناراحت کرده؟ من: نه چیزی نشده. بابک: اما خیلی ناراحت به نظر می آید. لبخندی زدم و گفتم: نه مشکلی نیست. بابک دوباره گفت: می تونم به سؤال دیگه بپرسم؟ من: بله بفرمائید. بابک: قول می دی جواب بدی؟ من: البته. بابک: از دست من ناراحتید من: چرا این فکر رو کردید؟ بابک با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت: آخه احساس میکنم وقتی دوستتون منو دید ناراحت شد. داشتم از توی ماشین می دیدمتون. قبلش داشتیم حرف میزدین و دوستت می خندید اما تا منو دید ساکت و ناراحت شد. حتی حس کردم اشک تو چشمات جمع شده، مثل ... یکم مکث کرد و بعد دوباره گفت: مثل تو که بار اول منو دیدی. اون روز تو هم گریه کردی. خودم اشکاتو دیدم. نمی دونم چی کار کردم که باعث ناراحتیتون میشه. اصلاً فکر نمی کردم بابک متوجه شده باشه نه اشکای روز اول من و نه گریه ی مهسا رو. نمی دونستم چی بگم اما باید به چیزی میگفتم چون بابک بدون اینکه تقصیر داشته باشه خودش رو مقصر ناراحتی ما می دونست و ناراحت بود. واسه همین گفتم: اصلاً ربطی به شما نداره. یعنی شما کاری نکردین. بابک: پس چرا وقتی منو میبینید این حال بهتون دست میده. کلافه شده بودم باید بهش میگفتم تا الان خیلی آقایی کرده بود که به خاطر کارهای عجیب و غریبم ازم هیچ سؤالی نکرده بود. من: راستش مشکل شما نیستید، بلکه... بابک: چی...؟ من: صداتون، اونه که باعث میشه هم من وهم دوستم این جور متأثر بشیم. بابک با گیجی بهم نگاه کرد کاملاً پیدا بود که چیزی نفهمیده. بابک: چرا صدام اذیتتون میکنه؟ من: اذیتمون نمی کنه فقط مارو یاد یه کسی می ندازه. بابک: نمی شه بپرسم کی؟ کلافه گفتم: استادمون. ابروی چپ بابک از تعجب بالا رفت. _ : اما چرا صدای استادتون باعث میشه شماها ناراحت بشید. بابک ول کن نبود تا از کل ماجرا خبردار نمی شد ول نمی کرد. بابک: دوستش داشتین. من: کیو دوست داشتم؟ بابک: استادتون و یا باید خیلی دوستش داشته باشید یا خیلی ازش ناراحت باشید که شنیدن صداسش باعث اشک ریختنتون بشه. من فکر میکنم که دوستش دارید چون یه جور خاصی به من نگاه می کردین هر دو تاتون انگار یه جورایی... غمگین بودین. خیلی خلاصه برای اینکه از فکر و خیال راحتش کنم گفتم: مرده. بابک ناباور گفت: کی؟ چی؟ من: استادم مرده. بابک با ناراحتی گفت: متأسفم. اما بازم درک نمی کنم که چرا باید اینقدر ناراحت بشید. عصبی با چشمایی که از اشک پر شده بود بهش نگاه کردم و داد زدم و گفتم: استادم جوون بود. اون فقط بیست و هشت سالش بود هنوز چیزی از زندگیش نفهمیده بود و اون نباید میمرد. نباید. بعد کمی آروم تر گفتم: می دونی بدترین قسمتش کجاست؟ این که جلوی ما مرد. نمی تونی تصور کنی که دیدن مرگ یه آدم جلوی چشمات چقدر وحشتناکه. دیگه طاقت نیاوردم؛ نمی تونستم ادامه بدم نفس کم آورده بودم. به هق هق افتاده بودم و با صدا هوا رو به داخل ریه هام میکشیدم. بابک با دیدن من دستپاچه ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد بعد منو به صندلی تکیه داد و از ماشین پیاده شد. از دکه ی بقل پیاده رو یه بطری آب معدنی گرفت و اومد در سمت منو باز کرد و آروم آروم آب رو به خوردم داد. یکم که آب خوردم حالم بهتر شد. نفس کشیدن آسونتر شد. اما هنوز چشمام از اشک می سوخت. با چشمایی که به خاطر اشک تار میدید به بابک نگاه می کردم. طفلی هم ترسیده بود و هم نگران شده بود. با صدایی که به زور در می اومد گفتم:

ببخشید. نگرانت کردم. ترسیدی؟ به لبخند قشنگ زد که آروم کرد. بابک: اعتراف میکنم که خیلی ترسیدم. معذرت می خوام نباید با سؤالام اذیت میکردم. واقعاً شرمنده ام. من: مهم نیست حق داشتی کنجکاو شی. تو این مدت مدام در برابر کارهای عجیب سکوت کردی. ازت ممنونم. بابک: تشکر لازم نیست سوگند. من میرسونمت خونه. تو باید استراحت کنی. نمی خواد برگردی شرکت. سریع گفتم: نه میام شرکت. حالم خوبه. نمی خوام تو خونه تنها باشم. تو شرکت آروم ترم. به لبخندی زد و گفت: هر جور راحتی. اونقدر استرس و نگرانی داشتیم که اصلاً حواسمون نبود که چقدر راحت مثل دو تا دوستداریم با هم صحبت می کنیم. بابک یکم دیگه صبر کرد تا حالم بهتر شد و بعد سوار شد و رفتیم شرکت. دیگه ام در مورد مهران ازم سؤال نپرسید. دانشگاه طبق معمول آخر هفته ها برپا بود. از صبح میرفتم دانشگاه و شب برمیداشتم. به درس داشتیم که هم سنگین بود و هم مطالب درسیش زیاد. به خاطر همین استادمون به خاطر راحتی ما و برای اینکه پایان ترم بتونیم نمره ی خوب بگیریم گفته بود که دو سه تا میان ترم میگیره و بعد اون قسمت مطالبی که امتحان دادیم و حذف میکنه. چهارشنبه بود و قرار بود اولین میان ارم رو بدیم. کلی درس خونده بودیم و حسابی آماده بودیم. تو دانشگاهم با درنا و بیتا کلی درس خونده بودیم. ساعت امتحان با استرس رفتیم سر جلسه نشستیم. استاد به پیرمرده با مزه بود با اینکه قیافه اش جدی بود اما مهربون به نظر می اومد. اومد و گفت: هر کس هر جا دلش می خواد بشینه لازم نیست صندلی هاتون رو تکون بدید. من بهتون اطمینان دارم که تقلب نمی کنید. منو بیتا و درنا کنار هم نشستیم. ردیف کناریمون هم آقای مهدوی و موسوی و به پسر دیگه نشسته بودن. ما ردیف آخر بودیم و جلومون رو بچه ها گرفته بودن. استاد اومد و سؤالها رو داد و امتحان شروع شد. دو دقیقه بعد استاد واسه ی خودش هی میرفت بیرون و پنج دقیقه بعد اومد. استاد مارو به حال خودمون گذاشته بود. داشتیم تند تند سؤالا رو جواب میدادم که این پسر مهدوی شروع کرد. سؤال دو جوابش چی میشه؟ سؤال 6، سؤال 7. همین جور یکی یکی سؤالا رو ازم می پرسید. بس که دم گوشم وزوز میکرد تمرکز بهم خورده بودم و جوابا یادم میرفت. مهدوی: خانم آریا، آریا، سوگند، 4 چی میشه. حسابی کفرم رو درآورده بود. برگشتم با عصبانیت نگاهش کردم و آروم و با حرص گفتم: این قدر منو صدا مکنید تمرکز بهم می خوره. اجازه بدید من جوابا رو بنویسم بعد شما از روی دستم ببینید. رو اعصاب نرید لطفاً صمیمی هم نشید. همون جور عصبانی رومو برگردوند و دوباره شروع کردم به جواب دادن سؤالا. دیگه ساکت شده بود اما کامل روی برگه من دراز کشیده بود. دلم می خواست به کتک حسابی بهش بزومش. تا جوابا رو تموم کردم و کامل نوشتم از حرص بلند شدم تند تند برگه امو دادم به استاد میترسیدم یکم بیشتر بشینم جدی جدی کنترلمو از دست بدم و این پسر ی پررو رو ناکار کنم. اومدم و ایستادم دم در کلاس منتظر که بیتا و درنا بیان بیرون. اول بیتا اومد پشتش مهدوی بعدشم درنا. اصلاً دلم نمی خواست دوباره چشمم به این پسر ی رودار بیوفته. پرو اومد صاف صاف جلوی من ایستاد و با نیش باز گفت: دستتون درد نکنه خانم آریا، اما چرا این قدر زود بلند شدید؟ مجبور شدم بقیه ی سؤالا رو از روی جزوه بنویسم. پسر ی پررو چه گله هم میکرد. تحویلش نگرفتم حتی جوابشو ندادم رومو کردم سمت بیتا و با اون حرف زدم. مهدوی هم وقتی دید جوابش رو نمی دم رفت با درنا حرف زد. آروم به بیتا گفتم: بیتا ترو خدا زود از اینجا بریم دیگه تحمل این پسر ی مسخره رو ندارم. حالم داره بهم میخوره از لوس بازیش. بیتا با خنده و تعجب گفت: چرا؟ مگه چی شده. من: اول بریم از اینجا بعد برات تعریف میکنم. بیتا به نگاهی به من کرد و فهمید جدی حالم بده. رفت کنار درنا و مهدوی و به ببخشید گفت و دست درنا رو کشید و با خودش آورد. از ساختمون که بیرون اومدیم به نفس راحت کشیدم و رفتم روی یه صندلی نشستم. بیتا اومد کنارم و نشست و گفت: حالا زود بگو چی شده که مردم از فضولی. تو با این مهدوی

چه مشکلی داری؟ من: هیچی فقط نمی خوام ببینمش تحملش رو ندارم. بعد مجبور شدم کل داستان رو براشون تعریف کنم. بیتا و درنا دلشون رو گرفته بودن و می خندیدن. منم حرص می خوردم نمی فهمیدم کجای چیزیه که تعریف کردم خنده داره. بیتا با دست منو نشون داد و گفت: وای سوگند آگه می تونستی الان قیافه تو ببینی. معرکه است. انگار داری منفجر میشی. درنا: مثل آتشفشان شدی. من: یعنی این قدر تابلوئه؟ بیتا: خیلی. خوب شد آوردیمت بیرون و گرنه پسره رو می کشتی جدی. الان که داری تعریف میکنی این قدر حرص می خوری پس ببین سر جلسه چه حالی داشتی. دختر تو چه جور امتحان دادی. بعد اینکه بیتا و درنا حسابی بهم خندیدن جوری که خودم خنده ام گرفت رفتیم یه چایی بخوریم. هفته ی بعد درنا اومد نشست کنارمون و با آب و تاپ برامون تعریف کرد که بعد امتحان که می خواست بره کرمان، این پسره مهدوی با یکی از همکلاسی هامون که یه مرد چهل و پنج شش ساله بود با ماشین مهدوی می خواستن برن کرمان گویا مهدوی اونجا کار داشت این آقای رحمتی رو هم با خودش میرسوند شهرشون؛ انگاری فهمیده بود درنا هم میره کرمان اومد و بهش گفت که من میرسونمتون کرمان نمی خواد با اتوبوس برید. درنا یکم تعارف کرد و بعد از خداخواسته سوار ماشین مهدوی شد چون اصلاً دوست نداشت سه ساعت وایسه تو ترمینال تا زمان حرکت اتوبوس کرمان بشه. توی راه هم این آقای رحمتی و مهدوی مدام از درنا در مورد بچه های کلاس سؤال میپرسن و این درنا هم که دهنش چفت و بست نداره هر چی راجع به هرکی می دونه میگه. تا اینکه مهدوی بر میگردد میگه: این دوستتون خانم بد اخلاقه چرا با همه دعوا داره؟ درنا هم میگه: با همه دعوا نداره فقط با شما این جوریه. درنا هم برای اینکه مهدوی رو ساکت کنه میگه: سوگندو بی خیال اون عاشقه واسه همین این جوریه. وای که چقدر اون روز از دست درنا حرص خوردم. آخه یکی نبود به این دختر بگه تو چرا بی اجازه در مورد بقیه حرف میزنی. شاید یکی دوست نداشته باشه پشت سرش شایعه درست کنی. از بچه ها شنیده بودم که این مهدوی برای همه از دختر و پسر گرفته تا استاد اسم گذاشته و این جور که درنا میگفت اسم منم «بد اخلاق» بود. یه حس بهم میگفت برم این مهدوی رو بزخم له و لوردش کنم اما باز جلوی خودمو گرفتم. گفتم این پسره ارزش وقت گذاشتن نداره. کاملاً متوجه بودم که مهدوی زاغ سیامو چوب میزنه تا سر از کارم دربیاره اما توجهی بهش نداشتم. مدام سعی میکرد خودش رو بهم نزدیک کنه و سر حرف رو باز کنه اما بهش رو نمی دادم. پنج شنبه بود و دم غروب حدود ساعت پنج اینا بود تقریباً کلاسمون تموم شده بود و با بیتا و درنا قدم زنان راه میرفتیم که دیدم موبایلم زنگ میخوره. شماره ناآشنا بود با کنجکاوی گوشی رو برداشتم. _ الو سلام. صدا: سلام خانم آریا حالتون خوبه؟ ببخشید مزاحم شدم. شماره تون رواز مانی گرفتم. کار مهمی داشتم باهاتون. بابک بود تعجب کرده بودم که چرا زنگ زده بود و باهام چی کار داره. من: خواهش میکنم، بفرمائید. مشکلی نیست. بابک: خانم من به کمکتون نیاز دارم. دنبال یه پرونده میگردم که سه شنبه بهتون داده بودم امروز بهش نیاز دارم اما هرچی میگردیم پیداش نمی کنیم. این بود که ناچاراً مزاحم شما شدم. میشه لطف کنید و بیاید شرکت و پرونده رو پیدا کنید؟ من: بله، حتماً، اما کی؟ الان؟ بابک: بله آگه میشه همین امشب، پرونده ی مهمیه؛ امشب باید روش کار کنم فردا صبح باید برم شمال. می دونستم امروز دانشگاهید. می تونید بیاید؟ من: بله، بله، وقتی این قدر پرونده مهمه حتماً میام. بابک: ممنون میشم من تا پنج دقیقه ی دیگه جلوی در دانشگاهتونم. میام دنبالتون که زیاد تو زحمت نیوفتید. یه جوری جبران محبتتون رو بکنم. من: ممنون، راضی به زحمتتون نیستم خودم میام شرکت. بابک: دیگه دیره نزدیک دانشگاهم، پس فعلاً، میبینمتون. من: باشه خداحافظ. گوشی رو قطع کردم. بیتا و درنا ایستاده بودن و برو بر بهم نگاه میکردن. بیتا: کی بود؟ کجا باید بری؟ درنا: کی می خواد بیاد دنبالت؟ من: رئیسم بود. باید برم شرکت یه پرونده رو پیدا کنم. فردا صبح می خواد بره

شمال پرونده رو لازم داره. بیتا: جدی؟ کجا می یاد؟ دم دانشگاه؟ من: آره گفت تا 5 دقیقه دیگه می رسه. درنا: اه پس چرا وایسادی؟ بریم که الان دو دقیقه اش گذشته. بعد دستمو کشید و منو برد سمت ورودی دانشگاه. با تعجب به این دو تا که از من بیشتر عجله داشتن نگاه کردم. من: حالا شما چرا اینقدر عجله دارید؟ بیتا: تو هم خنگی دیگه. می خوایم رئیسو ببینیم. من: می خواین با من بیاید؟ درنا: نه ما دم دانشگاه وایمیستیم و از دور نگاه میکنیم. نگران نباش. من: باشه خوبه. رسیدیم دم دانشگاه، یه نگاهی به اطراف کردم و بابک رو دیدم که ایستاده کنار ماشین و تکیه اش رو داده بود به در ماشینش. به بیتا اشاره کردم. رسیدیم دم دانشگاه، یه نگاهی به اطراف کردم و بابک رو دیدم که ایستاده کنار ماشین و تکیه اش رو داده بود به در ماشینش. به بیتا اشاره کردم. _: اوناهاش اونجاست. همونیه که کنار ماشین سیاهه ایستاده. بیتا: کدوم، کدوم، وای همون که کت شلواریه؟ درنا: عجب تیکه ای چه خوش تیپ و خوشگله. بیتا: کوفتت بشه رئیس به این خوبی. از حرفاشون خنده ام گرفت. همون جور که می خندیدم باهاشون خداحافظی کردم و رفتم سمت بابک. مهدوی کنار ماشینش ایستاده بود ماشینش فاصله ی زیادی تا ماشین بابک نداشت. مهدوی: خانم آریا کجا تشریف می برید؟ می تونم برسونمتون. خیلی سرد ازش تشکر کردم و به راهم ادامه دادم. بابک که از دور منو دید یه لبخندی زد و برام دست تکون داد منم تو جوابش دست تکون دادم. این همون لحظه ای بود که از جلوی مهدوی رد شدم. اونم با تعجب مسیر نگاهمو دنبال کرد و بابک رو دید. از فضولی همون جا ایستاد تا سر در بیاره بابک کیه. منم از قصد رفتم کنار بابک و بیش از حد خودمو بهش چسبوندم که مهدوی الاغ بینه ما به هم خیلیمیسیسیسی نزدیکیم. با لبخند خیلی صمیمی به بابک گفتم: سلام خوبی؟ کی رسیدی؟ خیلی وقته منتظری ببخشید دیر کردم. بابک که یکم گیج شده بود خندید و گفت: نه الان رسیدم. ببخشید... سریع پریدم تو حرفش تا یه وقت گند نزنه به نقشه ام. و با رسمی حرف زدن بند و آب بده. می دونستم که مهدوی پشت سرم حرف درآورده که من یکی رو دارم که این جوری سردم. می خواستم حالا که داره شایعه درست میکنه و منم نمی تونم جلوش رو بگیرم با نشون دادن بابک که از نظر تیپ و قیافه و دک و پوز صد تا بهتر از مهدوی و نوچه های حرف درآر دروبرشه یه تو ذهنی بهش زده باشم. بینم حالا که فکر میکنه بابک دوستمه بازم خودشیرینی میکنه یا نه. خدایش بابک با این تیپ و قیافه و کلاس و استیل سنگین با اون ماشین مدل بالا تو ذهنی خوبی برای مهدوی بود. من: خیلی خوب بریم دیگه. بابک لبخندی زد و درو برام باز کرد و بعد از اینکه نشستم و درو بست و رفتم از اون طرف سوار ماشین شد. لحظه ی آخر یه نگاه به مهدوی کردم که با دهن باز و متعجب به من و بابک نگاه میکرد. دلم خنک شده بود. مطمئن دیگه جرأت نمی کرد پشت سرم حرف درآره. اون جلوی بابک جوجه بود. بابک با اون قد و هیكل ساخته شده 10 تا مثل مهدوی رو هم زمان حریف بود. یه لبخند رضایت آمیز زد و برگشتم سمت بابک که داشت به من و لبخند شادم نگاه میکرد. همون جور که ماشین و راه می نداخت گفت: خیلی خوشحالید. نمی دونم چرا ولی احساس میکنم همین الان یکی و سر جاش نشوندید. اون لبخند روی صورتتون لبخند پیروزیه. خیلی پسر زرنگی بود و حس قوی داشت. قبلاً هم چند باری بدون اینکه حرفی بزنم حدسای دقیقی زده بود از حرفش تعجب نکردم فقط لبخند عمیق تر و گشاد تر شد. بعد یادم اومد که چه جوری خوشحال واسه خودم باهاش صمیمی حرف زدم و خودمو بهش چسبوندم. اونم آقایی کرد و به روم نیاورد. یکم خجالت کشیدم و لبخندم رو جمع و جور کردم. اما خوشحالی تو صدام پیدا بود. با اینکه سعی کردم خودم رو شرمنده نشون بدم اما نمی شد. من: شرمندتونم. بابک: برای چی؟ منک برای چند دقیقه پیش... می دونید... اون موقع که دیدمتون... اون جوری... اون جوری سلام علیک کردم... بابک با شیطنت خندید و گفت: سلامت چه جوری بود؟ زیاد پشیمون نشون نمیدی. زیرچشمی نگاهش کردم.

داشت لذت می برد. کامل برگشتم طرفش و بهش نگاه کردم. رو صندوق یکم کج شدم و تکیه ام رو به در دادم تا کامل رو به روم باشه. بعد گفتم: می تونم باهاتون راحت حرف بزنم. با لبخند گفت: البته چرا که نه. به نفس عمیق کشیدم و گفتم: ممنونم. هم به خاطر اینکه اجازه دادید راحت حرف بزنم هم به خاطر کمکی که امروز بهم کردین. بدون اینکه خودتون بدونید به لطف بزرگ در حق من کردین که تا عمر دارم ازتون ممنونم. شما کمکم کردید که به درس حساسی به یه آدم مزخرف بدم. حالا دیگه ذهن گشادش رو میننده و برای کسی حرف در نمی آره. پسره ی دلک، کودن. احتیاج داشت که یکی سرچاش بنشوندش. بابت چند دقیقه ی قبل هم ازتون ممنونم. ببخشید که باهاتون صمیمی حرف زدم ولی لازم بود که یکی فکر کنه ما بهم نزدیکیم تا از شما بترسه و حساب کار دستش بیاد. اصلاً قصد نداشتم ازتون سوء استفاده کنم. حاضرم محبتی که به من کردید رو هر جوری که بخواید جبران کنم. حرفم که تموم شد به نفس راحت کشیدم و آرام نشستم و به بابک نگاه کردم. بدون اینکه بخوام به عادت قدیمی تند تند و بدون نفس گیری حرف زده بودم و هرچی تو فکرم بود رو به زبون آورده بودم. به لحظه نگران شدم که نکنه حرف بدی زده باشم، اما صورت و نگاه خندان بابک نشون میداد که گند نزدم. بابک همون جور که می خندید گفت: چه طور این همه حرف رو اینقدر تند گفتید؟ خیلی جالب بود. شانه بالا انداختم و گفتم: خب وقتی عصبی میشم حرفها همین جوری از دهنم میاد بیرون. بابک: آهان خوبه. خوب در مورد حرفات. فکر کنم می خواستی به یه پسر درس بدی همون که با چشمهای گرد و دهنی باز کنار 206 ایستاده بود. خب من میگم کارت خوب بود چون با قیافه ی وارفته ای که من دیدم مطمئناً دیگه کارت نداره و شما می تونی، راحت باشی. در مورد کاری که گفتمی من برات کردم باید بگم که خوشحال میشم اگه بتونم کمکی بهت بکنم. پس نمی خواد ازم تشکر کنی. بعد به فکری پردو گفت: در مورد مدل حرف زدنم. انگار تو هنوز با من راحت نیستی. یکی درمیون شما میگی و فعل ها رو جمع می بندی. بابا خودتو راحت کن و شما و جمع و بیخیال شو. من خودم آدم راحتی هستم و زیاد رسمی حرف زدن رو دوست ندارم اما تو محیط اداری اونم تو شرکت ما که همه با هم دوست و فامیل هستن باید به رسمیتی به کار ببریم تا کارا بهتر پیش بره. البته همه با دل و جون کار میکنن. آقا و خانم گفتن فقط تو شرکته، بیرون شرکت دیگه لازم به رسمی حرف زدن نیست. الان اینجا نه من رئیس ام نه تو منشی پس موردی نداره که بیرون از شرکت غیر رسمی حرف بزنی و همدیگر رو با اسم کوچیک و تو خطاب کنیم. یادت رفته سوگند تو بهم قول دادی. با اینکه خودمم از این همه آقا و خانم گفتن خسته شده بودم و از خدام بود که یکم حرف زدنم راحت کنم اما گفتم اگه همین اول قبول کنم شاید بگه چقدر پرروام و منتظر بودم واسه همینو با اینکه قول داده بودم اما هنوز ازش یکم خجالت می کشیدم خوب. گفتم: "ولی آخه شما رئیس شرکتید و خب این به زهره... بابک: یه زهره چی؟ وقتی خودم میگم راحت باش تو چرا سختش میکنی؟ من که دیگه رسمی صدات نمی کنم تو اگه دوست داری رسمی باش. تو هر دفعه باید این بحث و پیش بکشی؟ وای خدا آق گربه هه عصبانی شد الانه که پنجول بکشه. یه فکری کردم دیدم عمراً من خودم اند راحتی و کوتاه کردنم حتی سر امتحانم واسه استاد تلگرافی و تیتروار می نویسم حالا اینجا پیام این همه پسوند و پیشوند به حرفام اضافه کنم و حرف دو کلمه ای رو تو دو تا جمله بگم؟ هیچ وقت. سریع از ترس اینکه پشیمون بشه و یا بازم قاطی کنه گفتم: نه، نه قبوله رسمی حرف زدن کنسل. بابک: حالا می تونیم راحت باشیم. بین سوگند بدون تعارف میگم اگه اون پسره بازم دردرس درست کرد حتماً بهم بگو یه کاری میکنم که دیگه به فکر اذیت کردن نیفته. من: نه بابا فکر نمی کنم دیگه جرأت کنه. خودم اصلاً تحویلش نمی گیرم واسه همین حساسی سوخته امروزم که تو رو دیده با این قدو قواره خب دیگه.. یکی من و بگیره در عرض دو سوت پسر خاله شدم. بابک خندید و گفت: پس

این قدو قواره یه جا به درد خورد. خلاصه رسیدیم شرکت و رفتم پرونده رو پیدا کردم و دادم به بابک می خواستم برم که بابک گفت صبر کنم منو میرسونه خونه هرچی گفتم خودم میرم گوش نکرد. منم شاد از این که راحت در خونه میرسم قبول کردم. منو برد دم خونه رسوند و بازم به خاطر پرونده تشکر کرد و رفت. از اون روز به بعد مهدوی دیگه حرفی نزد و سعی میکرد کمتر دم پر من بیاد. این راحتی و آرامش رو از بابک داشتم.

چند وقتی بود که وقتی می خواستم به مهران فکر کنم باید خیلی به مغزم فشار می آوردم تا قیافه اش تو ذهنم می اومد. وقتی هم که بعد کلی فکر کردن میومد تو ذهنم انگار که چهره اش توی مه باشه یه جورایی محو بود. هنوزم چهارشنبه هام مال مهران بود. براش فاتحه می خوندم و دعا میکردم. برای اون و خانوادش. کلی برای مهران درد و دل میکردم. از اتفاقات روزانه ام براش میگفتم. حتی بعضی وقتها میدیدمش که بهم جواب میده. یکدفعه که طبق عادت داشتم با مهران دردو دل میکردم و تو ذهنم صدایش رو می شنیدم و خودش رو میدیدم که جلوم ایستاده و به حرفم گوش میده و جوابمو می ده. بعد کلی حرف و درددل صدایش تو سرم پیچید که باهام حرف میزد اما با کمال تعجب چهره ای که می دیدم مهران نبود بلکه بابک بود. از تصویری که تو ذهنم اومد حسابی جا خوردم. نمی دونستم چرا باید بابک رو ببینم. بعد به خودم جواب دادم که چون صدای هردو یکجوره خیلی اتفاقی به جای صورت مهران، بابک رو دیدم. اما بار آخری نبود که این اتفاق افتاد. به مرور چهره ی مهران محو میشد و صدای مهران با قیافه ی بابک بهم جواب میداد. خیلی سعی کردم تصویر ذهنمو عوض کنم اما انگار مهران نمی خواست خودش رو نشون بده. حتی صورتش به طور کامل تو ذهنم نمی اومد. هر بار که این اتفاق می افتاد بعدش گریه میکردم. حس میکردم که مهران ازم دور میشه. انگار می خواست یه کاری بکنه که فراموشش کنم. داشت کمکم می کرد که قولی رو که نتونستم بهش عمل کنم رو انجام بدم. مهران بارها ازم قول گرفت که وقتی مرد فراموشش کنم اما هیچ وقت سعی در فراموشی اون نکردم. حالا داشت مانع فکر کردنم می شد و این موضوع ناراحتم میکرد. دیدن بابک تو تصوراتم باعث میشد که تو شرکت راحت باهاش برخورد نکنم. تا می دیدمش تصویر تو ذهنم شروع به حرف زدن میکرد و باعث سردردم میشد. برای اینکه دیگه سردرد نگیرم تصمیم گرفتم که دیگه نه با مهران و نه با تصویر توی ذهنم حرف نزنم. بعد چند روز صداها کم شد و به یه آرامش نسبی رسیدم.***از صبح کلی کار رو سرم ریخته بود و وقت سر خاروندن نداشتم. مسئله این بود که بابک خیلی دقیق بود و دوست داشت کارها منظم و بدون اشتباه انجام بشه واسه همین دقت و تمرکز زیادی رو کارها لازم بود و حسابی انرژی آدم رو میگرفت. ساعت نزدیک شش بود و من حتی صبحونه ی درست و حسابی نخورده بودم واسه ی ناهارم که اصلاً وقت نداشتم. انرژیم ته کشیده بود و به زور سرپا ایستاده بودم. تلفنم زنگ زد و گوشی رو برداشتم. بابک بود که ازم می خواست چند تا پرونده رو ببرم توی اتاقش. پرونده ها رو برداشتم و از جام بلند شدم. یه لحظه چشمم سیاهی رفت. یکم صبر کردم تا حالم بهتر شد. بعد رفتم و در زدم و وارد اتاق بابک شدم. در و بستم و رفتم جلو که پرونده ها رو بدم بهش. نمی دونم چی شد، اونقدر عجله داشتم و خسته بودم این سرگیجه ی لعنتی هم مزید بر علت شد که یه دفعه پام محکم خورد به پایه ی صندلی و آنچنان دردی تو پام پیچید که نگو. به خاطر برخوردم تعادلم رو از دست دادم و پرونده ها ریختن زمین و خودم هم افتادم زمین. بابک با صدای ضربه ی پام به صندلی سرش رو بلند کرد و وقتی دید افتادم تندی خودش رو رسوند بهم و زیز بغلم و گرفت و کمک کرد که بنشینم و تکیه بدم به دیوار. با نگرانی و هول گفت: چی شد که افتادی؟ حالت خوبه؟ جایب درد نمی کنه؟ طوریت که نشد. نمی تونستم حرف بزمن فقط با دستم پامو گرفتم و

چشمهام و بستم. از درد پا و گشنگی و خستگی تحملم رو از دست داده بودم و بی اختیار اشکم دراومد. بابک با دیدن اشک من دستپاچه شد و گفت: چی شده؟ کجات درد میکنه؟ چرا گریه می کنی؟ فقط تونستم به زور بگم پام. بابک به نگاهی کرد و متوجه ی پام شد. پامو با دستاش گرفت و شروع کرد به ماساژ دادن تا دردش کمتر بشه بعد چند دقیقه دردش کمتر شد و آروم تر شدم. بابک: پات بهتر شده یا هنوز درد میکنه. آروم چشمامو که از درد بسته شده بود رو باز کردم. بابک به فاصله ی چند cm از من نشست و پامو ماساژ می داد و سرش پایین بود و به پام نگاه می کرد. سرش با صورتم چند cm بیشتر فاصله نداشت. داشتم نگاهش می کردم که یهو سرش و بلند کرد و چشم تو چشم شدیم. چشماش نگران و صداس لرزون بود. یه لبخند محو زد و گفت: ممنون بهترم. نگران نباشید. تو چشمام نگاه کرد و گفت: پس این اشکا برای چیه؟ می دونم خیلی درد کشیدی. دستت رو آورد جلو و اشکامو از روی گونه هام پاک کرد. از تماس انگشتای سردش با صورتم تنم گر گرفت. احساس میکردم از صورتم آتیش میزنه بیرون، می دونستم لپام قرمز شده. به ندرت خجالت می کشیدم و وقتی هم که خجالت زده میشدم سریع سرخ می شدم. بابک دست یخ کرده از ترسش رو رو صورتم کشید. اونقدر بهم نزدیک بود که گرمای نفس هاشو رو صورتم حس میکردم. قلبم تالاپ تالوپ میکرد. متعجب از صدای قلبم نگاهمو از نگاهش جدا کردم و سرمو انداختم پائین. بابک: سوگند. قلبم افتاد پائین نمی دونستم این چه حسیه که پیدا کردم. چرا این مدلی صدام می کرد؟ چقدر قشنگ میگه سوگند. دلم می خواست پاشم و از جلوش فرار کنم. تحمل این همه نزدیکی بهش و نداشتم. تحمل گرمای نسها و نگاه تو چشماش و نداشتم. اومدم پاشم که یه دفعه در باز شد از صدای در که محکم به دیوار خورد هر دو حسابی ترسیدیم. مات به در بودیم که یلدا رو دیدم که با عصبانیت و نفرت بهم نگاه میکنه. سعی کردم از جام بلند شم اما بابک مانع شد. خودش بلند شد و ایستاد و مستقیم به یلدا نگاه کرد. بابک: تو اینجا چی کار میکنی؟ نمی دونی قبل از وارد شدن باید در بزنی؟ هنوز یاد نگرفتی؟ یلدا با نفرت به بابک نگاه کرد و با داد گفت: چشمم روشن. تو خجالت نمی کشی پشت من با این دختره ی عوضی رو هم ریختی و به من خیانت می کنی؟ واقعاً که آدمی پست تر از تو ندیدم. چه طور تونستی یه دختره ی غربتی منگل رو به من ترجیح بدی؟ تو مهمونی دیدم بغلش کردی و از کنارش تکون نمی خوری گفتم واسه سر گرمیه. اما دیگه تحمل این کارات و ندارم. دیدم یلدا حسابی دوچار سوء تفاهم شده بلند شدم آشی نخورده بودم که الان داشتم جیغ و توهین میشنیدم. خواستم توضیح بدم. من: خانم شما اشتباه می کنید. سوء تفاهم شده موضوع اصلاً چیزی نیست که شما فکر می کنید. با نفرت و عصبانیت بهم نگاه کرد و سرم جیغ کشید: تو دیگه خفه شو دختره ی هرزه. فکر کردی من شما آشغالارو نمی شناسم همه تون دنبال یه پسر ساده ی احمق پولدارید که خرش کنید و حسابی تیغش بزیند. اگه ادم درستی بودی که با شوهر یکی دیگه رو هم نمی ریختی و نمی دزدیدیش. حرفاش مثل پتک تو سرم کوبیده می شد بی اختیار اشکام سرازیر شد هیچ تلاشی برای مهارش نکردم اونقدر غروم خورده شده بود که دلم می خواست بمیرم. آخه من کی بابک و اغفال کردم؟ کی خواستم بدزدمش؟ اصلاً" من کاری کرده بودم که حالا بخوام این حرفا رو بشنوم؟ بابکم با بهت و ایساده بود و به یلدا نگاه میکرد. چرا هیچی نمی گفت؟ چرا خشکش زده؟ چرا نمیگه چیزی نبوده؟ چرا جلوی یلدا رو نمی گیره که بیشتر از این با توهیناش خوردم نکنه؟ از اونم بدم اومد. دیگه تحمل اونجا موندن رو نداشتم. از کنارشون دویدم اومدم بیرون. صدای بلند یلدا رو میشنیدم: آره آشغال فرار کن همتون تا گیر میوفتین فرار می کنید. یه دفعه بابک انگار منفجر شده باشه با صدای بلند داد زد: خفه شو یلدا. تو به چه حقی این حرفها رو می زنی؟ کی بهت اجازه میده تو مسائل خصوصی من دخالت کنی؟ اصلاً تو کی هستی؟ اون دختر هیچ گناهی نکرده بهتره دهننتو ببندی... نمی خواستم به

حرفاشون گوش بدم. همون جور که گریه می‌کردم وسایلمو برداشتم که برم یه دفعه در باز شد و مانی اومد تو. متعجب به صورت سرخ از گریه ی من نگاه کرد و گفت چی شده؟ اینجا چه خبره؟ تو چرا گریه می کنی؟ با هق هق گفتم: هیچی. چیزی نشده. اما لازم نبود من چیزی بگم. حرفهای بابک و یلدا توضیح کاملی به سؤالش داده بود از عصبانیت صورتش سرخ شده بود. با دندونای فشرده گفت: دیوونه ها... یه دفعه با عصبانیت رفت سمت دفتر بابک و داد زد: خفه شید با هر دو تونم. اگه با هم مشکلی دارید برید بیرون حلش کنید. اینجا جای این حرفها نیست. شما به چه حقی به خودتون اجازه دادید که با اون دختر بیچاره این جور رفتار کنید؟ یلدا هر کاری کردی هیچی بهت نگفتم اما اگه بخوای سوگند و اذیت کنی با من طرفی فهمیدی... دیگه بقیه ی حرفاشون و نشنیدم کیفمو برداشتم و دویدم بیرون. منتظر آسانسور نمودم گریه کنون از پله ها اومدم پائین. می خواستم برم خونه. می خواستم تنها باشم. آخه به جرم کدوم گناه باید اینقدر توهین میشدم. به حالت دو از ساختمون اومدم بیرون که یکی دستمو کشید و نگهم داشت. برگشتم دیدم مانی دنبالم اومده. آروم گفتم: با این حال خرابت تنها نری بهتره بیا سوار شو من می برمت. اونقدر خسته و بی انرژی بودم که توان بحث کردن نداشتم مثل یه بچه ی حرف شنو دنبالش تا کنار ماشینش رفتم سوار شدم و مانی هم سوار شد و ماشین رو روشن کرد. نمی دونستم کجا میریم نمی خواستم هم بدونم. فقط کافی بود که از شرکت و یلدا دور بشم. سرمو تکیه دادم به صندلی و چشمهام و بستم. مانی آروم گفت: بهتری؟ من به جای اونا ازت معذرت می خوام. یلدا نمی فهمه چی میگه، همش تقصیره بابکه هزار بار بهش گفتم که وقتی دختره رو نمی خواد درست و حسابی جوابش کنه که دل سرد شه اما این پسره ی احمق هی امروز و فردا کرد. حتماً باید یه گندی بالا می یومد تا اون یه فکری بکنه. آروم گفتم: خواهش میکنم الان در موردش حرف نزنیم. مانی: باشه هر جور که راحتی. بعداً صحبت می کنیم. از خستگی و فشار عصبی و گشنگی فشارم پائین اومده بود و سرم گیج میرفت. چشمام بسته بود و قدرت انجام کاری رو نداشتم احساس تهوع می‌کردم. دستمو دراز کردم و بازوی مانی رو گرفتم و بریده بریده گفتم: _ وایسا... ماشین رو نگه دار ... آب میوه... باید یه چیز شیرین بخورم. ماشین و به سرعت متوقف کرد و خودش پیاده شد کمتر از یک دقیقه بعد اومد. برام یه آب میوه و چند تا شکلات آورد و داد به خوردم. اب میوه رو تا ته خوردم و یکی از شکلات ها رو هم گذاشتم دهنم. یکم حالم بهتر شد لااقل سرگیجه نداشتم اما هنوز ضعف کرده بودم. به مانی که با چشمای نگران بهم نگاه میکرد خندیدم و گفتم: چرا اون جوری نگام میکنی. مانی: رنگت مثل گچ دیوار شده دور از جون عین میت شدی. خندیدم و گفتم: نترس هنوز زندم و وبالت. ممنونم که نداشتی تنها برم نمی دونم اگه تنها بودم چه طور میشد. مانی: شرمنده ام نکن. سوگند؛ تو کی غذا خوردی؟ حسابی رنگت پریده. سرمو انداختم پائین و با خجالت گفتم: دیشب. با چشمای گرد بهم نگاه کرد و گفت: یعنی از دیشب تا حالا چیزی نخوردی؟ آخه چرا؟ من: خب اصلاً وقت نکردم. امروز سرم خیلی شلوغ بود حتی نتونستم یه چایی بخورم یعنی رئیس چیز ی نخوردن. مانی زیر لب گفت: این بابک می خواد تورو بکشه؟ بعد ماشین و روشن کرد و راه افتاد. مانی: اول میریم یه جایی یه چیزی می خوری تا فشارت بیاد بالا بعد میریم شام مهمون من. من: خجالت میکشم تا الانم خیلی پرویی کردم. مانی: دیگه این حرف و نزن تو مثل خواهرمی نمی خوام مریض بشی. ته دلم حس خوبی پیدا کردم. منم مانی رو مثل برادرم دوست داشتم همون برادری که آرزوش و داشتم. همیشه وقتی عصبانی و ناراحت بودم کنارم ظاهر میشد و با شوخی هاش حالمو بهتر میکرد. باهاش احساس راحتی میکردم. دیگه چیزی نگفتم. مانی بردم یه کافی شاپ و یه بستنی شکلاتی با کیک شکلاتی برام سفارش داد و برای خودشم بستنی میوه ای. مانی: تو این یخبندون و هوای سرد بستنی حال میده. ب خوری تمام وجودت یخ کنه. بهش خندیدم. بستنی رو که

آوردن به جورایی افتادم سرش. اصلاً نمی دونم چه جوری خوردمش. همچنین با ولع بستنی و کیک و می خوردم که انگار تا حالا تو زندگیم همچین چیزایی ندیدم. هر لقمه ای رو که قورت می دادم تنم گرمتر میشد و چشمام بازتر کم کم تصاویر اطرافم از توی مه بیرون اومدن و رنگ گرفتن. تازه می فهمیدم دنیا چقدر قشنگه. یهو به خودم اومدم دیدم مانی هم تند تند داره بستنی و کیکش رو می خوره. اصلاً نمی فهمید تو دهنش میزازه یا تو چشماش. مات مونده بودم بهش که متوجه ی من شد. با دهنی پر گفت: چرا نمی خوری؟ من: تو کی غذا خوردی؟ فکر نمی کردم تو هم این قدر گرسنه باشی. مگه ناهار نخوردی. مانی دست از خوردن کشید و گفت: چرا ناهار خوردم اما خب عصبی شدم گشنه ام شد. اشتها هم تحریک شد. تو هم به جوری بستنی و کیکتو می خوردی که فکر کردم مسابقه است و خر کی زود تر تموم کنه برنده است.. خنده ام گرفته بود. مانی درست مثل یه پسر کوچیک مهربون بود. من: بخور نوش جونت. مانی: تو نمی خوری؟ اگه تو نخوری اصلاً بهم نمی چسبه. خندیدم و بستنی و کیکم رو تا ته خوردم. تلفن مانی زنگ زد. گوشی رو از جیبش درآورد و به نگاه بهش کرد و به بیخشید گفت و از جاش بلند شد. مانی: به به حال شما می داشتید یه سال دیگه زنگ میزدید الان زوده. نمی دونستم مانی داره با کی حرف میزنه چون ازم فاصله گرفته بود و صداش رو نمی شنیدم فقط حالت صورتش بود که مدام عوض می شد. نمی دونم چی میگفت که حسابی عصبانی شد. یه چیزایی گفت و بعد ساکت شد. یکم بعد آرومتر شده بود. یه چیزی گفت و تلفن رو قطع کرد و اومد نشست رو صندلیش. یه نگاهی بهم کرد و با لبخند گفت: بستنیت تموم شد؟ حالت بهتره؟ با لبخند سر مو تکون داد. مانی: خوبه حالا بریم یه جای خوب شام بخوریم. دلم نمی خواست برم خونه. می دونستم به محض اینکه تنها بشم اتفاقات امروز میاد جلوی چشمم. نمی خواستم بهش فکر کنم برای همین با مانی موافقت کردم. رفتیم و سوار ماشین شدیم بیست دقیقه بعد دم یه رستوران ایستادیم. مانی: اینجا غذاهاش خیلی خوبه. من تضمین می کنم. باید یکم به خواهرم برسم که دیگه حالش مثل عصری بد نشه. برای تشکر لبخندی زد و هر دو پیاده شدیم. رفتیم ته رستوران یه گوشه دنج پشت یه میز نشستیم. گارسون اومد و سفارش دادیم. مانی دست دست میکرد یه چیزی بهم بگه. تعجب میکردم. چون مانی آدم کم رویی نبود. خواستم کمکش کنم واسه همین ازش پرسیدم: مانی چیزی شده؟ چیزی می خوای بگی؟ آخه خیلی کلافه ای. با خوشحالی بهم نگاه کرد و گفت: خوبه خودت فهمیدی مونده بودم چه طور بهت بگم. راستش تو کافی شاپ بابک زنگ زد. اصرار داشت تو رو ببینه. گفتم وقت مناسبی نیست اما خیلی اصرار کرد که همین امشب باهات حرف بزنه. آخرش مجبور شدم بهش بگم کجا می خوام شام بخوریم. سوگند از دستم ناراحت نشو اما فکر می کنم اگه امشب باهم حرف بزنی بهتر از فرداست. لاقلاً مشکلاتون زودتر حل میشه. با کلافگی گفتم: نه اصلاً دلم نمی خواد امشب ببینمش. آمادگیش و ندارم. ای کاش میزاشتی برای فردا. باید آروم بشم و قضیه رو به جوری درک کنم. تو نمی فهمی خیلی بهم برخورد. یلدا حرفهای بدی بهم زد چیزایی که هیچ وقت تصورش و نمی کردم که یه روز از دهن یکی بشنوم. اشک تو چشمام جمع شده بود. به مانی نگاه کردم و با بغض گفتم: نمی تونی حالمو درک کنی. نمی تونی بفهمی که چقدر دردناکه که کسی تهمت کاری رو که نکردی بهت بزنه از همه بدتر که چیزی هم نمی تونستم بگم چون اصلاً اجازه ی حرف زدن بهم نمی داد. نمی خوام دایئو ببینم نمی خوام چون اونم مثل یلدا فکر میکنه چون تو جواب یلدا حرفی نزد... بغض تو گلوم دیگه اجازه ادامه دان رو بهم نداد. یه هو دیدم بابک از پشت مانی داره میاد سمتون با عصبانیت به بابک و بعد به مانی نگاه کردم. کیفم و برداشتم و به مانی گفتم: بابت کمک امروز ممنونم. نمی خوام با رئیس رو به روشم من میرم. مانی: حالا که اومده بزار حرفش و بزنه خواهش میکنم بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد شدم و رفتم. برای اینکه از رستوران بیرون برم باید از کنار

بابک که به سمت می اومد می گذشتم. سعی کردم نگاهش نکنم و از کنارش رد شم. بابک که از دور منو دید وقتی به دو قدم رسید ایستاد. بابک: سوگند، سوگند کجا می ری. چند دقیقه صبر کن باید باهات حرف بزنم. یه لحظه وایسا سوگند... قبل از اینکه از رستوران بیرون بیام بازوم و کشیدم و متوقفم کرد. با عصبانیت برگشتم و گفتم: به من دست نزن، فهمیدی؟ نمی خوام بقیه دچار سوء تفاهم بشن. بازمو کشیدم عقب واز در رستوران بیرون اومدم. بابک هم دنبالم می یومد و التماس میکرد. بابک: سوگند خواهش میکنم. باید به حرفهام گوش بدی. به خاطر حرفای یلدا متأسفم. اون عصبانی بود نمی فهمید چی داره می گه. خواهش میکنم ببخشش. خیلی عصبانی بودم دلم می خواست قدرتش رو داشتم و بابک و می زدم. نمی دونم از چی بیشتر ناراحت بودم. از حرفهای یلدا که غرورم و خورد کرد یا از بابک که طرف یلدا رو گرفته بود و اومده بود التماس میکرد که یلدا رو ببخشم. با عصبانیت و نفرت برگشتم بهش نگاه کردم. از نگاهم ترسید و ایستاد. _ جناب مهندس شایان اگه به خاطر نامزدتون اومدید که من ببخشمش باید بهتون بگم که من به حرفهای مزخرف دختر احمقی مثل اون اصلاً توجهی نمی کنم. نه شما و نه نامزدتون برام مهم نیستید. برام فرقی نمی کنه که درباره ی من چه فکری می کنید. من به خودم مطمئنم و بهتون اجازه نمی دم بهم تهمت بزنید. بابک: تو اشتباه می کنی سوگند من نیومدم که کار یلدا رو توجیه کنم. به خدا من فکر بدی در موردت نکردم باور کن. من بهت ایمان دارم. من: جدی به خاطر همین وقتی نامزدتون هر چی از دهنش دراومد و بهم گفت ساکت موندید؟ بابک: نه سوگند من ساکت نمودم فقط شوکه شده بودم. قدرت حرکت کردن نداشتم. وقتی اشکاتو دیدم به خودم اومدم. تو رفتی ولی خدا شاهده که من ازت دفاع کردم. با یلدا دعوا کردم و اونو از شرکت و زندگیم بیرون کردم. اون دیگه جرأت نداره بهم نزدیک بشه. سوگند... من: حرفاتون اصلاً برام مهم نیست. اینو گفتم و دویدم تو اولین کوچی ای که سر راهم بود. می خواستم برم یه جایی که بابک نتونه ببندم، باید فکر می کردم باید تنها می بودم تا باور کنم که بابک راست میگه تا بتونم ببخشمش. داشتم می دویدم که دستی از پشت بازومو کشید. با چنان سرعتی چرخیدم که اصلاً نفهمیدم چی شد بعد محکم به جسم سختی برخورد کردم. از ترس چشمامو بستم. با صدای نفسهای کسی آروم چشمامو باز کردم و سرمو بلند کردم. رو بروم تو تاریکی شب و اون کوچی، چشمای سیاه بابک بود که با التماس به چشمام نگاه میکرد. جسم سختی که بهش برخورد کرده بودم سینه ی بابک بود. با دو دست بازو هامو گرفته بود و بهم اجازه ی تکون خوردن نمی داد. هم ترسیده بودم هم یه حس عجیب داشتم مثل آرامش. برق نگاهش، گرمای نفس هاش و ضربان قلبش آروم می کرد. گرم شده بودم و این حس برای خودمم عجیب بود. چون یه حسه کاملاً جدید بود. حتی وقتی مهران بغلم می کرد هم یه همچین حسی رو تجربه نکرده بودم. بابک: سوگند نرو خواهش میکنم. منو ببخش. ناراحتی، پشیمونی و التماس تو صداش موج میزد. اونقدر مبهوت چشماش و حس امنیت و آرامش آغوشش شده بودم که نمی دونم کی گفتم: باشه. بابک با خوشحالی نگاهم کرد. عجیب بود که حتی چشمامش میخندید. با تمام وجود و از ته دل گفتم: ممنونم، ممنونم. دستش دور کمرم انداخت و من و بیشتر تو آغوشش فرو کرد. من نباید اینجا باشم تو بغل بابک. این چه حسی که دست از سرم بر نمی داره. چرا خودم و نمی کشم عقب چرا فرار نمی کنم؟ با یه حرکت کمی خودم و عقب کشیدم سرم و بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم. می خواستم بفهمم معنی این کاراش چیه؟ بابک با یه نگاه خاص تو چشمام زل زد. با اینکه معنی نگاهش رو نمی فهمیدم اما حس کردم دیگه واقعا باید ازش فرار کنم. نباید دیگه اینجا می موندم. با فشار خودمو ازش جدا کردم و یه قدم عقب رفتم. با عجله و دستپاچه گفتم: باید برم. اومدم برگردم که بازومو گرفت و گفت: لطفاً نرو. من منتظر مونه. برامون شام سفارش داده. میشه اونو به عنوان شیرینی آشتی کنون قبول کنی؟ لطفاً. حوصله ی مخالفت

کردن نداشتم. با سر تأیید کردم و با هم راه افتادیم سمت رستوران. مانی که ما رو با هم دید یه لبخند گشاد زد و گفت: خوب خدا رو شکر. پس آشتی کردین. بعد چشمکی به من زد و گفت: چرا زود قبول کردی؟ کادوی آشتی کنون چی داد بهت؟ فقط بهش خندیدم. مانی که دید من حرفی نمی زرم از بابک پرسید. بابکم با لبخند گفت: شامی که تو حساب میکنی کادوی آشتی کنونه. مانی با دست محکم زد تو سر خودش و گفت: خاک بر سر من که از عصر تا حالا وردل سوگند بودم و کادوی آشتی کنون هم خودم باید بدم. پس بابک به چه دردی می خوره؟ خودم دختر به این خوبی رو قر میزدم. بابک یکی زد تو سر مانی و گفت: دهنتمو ببند و دری وری نگو. بعد با ابرو به من اشاره کرد و مانی دیگه چیزی نگفت. با شوخی های بابک و مانی با خنده شام خوردیم و بعد شام بابک به مانی گفت: خب دیگه شما مرخصید من خودم خانوم می رسونم. مانی یه نگاهی به بابک کرد و بعد خیلی جدی گفت: مواظبش باش اگه بازم اشکشو دربیاری خودم به خدمتت میرسم. بعد رو به من کرد و گفت: اگه اذیتت کرد به من بگو. اصلاً مهم هم نیست ریسته. بهش خندیدم و خداحافظی کردیم و مانی رفت سوار ماشین خودش شد و ما هم با ماشین بابک رفتیم. بابک منو رسوند دم خونه و وقتی داشتم پیاده می شدم گفت: بازم ممنون که منو بخشیدی. لبخندی زدم و خداحافظی کردم. اون شب تا نزدیکیهای صبح بیدار بودم و به بابک و اتفاقات اون روز فکر میکردم و نفهمیدم کی خوابم برد. سه شنبه بود و صبح زود بیدار شده بودم و طبق معمول به موقع رسیدم شرکت. اما چند روزی بود که حسابی حالم گرفته بود. حوصله ام سر رفته بود. تو این چند ماهی که تو این شهر به این بزرگی تنها زندگی می کردم همه ی دلخوشیم این بود که صبحها زودی بیدارشم برم شرکت. عصری پاشم پیام خونه. یه چیزی بخورم و بخوابم و دوباره فردا روز از نو روزی هم از نو. آخر هفته هام برم دانشگاه و بنشینم سر کلاس و به درس دادن مداوم و تموم نشدنی استادان گوش بدم. نه خودش و نه سرگرمی و نه دوست صمیمی بینمش و یکم حرف بزنیم یا بریم بیرون یه هوایی بخوریم، یه خریدی بکنیم و خلاصه خوش بگذرونیم. تنهای تنها بودم. خیلی کار میکردم هر دو هفته یه بار که جمعه کارای خونه ام کمتر بود میرفتم یه سری به خاله ام میزدم. اما اونم هیچانی نداشت. همه چیز یکنواخت و کسل کننده بود اگه بیتا و درنا نبودن که تو دانشگاه با هم یکم شیطونی کنیم و بخندیدم یا اگه مانی نبود که تو شرکت سر به سرم بزاره و بخندونم دلم از قصه و تنهایی میمرد. پشت میزم نشسته بودم و با کامپیوتر بازی میکردم. اما بی حوصله از کارهای مداوم هر روزه که تمومی نداشت. تو این هوای سرد و برفی که من عاشقش بودم چقدر حیف و کسل کننده بود که باید می نشستم یه جا و از پشت پنجره یه آسمون نگاه میکردم. دست از بازی کردن کشیدم. دستمو گذاشتم زیر چونه ام و با بغض به بیرون نگاه کردم. بازم داشت برف میومد و طبق معمول من از پشت پنجره باید نگاهش میکردم. چقدر دلم می خواست می رفتم بیرون زیر بارش برفها راه میرفتم. برف بازی میکردم و سرمای هوا رو تا مغز استخوانم حس میکردم. از ته دل آهی کشیدم. کار چند روز اخیرم شده بود. مدام آه می کشیدم شاید این تنهایی و کسالت ازم دور شه. داشتم دوباره آه میکشیدم که در باز شد و مانی و رعنا پر سرو صدا وارد شدن. مانی: خانم خانما آه واسه چی؟ من: واسه همه چی. سرش رو آورد جلو و تو چشمام نگاه کرد و گفت: مثلاً. رعنا هم به تبعیت از مانی اومد جلو و با دست چونه ام و گرفت و صورتمو سمت خودش چرخوند و به چشمام نگاه کرد. چشماش و ریز کرد سعی کرد به صدایش حس عجیب بده. مثل این فالگیرها شده بود که می خوان پیشونی آدمو بخون. رعنا: این چشم، چشمای یه دختر خسته است. از چیزی ناراحتی؟ دلت گرفته؟ دلت تنگ شده؟ مامانتو می خوای؟ مانی زد رودستش و دستش و از چونه ام جدا کرد و گفت: برو بابا این که تابلوئه. تو هر روز مامانتو می بینی و بازم هی مامان مامان میکنی. این طفلی از وقتی اومده اینجا فقط یه بار رفته خونه اشون همشم تنهاست. ببینم سوگند

تو اصلاً اینجا دوستی، فامیلی چیزی داری. غمگین سرمو تکون دادم و گفتم: نه، فقط یه خاله دارم. دوباره چشمم به برفها که به پنجره می خوردن و آب میشدن افتاد. مانی نگاهمو دنبال کرد و گفت: _ برف دوست داری؟ من: آره؛ عاشق زمستونم. مانی یکم نگاه کرد و بعداً انگار چیزی به ذهنش اومده باشه با خوشحالی صاف ایستاد و دستاش و محکم به هم کوبید و گفت: فهمیدم. فهمیدم چی کار کنیم. رعنا که از حرکت ناگهانی مانی حسابی ترسیده بود گفت: کوفت و فهمیدم. حالا نمی شد آرومتر می فهمیدی؟ ماها رو سخته دادی. حالا چی فهمیدی؟ مانی نیشش باز شد و گفت: جمعه بریم کوه. رعنا هم سریع گفت: وای چه عالی. من پایه ام. پیمانم راضیه. تو دلم داشتم بهشون حسودی میکردم که می خوان برن کوه و من بدبخت هم باید تو خونه تنهایی سر کنم و از صبح پاشم خونه رو بسابم. مانی: منم مهناز و میارم. البته می خواستم دوست دختر جدیدم و بیارم اما گفتم به تو اعتباری نیست میزنی دختره رو ناکار میکنی می گرخه دیگه نگاهم نمی کنه. رعنا دست به کمر شد و گفت: بله که این کارو میکردم پس چی؟ 100 بار بهت گفتم این دخترها رو جلوی من نیار خوشم نمی یاد. همون خواهرت مهناز و بیاری بهتره. خب... مانی: خب... داشتم نگاهشون میکردم که دیدم یه دفعه هر دو ساکت شدن و به من نگاه میکنن. با تعجب بهشون نگاه کردم دیدم با ابرو و چشم بهم اشاره میکنن. متعجب گفتم: خب... رعنا: وای دختر خنگ بازی چرا درمی آری؟ خب تو چی؟ موافقی؟ با تعجب گفتم: مگه قراره منم پیام مانی با دست زد به پیشونیش و گفت: وای که تو منو میکشی. فکر کردی من بیکارم که پاشم برم کوه اونم با کی این رعنا؟ اون همه دختر خوشگلو اون بیرون ول کردم بعد پیام با این رعنا که کل هفته مجبورم قیافه اش و تحمل کنم برم کوه؟ نذر دارم؟ به خاطر تو دارم رعنا رو تحمل میکنم که بیای کوه دلت باز شه. مانی داشت شوخی میکرد، یه دفعه رعنا عصبانی یه پرونده رو لوله کرد و دوید دنبال مانی تا بزنتش مدام میگفت: مانی به نفعته خودت وایسی تا بزنت اگه خودم بگیرم میکشمت. مانی: مگه عقم کمه؟ در هر حال تو منو میکشی. حاضر نیستم تو تله ی تو آدم پلید گرفتار بشم. دلمو گرفته بودم و به این دو تا می خندیدم که در دفتر بابک باز شد و بابک اومد بیرون با تعجب به رعنا و بابک نگاه کرد و بعد به من گفت: اینجا چه خبره؟ همون جور که سعی میکردم جلوی خودمو بگیرم تا نخندم ایستادم و گفتم: رعنا می خواد مانی و بکشه چون... حرفم تموم نشده بود که مانی رفت و پشت بابک قایم شد و بابک و مثل سپر جلوی خودش گرفت رعنا هم هی پرونده ی لوله شده رو حوالی مانی می داد که چون بابک جلوی مانی بود همه ش قسمت بابک می شد. بابکم دستاشو بالا آورده بود تا از شدت ضربات رعنا کم کنه و مدام میگفت: صبر کن. چی شده؟ رعنا داری منو میزنی. مانی برو اون ور این منو کشت. مانی: دائی جون این قاتل پلید میخواد خواهرزاده ی عزیز تو بکشه نجاتم بده دائی جون. بابک: حالا تو هیچ وقت منو به دائی بودن قبول نداری وقت کتک خوردن که رسیدم دائی جون؟ مانی: تو همیشه دائی جون بودی حالا یه وقتی کمتر یه وقتی بیشتر. یکی از ضربات رعنا محکم خورد تو فرق سر بابک. صدای بابک بلند شد و با عصبانیت پرونده رو از تو دستای رعنا بیرون کشید. پیدا بود که حسابی دردش گرفته چون با چنان عصبانیتی نگاه میکرد که رعنا و مانی حساب کار دستشون اومد و هر دو آروم اومدن کنار میز من ایستادن و هیچی نگفتن. منم به زور دهنم جمع کردم که نخندم. بابک: حالا یکی بگه این جا چه خبره؟ مانی و رعنا شروع کردن به تعریف کردن ماجرا. اونقدر تند تند و توهم توهم حرف میزدن که من که تو جریان همه ی وقایع بودم چیز زیادی نمی فهمیدم چه برسه به بابک. فقط چند تا کلمه اش پیدا بود. جمعه، کوه، رعنا، پیمان، سوگند؛ مانی، مهناز، وحشی، پررو... بابک: بسه بسه هردو تا تون ساکت دیگه نمی خواد چیزی بگید. خودم می پرسم. هردو ساکت شدن. بابک: خب می خواین جمعه برین کوه؟ مانی و رعنا به نشانه ی بله سرشون و تکون دادن. بابک: مانی و رعنا می خوان با هم برن؟ هر دو:

بله...بابک: رعنا و پیمان و مانی و مهناز؟ هر دو: بله...بابک: رعنا وحشی؟ مانی: بلهبابک: مانی پررو؟ رعنا: بله. بابک: دیگه کی میاد؟ چون باور نمی کنم که شما دو تا با هم جایی برید چون از بچگی هیچ کس جرأت نکرده شما دو تا رو با هم و تنها جایی بفرسته چون همدیگر رو میکشید. انگار به رگ غیرتشون برخورد بود که هر دو باهم گفتن: نخیر کی گفته ما با هم خیلی هم خوییم. مانی: رعنا مثل خواهرمه و من دوسش دارم. رعنا: منم مانی رو مثل داداشم دوسش دارم. بابک: در این که شما همدیگر رو دوست دارید شکی نیست اما چون هر دو قد تشریف دارید به صلاح نیست که تنهایی جایی برید. مانی: کار می کنه که رعنا ناراحت میشه، رعنا هم از کوره در میره مانی رو میکشه. حالا بگید با کیا می خواستید برید؟ مانی: با مهناز، پیمان و این خانم... رعنا و مانی با دست به من اشاره کردن. رعنا: سوگند اینجا تنهاست دلش گرفته گفتیم بیریش کوه برف بازی یکم شاد شه. بابک: چقدر خوب منم میام. هرچی شلوغ تر باشه بیشتر خوش میگذره. مانی: آره راست میگه پس منم دو تا از دوست دخترامو میارم. رعنا محکم زد تو سر مانی. مانی همون جور که سرش رو می مالید گفت: مانی غلط میکنه جمع خانوادگی و ناموسیه غریبه نباید بیاد. البته به جز سوگند که از خودمونه و برگ سبز داره. بعد به رعنا نگاه کرد و گفت: مگه نه؟ رعنا لبخند گشادی زد و گفت: تازه داری آدم میشی پسر خوب. خلاصه قرار شد جمعه صبح ساعت هفت حرکت کنیم و بریم پارک جمشیدیه. قرار شد رعنا و پیمان بیان دنبالم که مانی گفت: نمی خواد شما ماشین بیارید. با یه ماشین میریم. رعنا نمی شه شش نفریم جا نمی شیم توی یه ماشین. مانی: چرا جا نمی شیم شوهر شما که لاغر و جای زیادی نمی گیرن، تو و مهناز و سوگندم رو هم بزاریم قد یه صندلی جا نمی خوائن. پس شما چهار تا پشت می شینین. بعد آروم به رعنا گفت: خوبه خوشم میاد دختر حسابگری هستی. به شوهرت جای غذا حرص میدی که چاق نشه و بتونی همه جا ببریش. رعنا: دوباره میزنم. مانی: باشه باشه ببخشید. دو روز بعدش اونقدر خوشحال بودم که حد نداشتم. طاقت صبر کردن نداشتم. دلم می خواست چشمامو ببندم و باز کنم بینم جمعه است. حالا خوب بود که مجبور بودم برم دانشگاه اگه می خواستم تو خونه بمونم دیونه می شدم. با اینکه تو شهر خودمون برف نمی اومد اما من عاشق برف و برف بازی بودم. همیشه زمستونها دعا میکردم برف بیاد اما تعداد دفعاتی که من تو زندگیم برف دیدم خیلی کم بود واسه همین همیشه آرزوی برف داشتم. به هر جون کندن بود جمعه رسید. شب قبلش از ذوق خوابم نمی برد. همه ی وسایل آماده بود. فلاسک چای و یه بطری آب و کنتلی که واسه ناهار درست کرده بودم. همه رو هم ساندویچ کرده بودم که حملش و خوردنش راحت تر باشه. ترجیح میدادم غذای سالم خونه رو بخورم تا ساندویچ های آماده ی بیرونو. دوست نداشتم تو این شرایط تنهایی مریض شم چون هیچ کس نبود ازم مراقبت کنه. نه اینکه تو خونه وقتی مریض میشدم کسی ازم مواظبت می کرد نه. اما چون اینجا تنها بودم اگه می خواستم مریض بشم دلتنگی میکشدم. این که احساس کنم کسی و ندارم تا حالمو پیرسه حالمو بدتر میکرد. خلاصه به زور خوابم برد و صبح زود بیدار شدم. خیلی زودتر از اونچه که باید حاضر شدم و منتظر موندم. کلی لباس گرم پوشیده بودم. پولیور گرم و پالتوی کلفت و شال گردن و دستکش و خلاصه مجهز و آماده بودم. شاید دوبار بیشتر نرفته بودم کوه. هیچ وقتم تو هوای برفی کوه نرفته بودم. سر ساعت 7 زنگ زدن. آیفون و ورداشتم. صدای رعنا بود. رعنا: سلام سوگند حاضری؟ من: آره الان میام پائین. اومدم آیفون و بزارم که یه دفعه یادم اومد اصلاً به رعنا تعارف نکردم بیاد بالا. دوباره آیفون و برداشتم و گفتم: رعنا جون بفرمایید بالا. رعنا: نه عزیزم همه منتظرن تو بیا پائین. انشا...یه روز دیگه میام خونه ات. دیگه آدرسه و یاد گرفتم. من: باشه هر جور راحتید. الان میام. کوله امو برداشتم و سریع رفتم پائین. همه از ماشین پیاده شده بودن و باهم حرف میزدن. بلند سلام کردم. بابک و مانی به گرمی جواب سلاممو دادن و بقیه هم با لبخند جواب

دادن. رعنا اومد جلو و دستش و گذاشت پشت کمرم و گفت: اینم از سوگند جون. خندیدم و دوباره به همه سلام کردم. بابک: چاق سلامتی بسه دیگه سوارشید بقیه باشه برای توی ماشین. سریع سوار شدیم. چهار نفری راحت پشت نشستیم. بابک برگشت به نگاهی به ما کرد و گفت: شما راحتید؟ جاتون تنگ نیست. رعنا: نه جامون خوبه. بابا سه تا خانم مانکن همراهتونه امروز حسابی خوش به حالتون دیگه. مانی: بکنش چهار تا پیمان رو حساب نکردی. رعنا از پشت زد تو سر مانی. مانی: اِه پیمان جلوی زنتو بگیر دستش حسابی هرز رفته. بخواد این جواری کنه حواسم پرت میشه میریم تو باقالی ها. پیمان فقط می خندید. پیمان: من تو مسائل شما دو تا دخالت نمی کنم. خودتون حلش کنید. مانی: خاک بر سر بی غیرت زن زلیلت بکنن. رعنا دوباره زد تو سر مانی. و ما همگی به این کارش و مانی که جیغ جیغ میکرد خندیدیم. با شوخی های بچه ها و کل کل و جدل مانی و رعنا رسیدیم پارک جمشیدیه. ماشین رو به جا پارک کردیم و وارد پارک شدیم. من این پارک رو خیلی دوست داشتم مخصوصاً تو زمستون که همه جا سفید میشه منظره ی خیلی قشنگی پیدا میکنه. همه وسایلمون رو برداشتیم و هر کی با یه کوله پشتی رو کولش را افتاد. رعنا جلوتر از همه می رفت و ماهام دنبالش. یکم که رفتیم متوجه شدیم به سمت بالای کوه نمی ریم بلکه داریم به خط و تا آخر میریم. من که کلاً مسیر رو بلد نبودم واسه همین تعجب نکردم. اما مانی طاقت نیاورد. مانی: میشه یکی بگه ما کجا داریم میریم؟ رعنا از همون جلو داد زد: یه جای خوب. یکم بعد رعنا و ایساد و پیمان رو صدا کرد. پیمان رفت جلو و رعنا کوله اش و داد به پیمان و منو مهناز و صدا کرد. رفتیم جلو گفت: بچه ها تا مانی متوجه نشده و غرغراش رو شروع نکرد زودی با من بیاید. مهناز: کجا می خوای بری؟ رعنا: بابا دستشویی دو ساعته خودمو نگه داشتم از دست این مانی اگه بریم بالا دیگه تا عصر نمی تونید برید. خنده ام گرفته بود. سه تایی رفتیم دستشویی و برگشتیم. مانی انگار دزد گرفته باشه تا مارو دید گفت: آهان خائن ها رو پیدا کردم. اگه کاری داشتید باید میگفتید. دو ساعته مارو معطل خودتون کردید. من می دونستم با این رعنا نمی شه بیرون رفت با کش بستش به دستشویی. صبحم کلی منتظر خانم شدیم دم خونه تا خانم به کارشون برس. از الان گفته باشم توقفگاه بعدی بالای کوه. اینو گفت و یه ابروش و بالا برد و سرش و بالا کرد و بدون اینکه به ما نگاه کنه راهشو کشید و رفت. رعنا: آقا رو باش انگار شاه تشریف دارن چه با ابهتم راه میره. بابک و پیمانم که اصلاً حرف نمی زدن فقط به کارهای مانی می خندیدن. دنبال مانی راه افتادیم یکم که رفتیم دیدم از مانی خبری نیست. برای اینکه مردم راحت بتونن از کوه بالا برن راه رو پله پله کرده بودن که حرکت راحت تر باشه. بالای پله ها که رسیدیم کنار یه درخت و ایسادیم با تعجب دنبال مانی میگشتیم که یه دفعه دیدیم کلی برف رو سرمون ریخت. رعنا و مهناز با یه جیغ خودشون و کنار کشیدن. بابک و پیمان هم یه دادی زدن و پیمان هم خودشو از زیر بارون برف کنار کشید. نگو این مانی رفته بود پشت یه درخت که بلند بود و برگه اش پر برف بود و تا روی پله ها کشیده شده بود و تا دیده ما داریم میایم درخت و تکون داده و هر چی برف رو شاخه ها بود ریخت روی کله ی ماها. مهناز و رعنا و پیمان چون تو مسیر برفها و درخت نبودن زیاد برفی نشدن منم نصف تنم برفی شده بود اما بابک بدبخت که درست زیر شاخه ها بود برف کل هیکلش و سفید کرده بود. چشمش و بسته بود تا برف توشون نره. رو موهاش پر برف بود انگار بیست سال پیرتر شده. شکل و قیافه ی برفی بابک اونقدر جالب و خنده دار بود که همه بدون استثنا شروع کردن به خندیدن و هیچکی یادش نبود که به بابک کمک کنه. حدود دو سه دقیقه داشتیم می خندیدیم و مانی و رعنا قیافه ی بابک و مسخره میکردن و بهش میگفتن آدم برفی و غول برفی. دلم برای بابک سوخت که داره تنهایی برفها رو از سر و کله اش پاک میکنه و زیر لب بد و بیراه نثار مانی میکنه. رفتیم جلو و کمکش کردم تا برفها رو از سر و شانه اش پاک کنه.

برگشت و با به نگاه قدر شناسانه ازم تشکر کرد. بهش لبخند زد و گفتم: کاری نمی کنم هر چی باشه رئیس می و باید هواتو داشته باشم. خندید و گفت: پس یادم بنداز آخر ماه بهت تشویقی بدم. من: حتماً. دوتایی خندیدیم. یکم بعد راه افتادیم. همون جور که پیش میرفتیم راه سخت تر میشد. رعنا و پیمان و بابک جلو بودن و بعد من و پشت سرم مانی و مهناز میومدن. به جایی بود که برف آب شده بود و یخ زده بود. خیلی سرد بود. بی هوا پام و گذاشتم روش که سر خوردم و داشتم از پشت می افتادم که مانی که پشتم بود نگهم داشت. مانی: خوبی؟ بیشتر مواظب باش باید درست نگاه کنی پاتو کجا می زاری. من: باشه بیشتر دقت میکنم. ممنون که کمکم کردی و گرنه فکر کنم همین جور تا ته پله لیز می خوردم. مانی: قابل نداره. بابک که لیز خوردن منو دیده بود خودش و عقب کشید و اومد کنار من و گفت: حواست کجا بود مانی این دخترا اصلاً حواسشون نیست. رعنا هم اون جلو داشت سر می خورد شانس آورده بود پیمان دستش و گرفته بود. من مواظب سوگند هستم تو حواست به مهناز باشه. می دونم که زیاد میاد کوه اما باید مراقبش باشی. مانی سری تکون داد و رفت پیش مهناز که مواظبش باشه. بابک به من اشاره کرد که جلوتر از اون حرکت کنم و خودش مواظبم بود. بعد یکساعت و نیم رسیدیم بالای کوه به جایی که سطح تقریباً صافی داشت و همه جاش برفی بود. مانی اعلام کرد که همین جا می شینیم. همه موافقت کردن. رو برفها نشستیم که مانی اومد و گفت: سعی کن به چیزی بزاری زیرت تا یخ نکنی. با خودم فکر کردم آخه این بالای کوه من چی پیدا کنم که بزارم واسه همین بی توجه رو برفها ولو شدم. بعداً وقتی داشتیم برمی گشتیم متوجه می منظور مانی شدم. اون قسمت از پالتوم که در تماس با برفها بود کاملاً یخ زده بود و وقتی مینشستم احساس میکردم رو به تیکه یخ نشستم. خلاصه رو برفها نشستیم و مهناز گفت: خوب الان وقتشه که به چیزی بخوریم. مانی: من نمی فهمم به ذره معده ی تو چقدر جا داره که مدام چیز توش میریزی. موقع بالا اومدن هم مدام چیپس و پفک دستت بود داشتی می خوردی. مهناز: خب من معده ام رو تقسیم بندی کردم که برای همه چیز جا داشته باشه. رعنا چند تا بسته چیپس و پفک و تخمه از تو کولش در آورد و بین همه تقسیم کرد. یادم افتاد که چایی آوردم. فلاسک چای و چند تا بسته بیسکوئیت و قند آوردم و گفتم: کسی چایی می خواد؟ به دفعه همه افتادن رو سرمو هی چایی چایی کردن. یکی به دونه لیوان چایی برای هر کدومشون ریختم و دادم دستشون. انصافاً که توی هوای سرد هیچی بیشتر از به چایی داغ نمی چسبه. همراه های من هم همه چایی خور. رعنا و مانی مدام سربه سر هم میزاشتن و با هم کل کل میکردن. مهنازم از رعنا دفاع میکرد و خوشحال از اینکه یکی از پس مانی برمیاد. پیمان هم نشسته بود و فتنه به پا میکرد. به موقع پشت مانی بود و از اون دفاع میکرد و مانی رو در برابر رعنا میثوروند و به موقع اوضاع برعکس میشد. من و بابکم نشسته بودیم و به اونا نگاه میکردیم و می خندیدیم. رو به بابک کردم و گفتم: پیمان چرا به جای اینکه جلوی این دو تا رو بگیره برعکس آتیش بیار معرکه شده؟ بابک همون جور که می خندید گفت: تو اصلاً به پیمان توجه کردی ببینی چی کار میکنه. متوجه می منظورش نشده بودم. گیج نگاهش میکردم که به اشاره بهم کرد که یعنی به پیمان نگاه کن. برگشتم به پیمان نگاه کردم که دیدم پیمان واسه خودش شاد نشسته جلوشم پر بود از پفک و چیپس و تخمه حواسم به پائین کوه بود و اصلاً به مانی و رعنا نگاه نمی کرد و همون جور که خوراکی می خورد به بار میگفت: حق با مانیه. به بارم میگفت: مانی حرفت خیلی زشت بود رعنا ناراحت میشه. من که بودم بهم برمیخورد. دیدم این اصلاً حواسش به بحث این دو تا نیست فقط همین جوری به چیزی میپرونه. پقی زدم زیر خنده. چه آدم خونسردی. واسه خودش آروم نشسته بود و بقیه رو به جون هم می انداخت. خندیدم که تموم شد برگشتم دیدم بابک داره نگاهم میکنه و بهم لبخند میزنه. راستش اونقدر با آرامش نگاهم میکرد که انگار داره به فیلم زیبا نگاه میکنه. از نگاهش دستپاچه

شدم و پفکی که گذاشته بودم تو دهنم پرید تو گلوم. به سرفه افتادم. بابک خودش و بهم نزدیک کرد و آروم با دست زد به پشتم. این کارش بیشتر هولم کرد. اومدم به جوری از اونجا برم، به ببخشید گفتم و پا شدم که صدای مانی و شنیدم که صدام میکرد. برگشتم بینم چی کارم داره که به دفعه به گلوله برفی خورد تو صورتم. تمام تنم یخ کرد. صورتمو پاک کردم که دیدم مانی ایستاده و بهم میخنده. من: اه پس بازی شروع شده؟ اما آقا مانی نامردی زدی حواست باشه چون تلافی میکنم. سریع خم شدم و به گلوله برفی درست کردم و پرت کردم طرف مانی. مانی جا خالی داد و گلوله برفی خورد به پیمان که نشسته بود. پیمان به نگاهی بهم کرد و گفت: داشتیم سوگند خانم؟ شرمنده عذرخواهی کردم. گلوله ی دوم مانی هم خورد به کتفم. پیمان و بی خیال شدم و به گلوله ی دیگه درست کردم و پرت کردم سمت مانی که داشت به مهناز و رعنا برف پرت میکرد. گلوله برفیم خورد تو سر مانی. ذوق زده پریدم بالا و به خودم گفتم: ای ول بازی شروع شده بود حتی پیمان هم وارد بازی شده بود. گلوله های مانی درست می خورد به هدف اما ماها که گلوله پرت میکردیم مانی یا جا خالی میداد یا گلوله نمی خورد بهش. همه به هم برف میپاشیدن. بابک کنارم بود و به مهناز گلوله پرت میکرد. به دفعه دلم خواست اذیتش کنم. به مشت برف برداشتم و رفتم پشتش و صدایش کردم. تا برگشت برفها رو کوبیدم به صورتش حسابی غافلگیر شده بود. آروم چشماش رو باز کرد و با به لبخند گفت: هر چه از دوست رسد نیکوست. بعد به تلافی برفی که تو دستش بود و کوبید به صورتم. به جیغ کشیدم و فرار کردم. من نشونه گیریم اصلاً خوب نبود و گلوله هام به هدف نمی خورد مثلاً آگه رعنا رو هدف میگرفتم احتمال اینکه گلوله ام به مانی که 4 متر با اون فاصله داشت بخوره بیشتر بود تا رعنا واسه همین بی خیال پرتاپ برف شدم. با دست برف بر می داشتم و میرفتم نزدیک طرف و میکوبیدم بهش. مانی حسابی لجم و درآورده بود همه از دستش عاصی شده بودن بدبختی گلوله هامون بهش نمی خورد. دستمو پر برف کردم و رفتم پشتش و ریختم تو یقه اش. به دادی کشید و یکم لباسش و تکون داد تا برفها از تو لباسش خارج شن من که از کارم راضی بودم. همون جا وایساده بودم و می خندیدم. مانی برگشت و منو دید و این بار منو هدف گرفت در عرض 30 ثانیه 3 و 4 تا گلوله ی برفی بزرگ به سر و بدنم خورد. اومدم از دست مانی فرار کنم ولی مگه میشد دنبالم کرده بود و برف میپاشید بهم. به لحظه گیر کردم به برفها و افتادم زمین. تنها کاری که تونستم بکنم این بود که وقتی برگشتم دیدم مانی داره با دستای پر برف میاد طرفم دستامو بزارم جلوی صورتم تا صورتم برفی نشه. مانی جلوم زانو زده بود و هر چی برف تو دستش میومد می پاشید روم. فقط جیغ میکشیدم و میگفتم بسه. بعد دو دقیقه که سر تا پا برفی افتاده بودم و با برف تقریباً خاک شده بودم دیدم مانی دیگه برف نمی پاشه. چشمامو باز کردم دیدم بابک پشتم ایستاده و به مانی گلوله پرت میکنه نمی دونم چقدر برف پاشید به صورت مانی تا تونست مانی و از جاش بلند کنه و فراریش بده. بچه ها که حسابی از مانی لجشون گرفته بود به تلافی تمام برفهایی که مانی روشن ریخته بود دنبالش کرده بودن و با تمام قدرت هر چی گلوله میتونستن به مانی می زدن. بابک کمکم کرد که از زیر برف بیرون بیام و وایستم و لباسمو بتکونم. با سرو صدای بچه ها حواسمون بهشون جمع شد. مهناز و رعنا و پیمان دور مانی جمع شده بودن و با صدای بلند حرف میزدن و به مانی به چیزایی میگفتن. دقت که کردم رنگم پرید. مثل اینکه به گلوله برفی محکم کوبیده بود به صورت مانی که باعث شده بود خون از دماغ مانی جاری شه. به دفعه تمام تنم یخ کرد و احساس کردم خون دیگه تو رگهام جریان نداره. سرم گیج رفت و تنم بی حس شد و غش کردم. تو زمین و هوا بودم که دو تا دست قدرتمند کمرم و گرفت و مانع واژگون شدنم شد. همون دست کمکم کرد و منو برد به گوشه و نشوند. یکی به زور سعی داشت به مایعی و به خوردم بده. چشمام و آروم باز کردم. دیدم همه نگران دروره ام

کردن. با گنجی گفتم چی شده؟ رعنا: هیچی یه گلوله برف خورد به مانی و خون دماغ شد. حواسمون به مانی بود که یه دفعه دیدیم دویید سمت تو انگار حالت بد شد و بیهوش شدی شانس آوردی بابک تو هوا گرفتت و گرنه بدجوری می خوردی زمین. حالا چرا حالت بد شد؟ تازه یادم افتاد چی شده. وقتی که مانی و با صورت خونی دیدم یه لحظه احساس کردم مهران جلوم ایستاده و تمام صورتش پر خونه. یاد صحنه ای افتادم که با صورت غرق خون زمین خورد بغض کرده بودم و به سوالات بچه ها جواب نمی دادم. رعنا: چرا حالت بد شد؟ مانی: سوگند از خون می ترسی؟ مهناز: چی میگگی مسخره کی از خون میترسه؟ پیمان: آخه وقتی مانی و اون شکلی دید حالش بد شد. رعنا: شاید از قیافه ی وحشتناک مانی ترسیده. بابک: بچه ها، بچه ها آروم باشید این جوری حالش و بدتر میکنید. بغض داشت خفه ام میکرد و چشمام از اشک می سوخت اما نمی خواستم جلوی اونا گریه کنم. اما راه فراری نداشتم. با التماس به بابک که کنارم ننشسته بود نگاه کردم. متوجه ی نگاهم شد و فهمید چی می خوام. بلند شد و شروع کرد به هول دادن بچه ها. بابک: خيله خب نظراتتون و واسه خودتون نگه دارید سوگند باید تنها باشه. آخه چه جوری حالش بهتر شه وقتی شما مدام بالای سرش حرف میزنید. مانی: مارو داری دک می کنی؟ چرا خودت نمی ری. بابک: مانی... مانی: چون دائمی بهم زور میکنی. بابک مانی و کنار کشید و یه چیزی در گوشش گفت. مانی برگشت و به من نگاه کرد و سرش و تکون داد. بعد مانی رفت سمت بچه ها و رفتن اون طرف و بابک هم اومد پیش من نشست. سپاس گزار نگاهش کردم. با لبخند جوابم و داد. اشکم آروم سر خورد رو گونه ام. رومو برگردوندم که اشکامو ببینم و سعی کردم جلوی اشکامو بگیرم اما دست خودم نبود بی اختیار اشک میریختم. مهران و میدیدم که با صورت خورده زمین و همه جاش خونیه. گریه ی بی صدام تبدیل به هق هق شد. بابک آروم دستش و دور شونه ام انداخت و من و سمت خودش کشید و سرمو گذاشت رو سینه اش. دوباره همون حس امنیت تو تنک پیچید. بابک با دست آروم پشتمو میمالید. برای اینکه راحت باشم حرف نمی زد و هیچی نمی پرسید. یکم که آروم تر شدم و هق هقم کم شد. آروم صورتموبه سمت خودش بالا برد. ناراحتی و غم تو صورتش پیدا بود. دستش و بالا آورد و اشکامو پاک کرد. آروم گفت: دوست داری حرف بزنی؟ شاید سبک شی. نگاهش کردم. دوباره گفت: می دونم که از خون نمی ترسی. چون اون بار که خون دماغ شدم کمکم کردی و صورتمو پاک کردی. اما نمی دونم که چرا با دیدن خون حالت بد میشه. آروم گفتم: خون نیست که ازش می ترسم. بابک: پس از چی میترسی؟ حرفی نزد. دوباره گفت: نمی خوای بهم بگی؟ چیزی نگفتم. آهی کشید و گفت: خیلی دلم می خواد بدونم که چی این قدر اذیتت میکنه و چی تو رو به این حال انداخته. اما حیف که تو لب باز نمی کنی. شاید بتونم کمکت کنم. سوگند تو برام یه معماییه. یه مسئله ی حل نشده ی شیرین و جذاب که من دارم... تو چشمام نگاه کرد و از ته دلش گفت: سوگند من بهت فکر میکنم خیلی بیشتر از چیزی که تصورش و بکنی. نگرانتم. با تمام وجود آرزو داشتم که بهم اعتماد میکردی و بهم میگفتی چی این قدر ناراحتت می کنه. کاش حالمو درک میکردی.

سرمو انداختم پائین. نمی دونستم درست شنیدم یا نه. درست فهمیده بودم؟ گفت بهم فکر میکنه؟ یعنی فقط من نبودم که تصویر بابک تو ذهنم بود. اونم همون جور بهم فکر میکرد. خیلی وقت بود که وقتی نزدیکش بودم احساس آرامش و امنیت می کردم. نمی خواستم باور کنم. ولی همون حسی که یه روزی به مهران داشتم الان با شدت بیشتری در مورد بابک داشتم. دقیقاً همون احساس نبود چون احساسم به مهران همراه با یه ترس و دلهره ی همیشگی بود ولی کنار بابک امنیتو احساس میکردم. اصلاً "کی من به بابک حس پیدا کردم که خودم نفهمیدم؟ اولش فقط به خاطر شباهت صداس با مهران بود که جذبش شدم. اما کم کم وقتی بیشتر شناختمش، اول با روحیه آروم و ساکتش آشنا

شدم. بعدش یه پسر بچه ی شیطان و دیدم. بعد اون کم کم حس مهربونیش تو وجودم رخنه کرد. حس حمایت حس اینکه یکی به فکره نگرانم کسی که نیازی نیست هر لحظه نگرانش باشم. تو مهمونی وقتی حالم بد شد و بابک کمکم کرد. وقتی با مهران اشتباه گرفتمش و همه ی حرفای رو دلمو بهش گفتم و اون آروم نشسته بود تا من به آرامش برسم. یه آدم صبور که می تونم جلوش ضعیف باشم و مطمئن باشم اون قویه و حمایت میکنه. کسی که به اشتباهام میخنده. ناراحتیهام و درک میکنه. کسی که از پیشم نمیره. برای کنارم موندن تلاش میکنه و کلی احساسای دیگه که هیچ وقت با مهران نداشتم. با بابک مجبور نبودم نگران این باشم که چقدر زمان برای با هم بودن داریم بابک مثل یه بمب ساعتی نبود ک دقیقه هاش رو به اتمام باشه. بابک یه آدم بود، مقاوم، پا برجا، محکم. کسی که می تونستم بهش تکیه کنم. کسی که یه حس عجیبی توام ایجاد می کرد و من و به سمت خودش می کشید بدون اینکه خودم بخوام. حرفهای بابک تن یخ کردم گرم کرد. اما نه، نباید بهش فکر میکردم. نمی تونستم. بابک هیچ چیزی در مورد من نمی دونست. شاید اگه در مورد مهران می دونست احساسش عوض میشد. نه نمی تونستم بهش فکر کنم. بابک که حال خراب منو دید. دستامو تو دستاش گرفت و مجبورم کرد که تو چشماش نگاه کنم. سعی میکردم از نگاه کردن به چشماش دوری کنم. بابکم اینو فهمیده بود. بابک: سوگند بهم نگاه کن. چرا سرتو انداختی پائین. خواهش میکنم. تو چشمام نگاه کن. هنوزم مصر بودم که بهش نگاه نکنم سرمو انداخته بودم پائین و به برفها نگاه میکردم. دستش و آورد و چونه امو گرفت و صورتمو به سمت خودش چرخوند. نمی خواستم نگاهش کنم. اما چیزی گفت که دلمو لرزوند. بابک با بغض گفت: یعنی اینقدر ازم بدت میاد که حتی حاضر نیستی بهم نگاه کنی. نه این حقیقت نداشت. من ازش متنفر نبودم. میترسیدم. میترسیدم که از چشمام بفهمه که منم بهش فکر می کنم. دلم نمی خواست ناراحت باشه. سرمو بلند کردم و تو چشماش نگاه کردم. بهم خندید. چشماشم می خندید. بابک: خودت می دونی چقدر بهت فکر میکنم؟ می دونی چقدر برام مهمی، که تحمل ناراحتیتو ندارم. نمی تونم ببینم این جور غمگین باشی. سوگند من واقعاً دوست... پریدم تو حرفش و گفتم: نه. با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: چی نه؟ کلافه بودم نمی دونستم چی بگم: بین این درست نیست. یعنی ممکنه الان تحت تأثیر شرایط فکر کنی که یه حس داری اما بعداً بفهمی که درست نبوده. یعنی اون چیزی که تو حس کردی نبوده. بابک با دلخوری گفت: یعنی فکر میکنی اونقدر بچه ام که نمی فهمم چه حس بهت دارم. کلافه گفتم: نه منظورم این نبود. خیلی بهش بر خورده بود حسابی رنجیده بود. با ناراحتی دستامو ول کرد من و از خودش جدا کرد و بلند شد. باید یه چیزی میگفتم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم: بابک... برگشت و بهم نگاه کرد. من: من به احساسات احترام میزارم. ولی تو چیزی در مورد من نمی دونی و اصلاً منو نمی شناسی. با ناراحتی گفت: به قدر کافی میشناسمت. من: تو چیزی در مورد گذشته ام نمی دونی. بابک: نمی خوام بدونم. مگه چه اتفاق مهمی افتاده که... وسط حرفش پریدم و گفتم: ولی من می خوام. می خوام که تو در مورد همه چیز بدونی. بعد اگه هنوزم همون حسو بهم داشتی... سریع جلوی پام زانو زد و دستامو گرفت و گفت: اگه حسم عوض نشد چی؟ قبولش میکنی سوگند؟ بهش نگاه کردم و سرمو تکیه دادم. خوشحال از جاش بلند شد. مدام تشکر می کرد. نمی دونستم چی میشه ولی برای سبک شدن خودمم که شده باید با کسی حرف میزدم و همه چیزو براش میگفتم. از خودم، از مهران، از حسای که بهش داشتم از ترسهام. از همه چی... من: بهتره بریم پیش بچه ها. بابک: موافقم. کمکم کرد که بلند شم. کمرمو گرفت و بلندم کرد. تو جام ایستادم و کوله ام و پشتم گرفتم. وقتی داشتم راه می افتادم، به بابک که کنارم ایستاده بود گفتم: بابک... بابک: جانم... من: من از خون نمی ترسم... نمی... نمی تونم ببینم از بینی کسی خون میاد. بابک با گیجی و تعجب بهم نگاه کرد. متوجه بودم که کلی سؤال داره

اما نمی خواستم الان چیزی بگم. باید صبر می کرد به وقتش. رومو از بابک برگردوندم و به طرف بچه ها رفتم. چند قدم که رفتم بابک خودشو بهم رسوند و گفت: سوگند کی از گذشتت برام میگی؟ بهش خندیدم و گفتم: کنجکاوی؟ جدی گفت: دارم میمیرم از فضول. با صدا خندیدم. بابکم با خنده گفت: اگه یه کم هم مانی روم تأثیر گذاشته باشه باید بدونی که چقدر فضولم. من: به وقتش میگم. با بی صبری گفت: وقتش کیه؟ یه فکری کردم و گفتم: چهارشنبه ی هفته ی بعد ساعت 4 عصر بیا دنبالم. باید بریم یه جایی. بابک: کلاس نداری؟ من: نگران نباش کلاس ندارم، بچه ها تعطیل کردن. با ذوق خندید و گفت: چه جوری تا چهارشنبه دووم بیارم؟ رسیدیم به بچه ها که مانی اومد و گفت: سوگند بهتر شدی؟ من: آره، ممنون تو چی؟ بینیت درد میکنه؟ مانی: بین همش به خاطر تو بود، همچین آه کشیدی که خونم ریخته شد. من: دیوونه من کی می خواستم تو اینجوری بشی. رعنا: ما تلافی برپایی که روی تو ریخت رو در آوردیم. مهناز: یادش رفته چقدر به ما برف پاشید. پیمان: مانی جان چیزی که عوض داره گله نداره. مانی: انگار هنوز راضی نشدید، اگه دماغم کم بود بیاید سرمم بشکنید که دلتون خنک شه. رعنا: آره والله. خوبه. بعد نیم خیز شد که بلند شه که مانی تندى گفت: نه نه تو نه غلط کردم، تو اگه بلند شی تا ضربه مغزیم نکنی ول کن نیستی. همه به حرف مانی خندیدم. از کوه بالا اومدن و بازی کردن همه رو گرسنه کرده بود، نشستیمو بساط ناهار رو پهن کردیم و غذا خوردیم. یه ساعت بعدش پا شدیم که برگردیم پائین. آفتاب در اومده بود و برفا رو آب کرده بود و حالا سردی هوا اونها رو تبدیل به یخ کرده بود هر قدم که بر می داشتم لیز می خوردم سردی و خستگی با یخ، همه دست به دست هم داده بودن و من نمی تونستم قدم از قدم بردارم. پاهام مثل بید می لرزید و مدام روی یخ ها لیز می خوردم. بابک اومد کنارم و گفت: دستتو بده به من، من می برمت پائین. وقت ناز و تعارف نبود، رو در وایسی رو کنار گذاشتم دستمو دادم بهش، محکم دستمو گرفت و بامن هم قدم شد. خدایی بود که دست بابک رو سفت چسبیده بودم و گرنه حتماً سقوط می کردم. با اینکه بابک مواظب بود چهار پنج بار لیز خوردم. به هر جون کندن بود رفتی م پائین و خودمونو رسوندیم به ماشین. مانی کشو قوسی به خودش داد و گفت: آخیش چه روز خوبی بود. به من که خیلی خوش گذشت بچه ها از همه تون ممنونم. همه حرف مانی رو تأیید کردیم و به خاطر روز خوبی که داشتیم تشکر کردیم. مانی برگشت سمت من و بابک و گفت: اما دائی جون انگاری شما زیادی خوش به حالتون بود. حیف که تموم شد. دوست نداشتی روز تموم شه نه؟ بابک: آره، واقعاً حیف که باید بریم خونه. مانی: آره خیلی حیف چون دیگه کسی نیست که تحویل بگیره و دل به دلت بده. بابک با تعجب: دل به دلم بده؟ چی میگی درست حرف بزنی. مانی اشاره ای به بابک کرد و گفت دوست داری ول کنی؟ کنده شد. تازه متوجه شدیم که بابک هنوز دستمو ول نکرده. سریع دستمو از تو دستش کشیدم بیرون. صورتم سرخ شده بود از خجالت. مانی اومد کنارم و گفت: سوگند جون تو خودتو ناراحت نکن. من این دائیم رو می شناسم می دونم چقدر پلیده، حتماً اغفالت کرده. دائی خجالت بکش. بابک: خفه شو مانی می زنم تو سرتا. بعد اومد سمت مانی که بزنتش که یهو مانی مثل جت پرید و در رفت. همه به حرکت مانی خندیدیمو با شوخی و خنده سوار ماشین شدیم. اول رعنا و پیمان رو رسوندیم و بعد منو بردن دم خونه. پیاده شدم و مهناز رو بغل کرد و ازش تشکر کردم و گفتم: خوش سالم که دیدمت ممنون، امروز روز خیلی خوبی داشتم. از بچه ها هم خداحافظی کردم، همه سوار ماشین شدن غیر بابک. آروم جوری که فقط من بشنوم گفتم: فردا می بینمت، خوب بخوابی، بی صبرانه منتظر چهارشنبه ام. بهش لبخند زدم و تشکر کردم. مانی از تو ماشین بابک رو صدا کرد و بابک به زور سوار ماشین شد و برام دست تکون داد. منم ایستادمو دست تکون دادمو تا سر کوچه با چشم تعقیبشون کردم. بعد سریع درو باز کردم و از پله ها رفتم بالا و رفتم تو خونه. حس خیلی خوبی

داشتم. بعد مدت ها حس عالی داشتم همون موقع زنگ زدم به مهسا و همه چیز رو براش تعریف کردم. دو هفته مونده بود به عید. بچه ها تک و توک میومدن دانشگاه. یه روز همه جمع شدن و با هم قرار گذاشتن که این دو هفته ی آخر و نیان کلاس چون راه خیلی از دانشجوها دور بود و فقط دو روز آخر هفته به خاطر کلاسها می یومدن تهران و با این سرما و برف جاده ها شرایط مناسبی نداشتن و رفت و آمد خطرناک بود به خاطر همین استادها هم قبول کرده بودن. همه رفته بودن خونه هاشون و من مجبور بودم بمونم. به خاطر کارهای شرکت نمی تونستم برم خونه باید تا دو روز قبل عید میومدم. همه ی کارمندا روز 7 سال برمیگشتن سرکارشون اما بابک بهشون گفته بود که اگه بتونن کارهای مهمشون و تو خونه انجام بدن و بعد تحویل شرکت بدن می تونن تا بعد از 13 مرخصی باشن. به من اجازه داده بود که عید و کامل پیش خانوادم باشم. دلم برای خونه و مامانم اینا تنگ شده بود. دلم می خواست هر چه زودتر برم خونه. نمی دونم چه جوری یه زمانی فکر میکردم دور بودن از خانواده ام می تونه خوب باشه. درسته که به شرایطم عادت کرده بودم و دیگه مثل اوایل اذیت نمی شدم اما هنوز دلم می خواست زود زود ببینمشون. واقعاً یه وقتی هستی که هیچ کس و هیچ چیز مثل محیط خانواده بهت آرامش نمی ده. در هر حال این دو هفته رو باید ندون سر جیگر می داشتم واقعاً کار سختی بود مخصوصاً با حرفهایی که بابک بهم زده بود. یاد حرفهایش و نگاهش که می افتادم تنم داغ میشد و یه حس شیرین تمام وجودم رو پر میکرد. حرفاش باعث شده بود که وقتی چشمم بهش میوفتاد خجالت بکشم. اما چون کلا" و ذاتن آدم پررویی بودم خجالت مجالت تو کارم نبود. در کل رو اعصابم مصلحت بودم و دستپاچه و هول نمیشدم. هر چند وقتی یاد کوه رفتنمون و آغوش گرم بابک میوفتادم یه حسی پیدا میکردم که یه جورایی دلم می خواست دوباره تجربه اش کنم. با اینکه بار دوم بود که تو کوه بغلم می کرد. تو مهمونی هم بغلم کرده بودی اما تو مهمونی حسی که الان داشتمو نداشتیم. از اینکه بابک بغلم کرده بود حس آرامش می کردم اما چون فکر می کردم اون شب به خاطر حال بدم بابک فقط می خواست کمکم کنه حسم نمود پیدا نمی کرد. بابکم هیچ وقت به روی خودش نیاورد که تو مهمونی چه حرفایی بهش زدم و تو بغلش چقدر گریه کردم. منم که خدای تسلط بودم کوچکترین عکس العملی نشون نمی دادم. ما الان بعد کوه هر بار که بابک من و میدید یه لبخند مهربون می زد که خیلی هولم می کرد. از خدام بود که تو شرکت به روی خودش نیاره. این جوری راحتتر بودم. اما بابک تا من و می دید لبخند می زد و هر بار یه اشاره به چهارشنبه می کرد که بدتر دلشوره می گرفتم. خودمو کشته بودم بس که رو کارام تمرکز کرده بودم که گند نزوم. واسه همین سعی میکردم زیاد نزدیک بابک نشم. واسه چهارشنبه استرس داشتم اما تصمیمم و گرفته بودم. خیلی از رفتارهای الانم به خاطر خاطراتیه که با مهران داشتم پس اگه قرار بود کس دیگه ای وارد قلبم بشه باید مهران و می شناخت. نمی تونستم تا آخر عمر این راز و تو دلم نگه دارم. شاید غیر از خودم فقط مهسا از کل ماجرای منو مهران خبر داشت. دلم می خواست یه بار و برای آخرین بار با صدای بلند در مورد مهران حرف بزنم و بگم چه حسی داشتم و چه روزهای سختی بود. چون دو هفته کلاس نداشتم قرار شده بود کل هفته رو برم شرکت این جوری می تونستم تا سیزدهم خونه بمونم. نمی دونم چه جوری روزها میگذشت تمام حواسم به چهارشنبه بود و چیزایی که می خواستم به بابک بگم مخصوصاً که بابکم با نگاه ها و اشارات گاه و بیگاهش دستپاچه ام میکرد. یکی دو دفعه مانی متوجه ی ما شد و یه لبخند خاص زد. مطمئن بودم که بابک همه چیز و به مانی میگه. اونا اسمن دائی و خواهرزاده بودن اما از دو تا دوست و برادر نزدیکتر بودن. آب می خوردن اون یکی خبردار میشد. بابک مدام راه میرفت و میگفت: چهارشنبه یادته نره. دیگه عصیم کرده بود. بار آخر کفری بهش گفتم: یه بار دیگه تأکید کنی بی خیالش میشم و قرار بهم میخوره. همچنین ترسید که دیگه حتی

اشاره ای هم بهش نکرد. چهارشنبه از صبح بی تاب و بی قرار بودم. برام سخت بود که در مورد مهران حرف بزنم. خودمو آماده کرده بودم و تمرین کرده بودم که چی بگم اما مطمئن بودم که موقع تعریف کردن که برسه همه چی یادم میره. دلم نمی خواست شرکت برم اما مجبور بودم. از صبح همه ی سعی خودمو کرده بودم که از بابک فرار کنم و بهش نگاه نکنم تازه به این فکر افتادم که شاید زوده واسه تعریف گذشته ام. اما دیگه دیر شده بود بابک رو نمی تونستم آروم نگه دارم. سر ساعت چهار عصر حاضر و آماده و شیک اومد کنار میزم و گفت: من حاضرم. سرمو بلند کردم و ناچاراً نگاهش کردم. مجبوری بلند شدم و کیفم رو برداشتم و از شرکت زدیم بیرون. تو ماشین کنارش نشسته بودم و به موزیک ملایمی که فضا رو پر کرده بود گوش میدادم. این آهنگ آروم بهم آرامش میداد. کلی تو دلم به خاطر انتخاب اون آهنگ و موزیک از بابک تشکر کردم. فقط فکرش رو بکن اگه از اون آهنگهای اعصاب خورد کن که هیچی غیر از صدای بلند موزیک و دوف دوفش نمی فهمیدی می زاشت احتمالاً تشنج می کردم. یکم که گذشت بابک یه نگاهی بهم کرد و گفت: خب کجا بریم. آروم گفتم: بهشت زهرا. با تعجب بهم نگاه کرد. شاید فکر میکرد اشتباه شنیده وقتی قیافه ی جدی من رو دید گفت: داری جدی میگی؟ خیلی جدی و خونسرد گفتم: آره بریم بهشت زهرا. با اینکه قیافه اش شکل یه علامت سؤال بزرگ شده بود اما به زور جلوی خودش و گرفت که چیزی نپرسه. یه ساعت بعد رسیدیم. گفتم: هر جا که جای پارک پیدا کردی پارک کن. گوش کرد و ماشین و یه جا پارک کرد. پیاده شدم و رفتم سمت قبرها. بدون حرف دنبالم راه افتاد. میون قبرها راه میرفتم و به سنگها نگاه می کردم یعنی اینایی که اینجا خوابیدن آرومن؟ یعنی مهرانم الان آرومه؟ جاش راحتیه؟ کنار یه قبر نشستم و تکیه امو دادم به درختی که اونجا بود و زانو هامو گرفتم تو بغلم. بغض کرده بودم. بابک اومد کنارم ایستاد و با کنجکاوی گفت: صاحب این قبرو می شناسی؟ گفتم: نه. گیج پرسید: پس چرا اینجا نشستید؟ من: همین جوری. من هیچ کدوم از این آدمهایی که اینجا و نمی شناسم اما هر وقت که بتونم چهارشنبه ها میام اینجا. اینجا بهم آرامش میده. با تعجب نگاهم کرد. اما چیزی نپرسید. کنارم زانو زد و گفت: چرا اومدیم اینجا؟ نگاهش کردم و گفتم: نمی شینی؟ یه نگاهی کرد و روبروم نشست. دوباره سؤالش رو تکرار کرد. یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: اومدیم تا از خودم برات بگم. می دونم که تعجب کردی و گیج شدی. حتماً با خودت میگی جا از اینجا بهتر گیر نیاوردم؟ اما بهت میگم اینجا خیلی خوبه. همه آرومن و هیچکی حرف نمی زنه. می تونی تا دلت می خواد حرف بزنی و کسی نیست که وسط حرفت پیره و ساکت کنه. حتماً خیلی کنجکاوی که بدونی چی می خوام بهت بگم. با سر تأیید کرد. دوست داری بدونی که چرا وقتی یکی خون دماغ میشه حالم بد میشه؟ حتماً اون شبی که در خورد تو صورتت از کارام تعجب کردی. ازم پرسیدی که چرا من و مهسا وقتی تو رو دیدیم اشکمون در اومد. می خوام همه چیزو برات تعریف کنم. نمی خوام چیزی رو تو دلم نگه دارم. یه نفس گرفتم و بغضمو فرو دادم. آهی کشیدم و شروع کردم. : همه چیز از یه sms شروع شد یه sms که هنوزم مطمئن نیستم که اشتباه رسیده بود بهم یا سرنوشت بود. تو یه شب زمستونی تو اتاقم بود. نصفه های شب بود که با یه sms بیدار شدم.... و گفتم و گفتم و گفتم. همه چیزو تعریف کردم. از sms هامون. از گم شدنم تو بارون و کمک مهران که با اینکه توی یه شهر دیگه بود نجاتم داد. از مسافرتش، از خانواداش از مریضیش از رفتنش. از استادی که یه دفعه اومد تو دانشگاه از احساس عجیبم از صدای آشناس. از همه چی گفتم. از اینکه فهمیدم استاد معینی مهرانه و هنوز مریضه. حرف می زدم و اشک می ریختم. یادآوری خاطراتی که همه ی تلاشمو کرده بود تا لحظات تلخش و فراموش کنم خیلی سخت بود. انگار همین دیروز بود. قلبم هنوز درد می گرفت. وقتی از اردوی فارغ التحصیلی گفتم، وقتی از زمین خوردن و بیهوشی مهران گفتم نفسم بند اومده بود. به

خس خس افتاده بودم اما هنوز می خواستم ادامه بدم. باید تحمل میکردم. از مرگ ناگهانی مهران، از حال بد خودم. از مهسا که تنهام نداشت از خانواده ام که تازه میفهمیدم چقدر خوبین. از پدر و مادرم که احساس میکردم چقدر عوض شدن اما انگاری همیشه همین جوری بودن منتها من نفهمیده بودم. از قبولیم تو کنکور که به خاطر تلاش مهران میسر شد. از اومدنم به این شهر و کار کردن توی شرکت. از اولین باری که بابک و دیدم. هق هق میکردم. _: روز اولی که دیدمت یادته؟ پشتم بهت بود. ازم پرسیدی منشی جدید منم؟ اون موقع قلبم وایساده بود. یادته برگشتم و با بهت بهت نگاه کردم؟ بابک با صدایی گرفته گفت: یادمه که اشک ریختی. من: آره، گریه کردم. سخت بود که قبول کنم صدای دو نفر این قدر شبیه همه. بهت گفته بودم که صدات عین صدای مهرانه. تو لحظه ی اول فکر کردم مهران پشتمه. اما تو بودی. اون شبی که برگشتم شرکت و در خورد بهت و دماغت خون اومد. بابک انگار داشت یه خاطره رو از نزدیک می دید آروم و شمرد گفت: حالت خیلی بد بود اما کمکم کردی جلوی خونریزی و بگیرم و صورتمو پاک کنم. اون شب یه حسی بهم میگفت متوجه نیستی داری چی کار می کنی. انگار منو نمی دیدی. _: آره اون شب احساس کردم مهرانه که دوباره خونریزی کرده. مهران و دیدم که بیهوش افتاده. می تونی تصور کنی که چقدر سخته که مدام این صحنه بیاد تو ذهنت؟ وقتی مهران زنده بود خیلی تلاش کرد کاری کنه که فراموشش کنم اما نتونست. فکر میکنم بعد مرگش می خواست کارش و تموم کنه. واسه همین کاری کرد که تو رو ببینم. اوایل صدات بود که برام جالب بود. اما بعداً این خودت بودی که مهم شدی مدام تو ذهنم بودی و بهت فکر میکردم. نمی خواستم باور کنم که غیر از مهران به کس دیگه ای فکر میکنم اما نمی تونستم. احساسم برای خودم عجیب بود. با احساسی که به مهران داشتم فرق میکرد. حسست آرامش دهنده بود فکرت آروم آروم وارد زندگیم شد. نمی خواستم بهت فکر کنم چون تو یلدا رو داشتی و باور نمی کردم به من توجهی داشته باشی. فکر میکردم مثل مانی منو مثل خواهرت می بینی. کارهات، نگاهت و حرفهات گیجم میکرد. احساسمو باور نداشتم تا هفته ی پیش توی کوه که بهم گفتی تو هم بهم فکر میکنی. با تمام وجودم خوشحال بودم. اما نمی خواستم قبل از اینکه از زندگیم و احساسم تو گذشته بدونی هیچ تصمیمی بگیرم. از سرما و فشار عصبی تمام بدنم یخ کرده بود اشکام که مثل رود جاری بود. بابک جلو اومد و با دست اشک روی گونه هامو پاک کرد. دستامو تو دستاش گرفت و تو چشمام نگاه کرد. بابک: سوگند، قبلاً هم گفته بودم که گذشته ات تأثیری روی نظرم نسبت به تو نداره. من تو رو به خاطر خودت به خاطر شخصیتت و وجودت دوست دارم. از حق نگذیریم چشمای غمگین تو برام مثل یه معما شده بود. خیلی دوست داشتم بدونم چی این قدر آزارت میده. سوگند تو قلب بزرگی داری. می تونم تصور کنم که چه درد و رنجی رو تحمل کردی. دلم می خواد کمکت کنم تا غمها تو فراموش کنی. بهم اجازه بده تا کنارت باشم و بهت آرامش بدم. من خیلی خوشحالم که تو رو پیدا کردم. تو با اون دل مهربونت اگه بتونی عشق و دوست داشتن منو قبول کنی من خوشبخت ترین آدم دنیا میشم. سوگند فکر میکنی بتونی منو همون اندازه که مهران و دوست داشتی دوست داشته باشی؟ من همیشه تلاشم و می کنم که خوشبخت کنم. حرفاش آرامش دهنده بود. یه لبخندی محوی زد اما قبل از اینکه بتونم هیچ جوابی بهش بدم بدنم شروع کرد به لرزیدن. سرما تو تمام جونم نفوذ کرده بود و من و به لرزه انداخته بود. گریه ی زیاد و فشار عصبی هم بدترش کرده بود. مثل بیید میلرزیدم. بابک نگران و دستپاچه بهم نگاه میکرد. نمی دونست چی کار کنه. محکم بغلم کرد تا از لرزشم کم شه اما وقتی دید تأثیر نداره بلندم کرد و منو برد تو ماشین. پالتوش و درآورد و کشید روم. بخاری ماشین و هم تا ته روشن کرد. تندی ماشین رو روشن کرد و

حرکت کرد. توی راه به مانی هم زنگ زد. نمی دونستم مانی چی میگه اما بابک بهش گفت که منو میبره به بیمارستان... و اونم خودش و برسونه.

نیم ساعت بعد جلوی بیمارستان بودیم. بابک ماشین و پارک کرد و سریع پیاده شد و کمکم کرد تا پیاده شدم. زیر بغلم و گرفت و بردم توی بیمارستان. از لرزش تنم کم شده بود چون بابک به توصیه ی مانی یه شکلات بهم داده بود. اما هنوز بدنم یخ بود و سرم گیج میرفت.

دکتر معاینه ام کرد و گفت: فشارش خیلی پائینه سریع بهش سرم وصل کنید. بابک رفت که داروها رو بخره وقتی برگشت مانی باهاش بود منم زیر سرم. سرم سرد که وارد رگهام میشد سرمای بدنم بیشتر میشد و دندونام از سرما بهم میخورد. بابک از روی تخت بغل یه پتوی اضافه برداشت و کشید روم. مانی بر خلاف همیشه ساکت بود و نگران نگاهم می کرد. به زور سلام کردم. خندید و گفت: سلام بهتری؟

با سر جوابش رو دادم. چشمام تار میدید. پلکامو رو هم گذاشتم یکم بهتر شدم. بابک آروم به مانی گفت: بزار یکم تنها باشه. الان خوابش میبره بیا بریم بیرون.

مانی: آخه چی شد یه دفعه؟ اصلاً شماها کجا رفتید؟ چی کارش کردی که دختره مثل بید میلرزه؟ بابک: بیا بریم بیرون. من کاری نکردم بریم برات تعریف میکنم.

نیم ساعت بعد آروم تر شده بودم. چشمام هنوز بسته بود که باز شد و یکی وارد شد. صدای بابک و مانی بود که باهم حرف میزدن.

مانی: بیچاره چه دوران سختی داشت. دیدن مرگ یه نفر جلوی چشم آدم همین جوریش وحشتناکه چه برسه به این که یه حسی هم به طرف داشته باشی. پس برای همینه که چشماش این قدر غمگینه. اما دختر مقاوم و صبوره. خیلی خوب خودش و با شرایط وفق داده. همیشه مثل مهناز دوسش داشتم و نگرانش بودم دلم می خواست خوشحال باشه. بابک کنارم اومد و دستمو تو دستش گرفت. فکر میکرد خوابم. صداش و شنیدم که میگفت: خوشحال میشه. از این به بعد خودم مواظبشم نمی زارم دیگه ناراحتی ببینه.

مانی: حالا تو از احساسات نسبت بهش مطمئنی؟ مطمئنی تحت تأثیر گذشته و غمهای اون قرار نگرفتی؟

صدای بابک عصبانی بود: تو منو این جور شناسختی؟ یعنی فکر می کنی آدمیم که بدون مطمئن بودن از احساسم حرفی بزنم؟ بهش قول دادم که کنارش باشم و تنهاش نزارم و سر قولم هستم. قبل از اینکه درباره اش بدونم دوستش دارشتم الان عاشقشم. مطمئنم لیاقت عشقو داره. اون آدم فداکاره. کسی که می تونه از خودش بگذره تا یکی دیگه رو به زندگی امیدوار کنه لیاقت خوشبختی و عشق و داره. اون لایق اینه که یکی عاشقش باشه، که براش جونشم بزاره. آرزو میکنم یه روزی مهران رو به خاطره هاش بسپره و عاشق من بشه. من به یه همچین دختری با این احساسات پاک نیاز دارم. من براش هر کاری میکنم. مانی نمی تونی درک کنی که وقتی این جور مریض تو بیمارستان میبینمش چه دردی میکشم. عذاب میبینم. می خوام هر کاری در توان دارم انجام بدم تا دیگه غمگین و ناراحت نشه.

صداش با بغض تو گوشم پیچید: مانی ... اون تنها دختریه که تونسته با نگاهش قلبمو بلرزونه.

حرفهاش تنم و گرم میکرد و به دلم شوق و امید میداد. بودن بابک کنارم آرامش و امنیت می بخشید. با آرامش به خواب رفتم. یه خواب عجیب دیدم. توی یه جای تاریک بودم هیچ چیزی دیده نمی شد. یه دفعه یه نوری دیدم به طرف نور دویدم. یه مردی اونجا توی نور ایستاده بود. خیلی ترسیده بودم از اینکه توی اون جای تاریک تنها نیستم خوشحال شدم. مردو صدا کردم. مرد برگشت؛ مهران بود. سالم و سر حال و خوشحال بهم لبخند میزد.

بهش گفتم: اینجا کجاست؟ من از تاریکی میترسم. خوبه که تو پیشمی.

دوباره بهم خندید. دستش رو دراز کرد به طرفم. دستمو گذاشتم توی دستش و رفتم کنارش. بغلم کرد و سرم و گذاشت رو سینه اش. با صدای آرومی گفت: نترس من پیشتم هیچ وقت تنهات نمی زارم. دیگه از تاریکی نمی ترسیدم.

سرمو بلند کردم تا تو چشمات نگاه کنم، اما نگاهم به جای مهران تو چشمای بابک خیره موند. بابک کنارم بود و من تو بغلم به آرامش رسیده بودم. بهم خندید و دوباره بغلم کرد و من دیگه توی اون تاریکی از هیچ چیز نترسیدم. با یه تکون از خواب بیدار شدم. چشمامو باز کردم. توی بیمارستان بودم و سرم به دستم وصل بود. بابک کنار تختم نشسته بود و دستمو تو دستاش گرفته بود. چشمش به من افتاد که بیدار شدم. لبخند شادی زد و با مهر نگاه کرد و با مهربونی گفت: سلام عزیزم. بهتری؟ حسابی منو ترسوندی.

فشارت خیلی پائین بود. نزدیک بود یه کار بزرگ دست خودت بدی.

با صدایی که به زور در میومد گفتم: ببخشید حسابی اذیتت کردم. از کار و زندگی انداختمت.

بابک: این چه حرفیه؟ اذیت کدومه؟ کار و زندگیم تویی سوگند کجا باشم که بهتر از در کنار تو بودن باشه؟

لیام سرخ شد. دختر خجالتی نبودم اما این همه محبت اونم از کسی که تا دو ساعت قبل رئیس بود خب تو این چند وقته عادت کرده بودم که تو ذهنم دوستش داشته باشم اما حالا بودن اون در کنارم و گفتن این حرفها که سر تا پام و پر شوق میکرد باعث میشد خون به صورتم هجوم بیاره.

بابک: خانم خوشگل ما سرخ شدن. یعنی خجالت کشیدی؟ از کی از من؟ از حرفهام؟ دیگه باید کم کم به حرفهام عادت کنی چون می خوام روزی هزار بار بگم «عزیزم، گلم؛ دوستت دارم»

یه لحظه نفسم بند اومد. چه بی مقدمه گفت دوستت دارم. از ذوق به سکسکه افتادم.

بابک با چشمای گرد بهم نگاه کرد و بعد پقی با صدای بلند زد زیر خنده.

بابک: وای خدا تو خیلی معرکه ای. از حرفم شوکه شدی؟

با سر تأیید کردم. با بدجنسی خندید و گفت: خب پس اگه بگم توهمین عید با خانواده ام میام خونه اتون واسه ی خواستگاری چی میگی؟

قلبم اونقدر تند میزد که میترسیدم بترکه. سکسکه ام هم شدت گرفته بود و نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم. بابکم که فقط نشسته بود و به من و عکس العمل عجیب و غریبم می خندید. به زور جلوی سکسکه امو گرفتم و گفتم:

عید؟ چرا این قدر زود؟

بابک همون جور که می خندید با قیافه ی حق به جانبی گفت: همچنین زود نیست. من بیست و نه سالمه. خانواده ام آرزو دارن منو تو لباس دامادی ببینن باید از هم سن بودن من و مانی فهمیده باشی که پدر و مادرم خیلی پیرن. هر چند خوب موندن. اما من خودم دیگه طاقت ندارم. دوست دارم هر چه زودتر مطمئن شم که تو مال منی و کسی نمی تونه تو رو از من بدزده. من آدم کم طاقتیم.

_: سوگند...

همچین صدام کرد که بی اختیار گفتم: جانم.

خندید و گفت: جانت بی بلا. سوگند می تونم امیدوار باشم که تو هم منو دوست داری.

بهش خندیدم. با ذوق گفت: واقعاً... واقعاً دوستم داری؟

دلم می خواد از زبونت بشنوم.

بعد با التماس گفت: میشه بهم بگی دوستم داری؟

واقعاً" دوستش داشتم. اولین کسی نبود که عاشقش شده بودم اما این عشق کجا و اون کجا. این عشق ابدی بود و

برای خودم. بدون نگرانی و دلوپسی. بدون تایم معکوس. با لبخند گفتم: دوستت دارم.

همچین ذوق کرد که از جاش پرید. گفتم یکم اذیتش کنم. بلافاصله گفتم.

_: دوستت دارم رئیس.

یه دفعه تو جاش ثابت شد. با دلخوری برگشت و به صورت خندون من نگاه کرد.

بابک: رئیس، دیگه نباید رئیس صدام کنی. بهم باید بگی بابک جان؛ نه بگو عزیزم؛ عزیزم خوبه. مخصوصاً وقتی تو

بگی عزیزم. یه بار شنیدم به رعنا گفتی عزیزم کلی حسودیم شد.

با صدا خندیدم. مثل بچه ها بود.

حالا می دونم که بابک هدیه ای بود که مهران بهم داد. اون کمکم کرد تا تو مسیری قرار بگیرم که با بابک آشنا شم.

عشق زندگیم.

بابک به حرفش عمل کرد و روز دوم عید با خانواده اش به خواستگاریم اومد. برعکس اینکه فکر میکردم بابام

مخالفت کنه از اینکه خودم یکی رو انتخاب کردم و بهشون معرفی کردم اما با کمال تعجب دیدم که بابام با روی باز

به بابک و خانواده اش خوش آمد گفت.

بابک و پدر و مادرش و خواهر و برادرش. بابک بچه ی آخر بود ظاهراً دیر بدنیا اومد. مامان بابک خیلی جوون بود

که با پدرش ازدواج کرد و خواهر و برادر بابک خیلی زود بدنیا اومدن. خواهر بابکم زود ازدواج کرده بود. زیبایی

بابک به مادرش رفته بود. زن زیبا و مهربونی بود و پدرش هم مهربون و محترم.

جلسه ی خواستگاری بیشتر شبیه مهمونی خانوادگی بود. با اینکه دو تا خانواده دفعه ی اولی بود که همدیگر رو

میدیدند اما خیلی زود با هم اخت شدن. شاید به خاطر شوخی های مانی بود که پدرم رو وادار کرده بود بلند بلند

بخنده. بابک بعداً بهم گفت: هر چی خواهرش به مانی گفت پسر مجرد تو مراسم خواستگاری نباید بیاد گوش نداد و

یه جورایی زوری خودش و انداخت وسط خواستگاری. آخرای مجلس خانواده ها یه نیم نگاهی هم به ما کردن و در

مورد اصل قضیه که خواستگاری بود صحبت کردن و خیلی زود به توافق رسیدن و قرار شد مراسم عقد و روز

دوازدهم فروردین برگزار کنن و عروسی هم موکول شد به تابستون همون سال.

خودم باورم نمی شد به این زودی کارها پیش بره و پدر به این سرعت بابک و به عنوان داماد قبول کنه. اونقدر هول

بودم که نمی تونستم کاری بکنم. آخر شب زنگ زدم به مهسا و همه چیزو براش گفتم. فرداش مهسا و روجا و مریم

صبح اومدن خونه امون. هر سه خوشحال بودن.

روجا به شوخی بهم گفت: ناقلاً چه زبون سفتی داری اصلاً لو ندادی. دیدی عقد تو زودتر از من شده.

به کمک دوستانم تونستم به کارهام سرو سامون بدم واقعاً آگه اونها نبودن نمی دونم چی کار میکردم. زندگیم خیلی زود تغییر کرد.

قرار شد مراسم عقد و شمال بگیریم برای مهمونایی هم که از تهران میومدن ویلا گرفتیم که راحت باشن. برای مراسم یه باغ بزرگ کرایه کردیم چون مهمونا خیلی زیاد بودن. من معمولاً تو مراسم عزا و عروسی زیاد حواسم به دور و بر نیست. اونشبم که مهمترین شب زندگیم بود اصلاً" جایی رو ندیدم فقط یادمه که همه چیز خیلی سریع انجام شد و اینکه باغش خیلی سبز بود و حس خوبی بهم میداد.

سر سفره ی عقد وقتی بله رو گفتم و بابک انگشتر و تو انگشتم گذاشت و با تمام عشقش بهم نگاه کرد گفت:

_: سوگند با تمام وجود دوستت دارم و قول میدم خوشبختت کنم.

من: منم دوستت دارم و قول میدم همیشه کنارت بمونم.

اون لحظه بهترین لحظه ی عمرم بود. کسی که دوستش داشتم کنارم بود و به تمام آرزوهام رسیده بودم. با لبخند و عشق به بابک نگاه کردم و تا خواستم چیزی بگم مامان من و مامان بابک سر رسیدن و دیگه حرفامون نصفه موند.

بعد از اینک همه یکی یکی اومدن و تبریک گفتن و هدیه دادن صدای موسیقی بلند شدو مانی اومد و دست من و بابک و کشید و برد وسط و گفت رقص اول و عروس داماد باید شروع کنن.

به افتخار ما یه آهنگ ملایم زدن و بابک اومد جلو کمرمو گرفت منم دستم و گذاشتم رو شونه اش. یاد رقصیدنمون تو مهمونی افتادم بی اختیار لبخند زدم. بابک با لبخند و کنجکاوی آروم پرسید: به چی می خندی؟

سرمو بلند کردم و تو چشماش زل زدم و گفتم: به مهمونی خونه ی شما. اون موقع اصلاً" فکر نمی کردم که ممکنه یه همچین روزی بیاد.

بابک با یه لبخند عمیق گفت: اما اونشب من تمام آرزوم این بود که یه همچین روزی بیاد و من ببینم. چشمام گرد شد.

من: واقعاً" یعنی تو از اون موقع ...

بابک: نه از خیلی قبل تر از اون موقع بود. اولین باری که اومدم شرکت و یه دختر ظریف و کوچولو دیدم که پشتش به من خیلی کنجکاو شدم بدونم کی می تونه باشه. حدس زدم منشی شرکته که من هنوز ندیدمش. وقتی روتو برگردوندی و چشمای متعجبتو بهم دوختی انگار صاعقه بهم زده باشن خشکم زد. نگاهت ... نگاهت خاص بود. یه جورایی آشنا اما در عین حال کاملاً" غریبه. اول فکر کردم شاید قبلاً" دیدمت و می شناسمت که برام انقدر آشنایی اما وقتی خودتو معرفی کردی فهمیدم که آشناییتی در کار نیست. اما پس چرا با دیدنم اونقدر متعجب و هول شدی؟ اشک گوشه ی چشمات، غم نگاهت چی بود؟ چرا اینقدر نسبت بهت حس نزدیکی می کردم؟

لبخند رو لباس عمیق تر شد.

اوایل خنگ بازیات برام جالب بود. یه دختر کوچولوی بی حواس که مدام به در و دیوار می خورد. اون روز که کامپیوترم و درست کردی و بد سرت خورد به در گیس یه لحظه حس کردم سر خودم خورده به کیس. همون قدر دردم گرفت. بعدم که تمام لباسات و کثیف کردی. دوست داشتم پیام جلو خودم لباسات و تمیز کنم. اما به زور جلوی خودمو گرفتم. نمی دونم چرا این احساس و داشتم حسم به تو برای خودم عجیب بود.

اون روز که در و کوبوندی تو صورتم و خون دماغ شدم. کارات عجیب بود. انگار بی اختیار این کارها رو می کردی. نمی دو نستم یاد چی افتادی که انقدر منقلبت کرده و غم چشمت هزار برابر شده. کدوم خاطره چشمتو این چور طوفانی کرده بود. خواستم بغلت کنم و آرومت کنم اما یه دفعه رفتی.

تو شوک رفتارت و رفتنت بودم. تو فکر احساسی بودم که نزدیک بودن به تو توام ایجاد می کرد. وقتی به خودم اومدم و از شرکت زدم بیرون صدات و از تو پله ها شنیدم. وقتی گریه می کردی دلم ریش می شد. وقتی ضعف کردی و نمی تونستی بلند بشی از خدام بود که بغلت کنم و تا تو ماشین ببرمت اما به زور جلوی خودمو گرفتم و فقط به گرفتن و کمک کردن جزئی اکتفا کردم. دلم می خواست ازت بپرسم. چرا این جور بودی؟ چرا غمگین بودی؟ یه حس مسئولیت نسبت بهت داشتم. حس می کردم باید ازت حمایت کنم.

نمی دونم از کی احساسم بهت شروع شد، شاید از روز اول بهت حس داشتم با نگاه اول تونسته بودی که ته دلم و خالی کنی.

اون روز که اومدی دفترم پرونده ها رو گرفتی و وقتی داشتی میرفتی بیرون اونقدر صدات کردم که عصبی شدی و یه دفعه گفتم مهران. خشکم زد. مهران دیگه کی بود؟ یعنی کسی تو زندگیت بود؟ چرا مدام این اسم و تکرار می کردم شاید برای تردیدم جواب پیدا می شد.

وجود یلدام یه مانع بود البته نه از طرف من بلکه می ترسیدم تو برداشت بدی بکنی وگرنه یلدا اصلا تو زندگی من نقشی نداشت. اون روزو یادته که رفتیم بستنی بخوریم؟ از حرفای یلدا ناراحت بودی. از ناراحتیت کلافه بودم کاش می تونستم دستت و بگیرم و ازت بخوام من و ببخشی. همه ی پشیمونیم و تو نگاه و صدام جمع کردم و ازت خواستم من و ببخشی و با کمال تعجب تو هم قبول کردی.

به مانی حسودیم میشد اون خیلی راحت بهت نزدیک شده بود و باهات صحبت می کردو هر وقت کنار اون بودی می خندیدی و شاد بودی. برعکس وقتایی که پیش من بودی، همش ناراحت و غمگین بودی.

شب مهمونی وقتی دیدمت انگار فلج شده بودم. تو این مدت با اینکه هر روز می دیدمت اما انگار فقط چشمت جلو روم بود و من عاشق چشمت شده بودم اما او روز وقتی تو اون لباسا دیدمت دلم به معنای واقعی لرزید و دل خالیم یه همخونه ی معرکه پیدا کرد. می خواستم بهت بگم که چقدر خوشگل شدی اما باز مانی سر رسید و خیلی راحت تو رو به اسم صدا کرد و دستتو کشید و بردت. داشتم منفجر میشدم. تو کی با مانی اینقدر صمیمی شده بودی که همدیگرو به اسم کوچیک صدا می کردین؟ نکنه مانی هم تو رو دوست داره؟ اگه میفهمیدم مانی هم تو رو می خواد با همه ی علاقه ام به تو خودم و می کشیدم کنار. مانی خیلی برام عزیزه. عصبی بودم از اینکه تو اینقدر به مانی نزدیکی و از من اینقدر دور.

اون شب وقتی باهات رقصیدم دلم نمیومد ازت جدا شم اما انگار تو برعکس من همش دلت می خواست ازم فرار کنی و تا جای ممکن ازم فاصله بگیری.

اون شب درک نمی کردم که چرا وقتی اون آهنگ و شنیدی حالت اونقدر بد شد. با دیدن حال و روزت داشتم سکت می کردم. به زور بلندت کردم و بردمت بیرون از سالن. طاقتم تموم شده بود تحمل ناراحتی و عذاب کشیدنت و نداشتم. باید می فهمیدم که چرا همیشه غمگینی. چرا یه آهنگ به این روزت انداخت. زبون که باز کردی و اون حرفا رو زدی برق گرفتم. می فهمیدم که منظورت من نیستم اما مهران کی بود؟ اشکات داشت دیوونم می کرد. جلوم

همه ی زندگیم نشسته بود گریون و شکننده. داشتی جلوی چشمای من می شکستی و خورد می شدی و من نمی خواستم این ببینم؟

اون موقع فهمیدم اسم احساسم بهت چیه؟ بدون اینکه خودم بخوام و بفهمم عاشق یه دختر با چشمای غمگین شده بودم که هیچی ازش نمی دونستم.

اونقدر نگرانت بودم که می خواستم خودمو بکشم تا آرام شی. مشتای کوچولوت و گره کرده بودی و می کوبیدی بهم و مدام می گفتی چرا؟ من جواب چی و باید می دادم؟ خودمم نمی دونستم چرا؟ می خواستم آرامت کنم می خواستم بگم که کنارتم و ازت مراقبت می کنم. وقتی سرت و رو سینه ام گذاشتی از شوک در اومدم دستمو دورت حلقه کردم سعی کردم حس آرامشی که ازت می گرفتم و بهت منتقل کنم. شاید آرامش بشی. وقتی تو بغلم آرام شدی انگار دنیا رو بهم دادن. دلم نمی خواست هیچ وقت از خودم جدات کنم حتی وقتی یلدای مزاحم اومد نمی خواستم خوشی من و آرامش تو رو که به زور داشتی پیدا می کردی و بهم بزنه. مثل ماده شیری بودم که دشمن می خواست بچه اش و اذیت کنه. با تمام وجود جلوی هر کسی که می خواست آسیبی بهت برسونه وای میستادم. می خواستم حمایت باشم. می خواستم تکیه گاهت باشم.

وقتی خواستی ازم جدا شی سعی کردم بیشتر پیش خودم نگهت دارم و با تمام وجودم حس کن جوری که تا مدتها تو ذهنم بمونه.

چقدر اون شب خودمو کنترل کردم که ازت چیزی نپرسم. تا صبح خوابم نبرد همش تن لرزون و چشمای گریونت جلوم بود. با خودم عهد بستم که نذارم هیچ وقت دوباره به این حال بیوفتی. نمی خواستم موزب باشی واسه همین بعد مهمونی سعی کردم عادی رفتار کنم و به روی خودم نیارم که چه اتفاقی افتاده. تو هم بدتر از من اصلا" انگار نه انگار.

تو کوه هم وقتی دیدی مانی خونریزی داره و تو ضعف کردی دیگه طاقتم تموم شده باید می فهمیدم که چته و ناراحتیت چیه. باید در مورد خودم و احساسم بهت می گفتم. اما وقتی تو گفتی تا وقتی که در مورد گذشته ام ندونی جوابی بهت نمی دم با اینکه داشتم می مردم که بدونم چه اتفاقی برات افتاده که غم مهمون همیشگی چشماته اما از تر ازدست دادنت حاضر بودم بیخیال گذشته بشم.

بقیه اش و هم که خودت می دونی. وقتی همه چیزو فهمیدم نه تنها سرد نشدم بلکه آتیش عشقم بیشترم شده بود. یه جورایی مدیون مهران بودم که تو رو به من داد. اگه مهران بود من هیچ وقت تو رو بدست نمیاوردم یا اگه مهران و تشابه صداها مون نبود شاید تو هیچ وقت یه نیم نگاهم به من نمی کردی.

سوگندم عاشقتم و ممنونم که بهم اجازه دادی کنارت باشم. می خوام آرامش و امنیت و بهت بدم. قول می دم همیشه کنارت بمونم.

حرفاش منقلبم کرده بود. چه دل بزرگی داشت بابک. واقعا" عاشقش بودم. بابک حمایتگر من بود. تنها کسی که می تونستم بهش تکیه کنم و اون مثل مهران شونه خالی نمی کرد. تنهام نمی زاشت.

با تمام عشقم تو چشماش نگاه کردم. با لبخند بهم نگاه می کرد. صورتش با صورتم شاید 5 سانتیمتر فاصله داشت. فوران احساسات و تو وجود جفتمون حس میکردم.

نگاهش از چشمام به لبهام رسید. منم به لبه اش خیره شدم. یه حسی خاص و شیرین داشتم. یه حس توام با شرم و حیا.

مانی قیافش و مزلوم کرد و گفت: حالا که تو بابک به سلامتی سر و سامون گرفتین و به هم رسیدین من موندم و حوضم تنها. دلتون برام نمی سوزه؟ نمیگید مانی بی سامون مونده؟ نمی خواد منم بیام قاطی مرغا؟

من با خنده: مانی جان شما بس که قاطی مرغا بودین خودتون شدین یه پا مرغ.

بعد جدی شدم و گفتم: حالا منظورت از این حرفا چیه؟

مانی: سوگندی یه دختره است از سر شب رفته رو مخم هی دلم می خواد برم نزدیک دیدش بزنم اما نمی دونم چه جوری برم جلو سر صحبت و باهاش باز کنم.

مرده بودم از خنده.

من: مانی چاخان نکن یعنی توی پررو چلو یکی کم آوردی؟ منظورت اینه نمی تونی مخ بزنی؟

مانی: نه جان تو این دختره فرق داره بد جوری چشمم و گرفته. خیلی خوشم اومده ازش. خیلی خانم میزنه.

من: حالا کی هست این دختره که با یه نظر دل مانی شیطون و برده؟

مانی با سر به یه نقطه اشاره کرد و گفت اونجاست اون لباس قرمز.

برگشتم به جایی که مانی اشاره میکرد نگاه کردم. با دیدن دختر لبخند عمیقتر شد.

من: بیا مانی بیا بریم معرفیت کنم. دست رو چه کسی هم گذاشتی. فقط یادت باشه که اگه فکر پلیدی داشته باشی خودم خدمتت میرسم.

مانی: نه به جون خودم این یکی فرق میکنه می خوام بشم مثل تو بابک. عاشق و معشوق لیلی و مجنون. خل و چل... یه چشم غره بهش رفتم که ساکت شد. دیگه رسیده بودیم به اون دختره. سلام کردم و گفتم: سلام بچه ها خیلی خوش اومدین خیلی خوشحالم کردین.

مهسا: خودتم می کشتی نمیتونستی ماها رو دک کنی ما آویزونت بودیم محال بود عروسیت نیایم.

مریم: دیر گفتمی اما به موقع گفتمی.

روجا: عروسی تو اومدن داشت.

مهسا: نکنه فکر کردی بعد اون همه کاری که ازمون کشیدی عروسیتیم نمایم؟ یه شام امشب و به ما بین خواهشن.

داشتیم می خندیدیم که با سقلمه ی مانی به خودم اومدم. تازه یادم افتاد واسه ی چی اومده بودم پیش بچه ها. یه اشاره ای به مانی کردم و گفتم.

- بچه ها این مانی خواهرزاده ی بابکه البته مثل داداشن باهم منم مثل داداشم دوشش دارم. مانی اینام دوستای جون جونی من به ترتیب مهسا، روجا اینم مریمه.

مانی: به به خانم ها از دیدنتون خوشحالم زحمت کشیدید تشریف آوردید قدم رنجه فرمودید منت رو تخم چشمای ما گذاشتین ...

محکم زدم تو پهلو مانی که ساکت شد. مهسا بهم اشاره کرد و آروم دم گوشم گفت: خدایی این مانی بانمکه. چه جیگریم هست.

منم آروم دم گوشش گفتم: به نظر مانی تو هم جیگری.

مهسا گیج من و نگاه کرد که من آروم به مانی اشاره کردم و گفتم: مانی از تو خوشش اومده.

مهسا یهو سیخ و ايساد و یکم سرخ و سفید شد و سر شو انداخت پایین. خنده ام گرفته بود.

آروم به مانی گه داشت با روجا و مریم حرف میزد گفتم: حواست کجاست مگه نمی خواستی با مهسا حرف بزنی؟

مانی: الان که دارم با این دو تا حرف میزنم.

مجکم با حرص زدم تو پهلوش که به خاطر ضربه قرمز شد و آروم گفتم: چشم پهلومو سوراخ نکن الان میرم حرف میزنم.

مانی رفت سمت مهسا و منم با روجا و مریم مشغول صحبت شدم. یکم بعد دیدم به دستی دور بازوم پیچید به نگاه کردم دیدم بابکه به لبخند بهش زدمو از بچه ها جدا شدم و با بابک رفتیم اون طرف سالن.

بابک: مانی چی کارت داشت؟

با لبخند: از مهسا خوشش اومده بود منم آشناشون کردم.

بابک: پس بگو دیدم یهو مانی با بابک اومدن وسط تعجب کردم.

جشن فوق العاده بود. اونقدر رقصیدیم که حسابی پا درد گرفتم. موقع شام یهو مانی آروم اومد کنارمون و دستمون و کشید و ماها رو دنبال خودش برد. هر چی من و بابک می پرسیدیم کجا میبری ماها رو جواب نمی داد فقط میگفت دنبال بیاید بد نمیبینید.

خلاصه ماها رو برداشت برد اون ته مه‌ای باغ. یکم که بیشتر رفتیم یهو به نوری دیدیم جلو که رفتیم دیدیم به میز شام دو نفره جلومونه که روش پر غذاست و رو میزم شمع گذاشتن و به شکل به دایره اطراف میزم رو زمین شمع های خوشگلی چیده بودن. فقط به قسمت این دایره شمع نداشت که بتونیم از اونجا بریم به میز برسیم. کلی دوغ زده شدم خیلی رمانتیک بود. به نگاه به بابک انداختم دیدم اونم تعجب کرده.

مانی: این برای تشکر و تلافی کار سوکند بود. برای آشنا کردنم با مهساو اگه بونید براتون چه نقشه ای کشیده بودن دعا به جونم می کنید. می خواستن شماها رو مثل میمونای سیرک بزارن جلوی دوربین غذا بخورین. خوب دیگه من برم.

به قدم برداشت و دوباره برگشت سمت ما و با به چشمک گفتم: می تونید اون حرکت ناتمومتونم تموم کنید.

بابک: مانی برو پروو نشو.

مانی رفت و ماها با لبخند بدرقه اش کردیم.

داشتم به مسیری که مانی میرفت نگاه میکردم. پسره ی دیوونه درست بشو نیست. خندیدم و سرمو بر گردوندم یهو چشمم افتاد به بابک که داشت با عشق و لبخند نگاهم می کرد. بهش لبخند زدم. یکم اومد نزدیکتر و گفتم: سوکند هنوز باورم نمیشه که الان اینجا و تو کنارمی. باورم نمیشه که تو دیگه مال منی برای همیشه و دیگه کسی نمیتونه تور و ازم بگیره.

دستش و انداخت دور کمرم و با به فشار من و به خودش چسبوند. سرم تا روی سینه اش می رسید برای اینکه بینمش باید کامل سرمو بالا می گرفتم. بابک همون جور که تو چشمام نگاه می کرد سرشو آورد پایین. چشمام و بستم و تو به لحظه داغی لبه‌اش و رو لبهام حس کردم. انگار خون تو رگهام سرعتش بیشتر شد. داغ شدم و به حس شیرین همراه با جریان خونم تو کل بدنم پخش شد. ناخودآگاه دستام بالا اومد و دور گردنش حلقه شدو سرش و بیشتر به سمت خودم کشیدم. حلقه ی دستای بابکم دور کمرم سفت تر شد و با به حرکت من و از زمین بلند کرد و با خودش برد تا کنار میز. هنوز لبهامون از هم جدا نشده بود به لحظه از هم جدا شدیم که یکم نفس بگیریم. بابک با به دستش صندلی پشت میز و عقب کشید و روش نشست و من و رو پاش نشوندم. تو چشماش نگاه کردم. پر بود از

عشق و محبت، تمنا و خواستن. دوباره لبهامون همو پیدا کردن. یه دستم دور گردنش بود و یه دستم تو موهاش. بابکم دستاش رو کمرم می چرخید.

چه بوسه ای بود چه حس عجیبی داشت. دیگه از او حس مبهم ترس و تنهایی که موقه بوسیدن مهران بهم دست داده بود خبری نبود. این یه حس شیرین بود حس یکی شدن تا ابدیت حس حمایت، امنیت حس بدست آوردن و داشتن یه چیزی واسه همیشه.

بعد مدتی که نمی دونم چقدر گذشت بالاخره به خودمون اومدیم و رضایت دادیم که بی خیال شیم الان و شام بخوریم. خواستم از روی پای بابک بلند شم برم رو صندلی بشینم که کمرمو گرفت و نداشت تکون بخورم. با یه اخم کوچیک بهم نگاه کرد و گفت: کجا؟
من: خوب می خوام برم جام بشینم شام بخوریم.
بابک: از الان جات همین جاست.

با دست پاش و نشون داد. با لبخند و یه کوچولو خجالت بهش نگاه کردم آروم سرمو رو گودی گردنش گذاشتم. بالاخره رضایت دادیم که شام بخوریم. دو تا لقمه بیشتر نخورده بودیم که با شنیدن صدای پای از جامون پریدیم. بابک بلند شد و من و هم رو زمین گذاشت. به تاریکی چشم دوختیم که دیدیم مانی از بین درختا داره میاد سمتمون. بابک با حرص گفت: بر خر مگس معرکه لعنت. پسر تو کار و زندگی نداری مدام دنبال ما راه افتادی؟
مانی چشم غره ای به بابک رفت و گفت: بیا و خوبی کن. تقصیر منه که اومدم خبرتون کنم تا غافلگیر نشید.
بابک: خبر چی؟

مانی: هیچی لو رفتین فهمیدن که شما جیم شدین دارن در به در دنبالتون می گردن اومدم خبر بدم که خودتون سنگین و رنگین برگردید اونجا تا نیومدن کت بسته نبردنتون.
خلاصه با خنده و شوخی دنبال مانی راه افتادیم. و تا فیلمبردار و مامان اینا ماها رو دیدن کلی دعوامون کردن که بی خبر کجا رفتیم و بعدم فیلم بردار مثل اینکه دزد گرفته باشه ماها رو برد سمت میز برگ شام و به قول مانی مجبورمون کرد مثل میمونای سیرک ادا در بیاریم موقع غذا خوردن. آخرشم اون شب نتونستیم دو تا لقمه غذای درست و حسابی بخوریم چه برسه به شام رمانتیک.
اون شب مانی و مهسا حسابی به هم نزدیک شدن و من خوشحال و امیدوار از اینکه شاید یه اتفاقی بینشون بیوفته و من بتونم دینم و به این دوتا عزیز ادا کنم.
اون شب بهترین شب زندگیم بود چون بعد مدتها دربه دری روحی به جا و کسی رسیده بودم که تکیه گاهم و آرامش بخشم بود.

الان چهار سال از اون روزا میگذره. مانی و مهسا هم تابستون همون سال با هم ازدواج کردن. و من خوشحال از شادی دو تا عزیزی که خیلی تو زندگیم نقش داشتن و برام مهم بودن.
الان می فهمم که خدا چه هدیه ی بزرگی بهم داد. با تمام وجود از مهران ممنونم و دعا میکنم که خدا روحش و در کنار خانوادش غرین رحمت قرار بده. من الان عشق تمام زندگیم و شریک شادی ها و غم هام و دارم کسی که نفس هاش امید بخشمه.

الان مهران جزویی از خاطرات گذشته که خیلی برام عزیز و محترمه. دیگه به گذشته نگاه نمی کنم بلکه نگاهم به آینده است آینده ای که می خوام در کنار همسر عزیزم بابک و پسر شیرینم که به یاد مهران و اولین اسمی که بهش گفتم و دوستش داشت ، اسمش و گذاشتیم سپند ، با تلاش خودمون و لطف خدا روشن بسازیمش.
من در کنار بابک و پسر یکساله ام که همه ی هستی من و پدرشه خوشبختم.

هم پرسه ی خاطراتم
من مثل قدیم پایه پاتم
هواتو داره باز این دل تنها
این لحظه ها خالی از منه
می پرسی چرا عاری از منه
نداره ارزشی بی تو این دنیا
چشمای تو همه رویام
نباشی پیش من بی تو تنهام
نزار از دست بره توی غم این ما
می تونی که بگیرد دستای عاشقمو تا بگذره از چشم رد غمو
دوباره بیا
می تونی که بتابی، رو تن این شب سرد ، رد بشیم از این پاییز خسته و زرد
تا اوج بهار
با من بمون تا همیشه
نزار و بیرون بشم مثل شیشه
تمام قصه رو به دلت بسپار
بر گرد از این غم ممتد،
نزار بگن عاشقتش دیگه جا زد،
نزار بشه خاطره آخرین دیدار
می تونی که بگیرد دستای عاشقم و تا بگذره از چشم رد غمو
دوباره بیا
می تونی که بتابی، رو تن این شب سرد، رد بشیم از این پاییز خسته و زرد
تا اوج بهار
می تونی که بتابی، رو تن این شب سرد، رد بشیم از این پاییز خسته و سرد
بریم تا اوج بهار

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید